دانلود
رمان



سیاه مست

نویسنده : تمنا زارعی

- جنازه خواهرتو لخت تو خونه باغ مش رحیم پیدا کردن یارا!کوله پشتیام را روی شانه جا به جا کردم و ناباور پرسیدم:
- چی داری میگی تو؟
گیسو حینی که نفس نفس میزد و دست روِ ی سینهاش گذاشته بود گفت:
- داشتم میاومدم مدرسه تو راه شنیدم، غلام گفت با پسر مش رحیم دیشبو تو خونه باغ بودن!
گیسو داشت چه میگفت؟! کدام یک از حرف هایش را باید هضم میکردم؟ جنازهی خواهرم؟! خانه باغ و پسر مش رحیم؟ لخت بودن دختری که عقد کرده ی سهندخان بود؟!
در یک لحظه کوله پشتیام را پرت کردم روِ ی زمینو با سرعت دویدم.
خودم باید همه چیز را میدیدم،
با چشم های لعنتی خودم!
از مدرسه بیرون زدم، آنقدر تند که بابا رجب به گرد پایم نرسید! دویدم، گریه کردم و توِ ی دلم هزار بار دعا کردم که همهی حرف هاِ ی گیسو حرِ ف مفت باشند!
که هزار بار از خدا خواستم خواهرم آنجا نباشد،
خواهرم نمرده باشد...
دویدم و پاهاِ ی سستم را با زور به سمِ ت صحرا دواندم. نزدیکی هاِ ی خانه باغ مش رحیم که رسیدم ،ُ مردم.آمبولانس، ماشیِ ن پلیِ س آژیر کشان، جمعیت مردم و ازدحامشان... ترسیدم اما باز قدم برداشتم! قدم برداشتم و سر پلیسی که سعی داشت جلوِ ی من را

بگیرد جیغ زدم:
- خواهرمه!
#1
پلیس کنار رفت و من توِ ی چهارچوِ ب چوبِ ی در ایستادم. پسر مش رحیم تکیه به دیوار با چشم هاِ ی بسته و گردنی کج را دیدم!
بعد خواهرم را دیدم که با موهاِ ی پریشان و صورتی رنگ پریده وسط آن جهنم دره دراز به دراز افتاده بود. برجستگی هاِ ی بدنش زیر آن چادر نازک کوفتی واضح به نظر میرسید، گیسو راست میگفت! حتی روپوش سفیِ د داروخانه کنج آن خانهی کوچکافتاده بود.
با کفش رفتم داخل، کنارش نشستم. خم شدم و کنار گوشش حرف زدم، سرم را روِ ی سینهاش گذاشتم، قلِ ب لعنتیاش ضربان نداشت.
صداِ ی همهمهی آن بیرون پشِ ت در اذیتم میکرد و بیشتر از همه ضجه های مادرم را میشنیدم که مدام میگفت:
- بی آبرو و خونه خراب شدم.
من اما میخواستم یلدا را بیدار کنم!
اشک هایم را پس زدم، جیغ کشیدم:
- پاشو یلدا، تروخدا پاشو آبجی!بدن سرد و یخ زدهاش را توِ ی بغل گرفتم و با گریه
داد زدم:
- یلدا جونم چیکار کردی با خودت؟ اینجا چیکار میکنی؟!
صورتش را بوسیدم و تکنسین اوژانس گفت:

- پاشو خانم...
میخواستم مقاومت کنم اما دستی که مرا محکم به عقب کشید، نگذاشت!
سهند بود!نامزِ د یلدا! مردی که یلدا با او صیغهی محرمیت خوانده بود.
دستم را گرفته بود و بدون توجه به وضعیتم به عقب میکشید. بدن یلداِ ی قشنگم را توی ملحفه پیچیدند و بردند. پسر مش رحیم را هم همینطور!
مردِ م پشت در خانه باغ میگفتند دود زغال خفهشان کرده، مامان به سینهاش میکوبید و ضجه میزد! بابا اما کناری نشسته بود و نگاهش را انداخته بود روِ ی زمین!
یلداِ ی من اینجا چه میکرد؟! هیچکس دنباِ ل جوابش نمیگشت فقط همه زیر لب لعنتش میکردند!#2
بیرون از این جهنم خانه، پشِ ت خانه باغ وقتی مقابل سهند ایستادم و خواستم حرفی بزنم که تسکینش بدهد، یک کشیدهی محکم زیِ ر گوشم خواباند!
گونهام داغ شد!
توِ ی یک لحظه گوشم زنگ زد و دنیا دور سرم هزار درجه چرخید!
سهند نفس نفس میزد، صورتش سرخ بود! چشم هایش به کاسهی خون شباهت داشتند و رگ پیشانی و گردنش بیرون زده بود اما چرا من را زد؟!دست روِ ی صورتم گذاشتم و خواستم بپرسم چرا؟

که دستش دومرتبه بالا رفت، چشم بستم و جیغ
کشیدم اما این بار دستش توِ ی هوا ماند و سرم داد
زد:
- تو دیشب گفتی یلدا شیفته!
تازه علت این آشفتگی را فهمیدم و با لکنت گفتم:
- به... خدا... خودش... زنگ زد بهم همینو گفت...
عربده کشید:
- داری زر میزنی!
مثل او داد زدم:
- نه بخدا...باید خودم را تبرعه میکردم... باید میفهمیدم که
یلدا با پسر مش رحیم که حتی پنج سال از او
کوچک تر بود توِ ی آن خانه باغ چه غلطی میکرد!
اشک هایم را با پشت دست پس زدم و با گریه
گفتم:
- دیشب زنگ زد؛ گفت شیفت وایمیستم
داروخونه... گفت دوستش نمیاد امشب جاِ ی اون
میمونه... خودش گفت بخدا...
#3
سهند پوزخندی کنج لبش نشاند و با طعنه گفت:
- خجالت بکش! داری متِ ل سگ دروغ میگی! دروغ
میگی! دروغ میگی!" دروغ میگی " آخر را چنان بلند گفت که رعشه به
تنم انداخت!
موبایل یلدا را از جیبش بیرون کشید، رمز
کوفتیاش را باز کرد و صفحهی پیام هایش را
مقابِ ل صورتم گرفت و داد زد:
- اینو واسه تو فرستاده! واسه توِ ی کثافت تر از

خودش! ببین چی نوشته!
گوشی را از مقابل صورتم دور کرد و پیام را با نفرت
و حرص خواند:
- یارا من امشب خونه نمیام، تو خونه باغ پیش امیر
حسینم حواست باشه به کسی نگیا...یکه خورده به چشم هاِ ی پر از
خشم و نفرتش چشم
دوختم. روح من از این پیام خبر هم نداشت. لب
هایم میلرزیدند نمیتوانستم حرف بزنم!
سهند دندان هایش را محکم روِ ی هم فشار داد و
غرید:
- دیشب!
دیشب ده دقیقه بعد از اینکه مِ ن خر بهش گفتم دلم
واست تنگ شده، این پیامو واسه تو فرستاده! پیش
اون ازگل بی شرف بوده وقتی من...
ساکت شد!
توِ ی یک لحظه انگار تازه یادش افتاد یلدا مرده وسیبک گلویش بالا و
پایین شد!
#4
چشم هایش را برای لحظاتی بست، وقتی پلک
هایش از هم فاصله گرفتند، خون نشست به آن
چشم ها!
نفرت داشت جولان میداد توِ ی آن نگاه! لحنش تلخ
شد، به تلخی زهِ ر مار و عقرب! انگشت اشارهاش را
بالا گرفت و تهدید وار رو به من غرید:
- اونکه مرد و با مردنش خودشو نجات داد! این
وسط تو موندی و خانوادت که باید جواب بدین!

باید دلیل بیارین، باید تاوان بدین! پس اینو تو
گوشات فرو کن که سهندخا ِ ن عظیم دست بر
نمیداره از این آشوب که مسبب بی آبروییشه!میترسیدم، وحشت
داشتم از این دو کاسهی خون
که به من نگاه میکردند اما نمیتوانستم ساکت
بمانم. بغضم را قورت دادم و جیغ کشیدم:
- فکر کردی واسه ما آسونه سهد خا ِ ن عظیم؟
سهند خان را به طعنه گفتم! سهند یک قدم نزدیکم
شد و من یک قدم عقب رفتم و با همان صدای بلند
ادامه دادم:
- همتون میگید آبرو آبرو، هیچکی واسه مردن یلدا
ناراحت نیست! انگار نه انگار که ُ مرده! حتی توام
واسه آبرو ِ ی خانزادهایت ناراحتی نه واسه نامز ِ د
بدبختت!سهند پوزخند زد!
- من وق ِ ت گوش دادن به زر زرای تو رو ندارم بچه!
شب میام خونهاتون، یا به من توضیح میدی که
چی از رابطهی اون بی پدر و یلدا میدونستی یا
روزگارت سیاه میشه عی ِ ن گیسات!
بعد در حالی که از کنارم رد میشد سرم داد زد:
- مفهومه؟
ترسیدم و چشم هایم را بستم و زیر لب گفتم:
- من چیزی نمیدونم!
سهند با سر انگشت پیشانیام را به عقب هل داد و
گفت:- خوب فکر کن یادت بیاد! به نفعتونه که یادت بیاد!
هنوز خیلی دور نشده بود که صدا ِ ی شیو ِ ن مادرم را
شنیدم که داد میزد:

- شوهرم... شوهرم تشنج کرده!
#5
سمِ ت بابا دویدم بابای طفلکم که توِ ی آن سکوت
سنگین بد حال شده بود. تکنسین اورژانس بالای سر
بابا بود. او را هم همراه دخترش به بیمارستان بردند
؛ یکی را به قصد نجات و یکی را به مقصد سرد
خانهی بیمارستان!
این وسط من ماندم و مامان و همسر مش رحیم که
او هم مدام توِ ی سرش میکوبید.باید مامان را میبردم خانه و خودم
میرفتم
بیمارستان. اما حال مامان هم دست کمی از حال
بابا نداشت و او را پاِ ی پیاده نمیشد به خانه برد.
با گوشِ ی مامان شمارهی عمو را گرفتم و منتظر
ماندم جواب بدهد، نداد. بار دوم که شماره را گرفتم
نه سلامی و نه علیکی صدای زن عمو توِ ی گوشم
پیچید که داد میزد:
- عجب که شما هنوز زنده اید و روتون زیاده!
خواستم لب باز کنم اما اجازه نداد، دو مرتبه زد در
کولی بازی و داد زد:
- زنگ نزن بهمون!
ما مثل شما بی عار نیستیم، حالا حالاها سرونه اینرسوایی که خواهرت
رقم زده رومون نمیشه تو
چشم مردم نگاه کنیم!
وا رفتم!
این زنک دیوانه بود یا عقدهی شوهر نکردنم به پسر
یاغیاش را سرم خالی میکرد؟!

نمیدانستم توی این موقعیت باید چه خاکی توِ ی
سر کنم که زِ ن مش رحیم گفت:
- مادرتو بیار خونهی ما تا حالش بهتر بشه!
#6خبری از مردم نبود، آن سیِ ل جمعیت بعد تمام شدن
معرکه رفتند و حالا انگار تنها در خانهای که به
رویمان باز میشد، همین جا بود!
به مامان نگاه کردم و با تکان دادن سر نظرش را
پرسیدم و مامان درمانده نگاهم کرد!
به سینهاش کوبید و با گریه گفت:
- الهی خیر نبینی یلدا...
همسر مش رحیم به مامان نگاه نکرد و آهسته
زمزمه کرد:
- اینطوری نگو حاج خانم... حالا که دستش از دنیا
کوتاهه اینطوری نگو...انگار او تنها کسی بود که توِ ی این دنیای بزرگ
دلش
به حال یلدا سوخته بود!
مامان داشت آرام از جا بلند میشد که سکندری
خورد و اگر من کنار او نبودم بدون شک پخش زمین
میشد!
همسر مش رحیم زیر بازوِ ی دیگرش را گرفت و
گفت:
- بیا خونهی ما حاج خانم، کسی نیست...
بعد با صدای بغض آلودش ادامه داد:
- دیگه کسیو ندارم که بیاد...
مادرم فقط گریه کرد! یک طرف ناتوانی پاهایش ویک طرف آبرویش و
البته کمی هم دختر مردهاش!

رفتن به این خانه درست نبود اما ما کسی را
نداشتیم انگار!
مامان را بردم چندین قدم دور تر از این خانه باغ و
تو ِ ی خانهی مش رحیم گذاشتم. خودم راه افتادم
سم ِ ت بیمارستان... پی ِ ش یلدا، پی ِ ش بابا... اما سهند
زودتر از من آنجا بود و تر ِ س اینکه دست از سرم
برندارد و اینجا هم به سوال و جواب کردنم ادامه
بدهد، باعث میشد دلم بخواهد با تمام وجود فرار
کنم.
#7
پای جلو رفتن نداشتم، حتی جراتش را! از همان
پشت درخت نگاهی به سهند اخمآلود انداختم و بی
طاقت توی جایم تکان خوردم.قلبم داشت توی دهانم میتپید، دلم پر
میزد برای
خبر گرفتن از بابا و یک بار دیگر دیدن یلدا و بغل
کردن تن یخ کرده اش.
سهند ته سیگار را زیر پایش جوری له کرد که مطمئن
بودم داشت من و خانوادهام را تصور میکرد.
لب گزیدم تا اشکم پایین نچکد و مقنعه روی سرم را
جلوتر کشیدم، به هر حال که نمیتوانستم تا ابد
خودم را مخفی کنم. باید خبری از بابا میگرفتم.
باید درست و حسابی میفهمیدم چه خاکی توی
سرمان شده.
تمام جرات داشته و نداشتهام را جمع کردم و با سر
پایین افتاده به سمت ورودی اورژانس راه افتادم.تقریبا به در رسیده
بودم که دستی بازویم را چنگ

زد:
-کجا به سلامتی؟!
از غرش یک دفعهای و حرکت ناگهانیاش بیاختیار جیغ کشیدم.
با عقب کشیدن دستم جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم.
-ولم کن وحشی دیوونه! چی از جونم میخوای؟!
حاضر جوابیام اصلا به مذاقش خوش نیامد که جریتر از قبل توی صورتم از بین دندان های کلید شدهاش غرید:-جونتو!
برای رهایی از دستش به تقلا افتادم و توی صورتش داد زدم:
-وایسا تو صف! فعلا باید برم بفهمم کی جون عزیزمو گرفته تا قبل اون خیال ندارم بمیرم.
#8
از نگاههایی که رویمان برگشته بود داشتم له میشدم، از صدای پچ پچ کردنشان کر! سهند اما انگار عین خیالش نبود. هنوز توی چشم من خیره بود و توی دو عدسی سیاهش آتش زبانه می کشید.
-یلدا مرده، می فهمی؟! یا کلا نفهمی؟! یلدا مرده ...
خواهرم مرده ...تو حساب چی رو ازم میخوای؟کاری که نکردم؟
دستش که بالا رفت بیاختیار خودم رو جمع کردم.
توی یک لحظه یک سمت صورتم آتش گرفت و از ضرب دستش سرم منگ شد.
-اینو زدم تا یادت باشه زبونت رو غلاف کنی دختر جون! حالیت شد؟

گوشهی لبم، سرم، اصلا تمام تنم تیر میکشید و اهمیتی نمیدادم. نمیخواستم جلوی سهند خان عظیم بشکنم! نمیخواستم شکستنم را ببیند.
-حیوون!تقریبا توی صورتش فریاد کشیدم و قبل از آنکه بتواند حرکتی بکند به سرعت خودم را لای شلوغی اورژانس گم کردم.
سرم دنگ دنگ صدا میداد و دستهایم بیوقفه میلرزیدند. از ترس گیر سهند افتادن کم مانده بود سکته کنم!
نفهمیدم چطور خودم را جلوی پرستاری انداختم و با دست و پای یخ کرده پرسیدم:
-بابام... بابامو آوردن اینجا کجاست؟
پرستار بی حوصله نگاهم کرد و اخمو پرسید:
-بابات کیه دیگه؟دست زیر بینیم کشیدم و بی توجه به سرخی خونی که روی انگشتهایم پخش شده بود جوابش را دادم:
-رضا... رضا شریف...
#9
پرستار سری از روی تاسف تکان داد و دستمالی به طرفم گرفت:
-آها اونی که با آمبولانس اومد! بردنش سی سی یو...
سیسییو که از دهانش بیرون آمد انگار دنیا روی سرم خراب شد. پاهایم ژله شده بودند و جرات نمیکردم درست حالش را بپرسم و او نمیدانم تویصورتم چه دید که زیر آرنجم را گرفت.

-بیا ...بیا یکم بشین رنگ به روت نمونده .الانه که غش کنی.
دستمالی که زیر بینیام گرفته بود را کنار زدم و به آستینش چنگ انداختم:
- بابام... تو رو خدا بگو بابام خوبه؟
-خوبه ولی فعلا باید تحت نظر باشه .یکم بشین ح الت جا اومد میتونی بری دکترش رو ببینی؛ اون برات توضیح میده.
مثل فنر از جا پریدم:
- من خوبم... خوبم... تو رو خدا نشونم بده دکترکجاست...
حین اشاره کردن به سمتی جواب داد:
-اونجا، دکتر بدیع.
با کمک از در و دیوار و هرچه جلوی راهم قرار میگرفت خودم را به دکتر رساندم و جلویش را گرفتم.
-بابام...
تنها چیزی بود که از بین لبهای لرزانم بیرون پرید.
اصلا اگر میخواستم هم جرات بیشتر حرف زدن را نداشتم.پرستار اسم بابا را برای توضیح به دکتر گیج شده گفت و دکتر حین بالا دادن عینکش جوابم را داد:
-باباتون نیاز به مراقبت و استراحت داره، فعلا تونستیم وضعیتشون رو ثابت نگه داریم ولی این معنی رو نمیده که حالشون خوبه .کوچکترین تنش هم میتونه براشون مرگبار باشه .متوجه هستید؟
#10
اشک کاسهی چشمم را پر کرده بود و هر لحظه

بیشتر از قبل برای پایین ریختن فشار میآوردند.
-الان؟ الان چی؟ خوبه؟
دست توی جیبهای روپوشش فرو کرد:-خوبه ولی فعلا!
تکیهام را از پرستار گرفتم. همین هم خوب بود،
همین که نفس میکشید، همین که هنوز سایهاش را
میشد احساس کرد...
-تا کی باید بستری باشه؟
-فعلا مشخص نیست .هر وقت که مطمئن بشیم
میتونه بره خونه مرخصش میکنیم.
تشکری کردم و به زحمت گفتم:
-میشه... میشه ببینمش؟!و این بار پرستار کنارم را مخاطب قرار داد که
تا
کنار بابا همراهیام کند.
دیدنش بین آن همه دستگاه حالم را خرابتر از قبل
میکرد. انگار داشتند تکه تکه از تن و بدنم
میکندند.
دستم را روی شیشه گذاشتم و پیشانیام را بهش
تکیه دادم.
نمیدانستم به کدام دردم گریه کنم. مرگ یلدا، یا
عزیِ ز افتاده روی تختم یا مامان که نمیدانم حالش
چطور شده بود بعد رفتنم.
هق کوچکی بالاخره راهش را از گلویم باز کرد وخودش را بیرون انداخت.
اشک از چشمم پایین
چکید و برای مهار گریهام لب گزیدم.
دستی قدرتمند بازویم را به عقب کشید و از ترس
سهند بودنش هین تقریبا بلندی کشیدم.

#11
-عمو...
از بین لبهای لرزانم کاملا مرتعش بیرون آمد و او
کاملا اخم کرده با رگ گردنی که بیرون زده بود توی
صورتم غرید:
-اینجا چه غلطی میکنی؟!ترسیده از آن همه خشمی که توی چشمش
داشت ت
لاش کردم خودم را عقب بکشم.
-اومده ...اومده بودم بابا رو ببینم ...یلدا...
انگار آوردن اسم یلدا، کبریتی بود که به انبار
باروتش افتاد.
جوری با پشت دست توی دهانم کوبید که برای یک
لحظه جلوی چشمم را سیاهی گرفت و گوشم کر
شد.
-اسم اون پتیارهی کثافت رو بیاری میزنم تک تک
استخوناتو خرد میکنم .حالیت شد یارا؟!
بی توجه به درد سر و صورتم، موهایی که تویصورتم ریخته شده بودند را
کنار زدم:
-عمو یعنی چی این حرف؟ کسی که داری دربارهاش
صحبت میکنی خواهر منه!
دستش را بالا برد و این بار زودتر خودم را عقب
کشیدم.
با مشت کردنش توی هوا غرید:
-لا اله الا الله! از جلوی چشمم گم میشی میری
خونه تا بیام تکلیفمو با تو و ننهات روشن کنم!
دستهایم کنار بدن مشت شده بودند و از فشار

خشم و غصه تپش قلبم بالا رفته بود:-مگه من بی سر و صاحبم؟ یلدا اگه مرده، بابام
هنوز سایهاش بالا سرمه!
#12
با اشاره به سمت جایی که بابا دراز کشیده بود غرید:
-اینو میگی؟ این؟ اون بدبخت که عین گوشت قربونی افتاده رو تخت چه سایهای؟ تا اونم به کشتن ندین دست برنمیدارید؟
قطره اشکی که روی گونهام افتاده بود را به سرعت کنار زدم:-حق ندارید درباره بابام و ما اینجوری حرف بزنید!
هنوز حرفم درست و حسابی تمام نشده بود که به آنی موهایم را توی چنگ گرفت و با صدای نچندان کنترل شدهای تقریبا فریاد زد:
-اون زبونت رو میبرم من! راه بیوفت ...راه بیوفت تا بهت بگم چه حقی دارم!
-چه خبره اینجا؟ آقای محترم صدات رو بیار پایین . برید بیرون...
بی توجه به تذکرهای پرستار چنگش را توی موهایم محکمتر کرد و با کشیدن دستش مجبور به راهرفتنم کرد.
از سوزش سرم کم مانده بود جیغ بکشم، انگار آتش توی جمجمهام زبانه می کشید...
به دستش چنگ انداختم و دهان باز کردم:
-نکن ...عمو نکن ...ولم کن عمو ...داری چی کار میکنی؟ نکن تو رو خدا...
بی توجه به التماسهای من حتی محکمتر از قبل

موهایم را کشید و سرعت قدمهایش را بالاتر برد:
-دهنت رو ببند تا همین جا چالت نکردم! راه بیا ...
راه بیا ...بسه دیگه بیآبرویی!#13
نمیخواستم جلوی نگاه آن همه آدم ببازم،
نمیخواستم شکستن بیشترم را کسی ببیند.
لب روی هم فشردم و گذاشتم اشکها توی حدقهی
چشمم حبس بمانند.
عمو کشان کشان تا کنار ماشین بردم و تنها وقتی
رهایم کرد که بدن کوفتهام را تقریبا روی صندلی
ماشین انداخت و با خشمی که توی چشمش کاملا
عیان بود فریاد کشید:
-میتمرگی و صدات در نمیاد تا بریم خونه!دستهایم را دور بدنم حلقه
کردم و با لجاجت
گفتم:
-هنوز یلدا رو ندیـ...
دوباره به موهایم چنگ انداخت و سرم را جلو
کشید:
-به ولله میفرستمت بغل دست اون جنـ.ده خانم
که همش ور دل هم باشید!
تا رسیدن به خانهی مش رحیم تنها کاری که از
دستم برمیآمد خودخوری بود و فکر اوضاع
درهممان و از همه مهم تر، سهند!قطعا به همین سادگیها آن دیوانه
دست
برنمیداشت.
-برو اون زنیکه رو بیار!
با تشر عمو رشتهی افکارم پاره شد و تازه متوجه

شدم جلوی خانه مش رحیم رسیدهایم.
با لبی لرزان صدا زدم:
-عمو...
#14
و جوری خشمگین به سمتم برگشت که بقیهی حرفتوی دهانم ماسید.
لب روی لب فشردم و بدون
حرف دیگری پیاده شدم.
زنگ در را که زدم کمی طول کشید تا صدای زن مش
رحیم بیاید:
-کیه؟
-منم، یارا!
و به ثانیه نکشید که در باز و مامان با رنگ پریده
جلوی رویم ظاهر شد.
-یارا مادر؟ چی شد؟ بابات...با چشم پر اشک نگاهم کرد و نیازی نبود
دیگر چیزی
بپرسد، نشنیده تمام سوالاتش را میدانستم.
دست سردش را بین انگشتانم گرفتم:
-همه چی خوبه مامان، بیا ...بیا بریم ...عمو اومده!
نگاه غم زده ی زن مش رحیم قلبم را مچالهتر
میکرد ولی آنقدری وقت نداشتم که او را آرام کنم.
حتی نمی توانستم از آن زن رنجور کینه ای به دل
بگیرم. او هم تنها مانده بود...
تنها برایش سر تکان دادم و با گرفتن زیر بازوی
مامان به طرف ماشین راه افتادم.به محض نشستن روی صندلی عقب
عمو با خشم "لا
اله الا اللّٰه" را گفت و راه افتاد و مامان بالاخره

بغض ترکاند.
سرش را توی سینهام مخفی کردم و دندان روی هم
فشردم تا خودم هم گریه نکنم.
#15
کمی که آرامتر شد سرش را بلند کرد و با صدای
گرفتهای گفت:
-کجا میریم آقا رسول؟ من باید...عمو دستی به سیبیلش کشید و با
همان خشونت
جواب مامان را داد:
-میریم این بیآبرویی رو جمع کنیم!
باز بغض مامان شکست و اشکش پایین ریخت.
-یعنی چی؟ میخوای چی کار کنی آقا رسول؟ من
باید برم رضا رو ببینم! برم اون خی...
عمو جوری الله اکبر را بلند گفت که حرف مامان
نصفه ماند.
-خودتون که هیچی ما رو هم میخواید با خودتون
بیآبرو کنید؟ من اگه الان اومدم اینجا سراغتونفقط واس خاطر رضاس.
-اومدی طعنه کنایه بزنی وگرنه تو به خاطر بابام
نیومدی که!
نگاه بر خشمش از توی آینه به من دوخته شد.
-اون زبون عین عقربت رو کوتاه نکنی من از اون
گیسات میگیرم رو زمین تو کل روستا میکشم به
والله یارا!
-یارا مادر بسه...
دو نفرشان هم زمان گفتند و نمیدانستم از غصهی
لحن پر درد مامان بمیرم یا از خشم زبان برندهیعمو دیوانه شوم.

باز دستی به محاسنش کشید و با همان اخمهای
درهم کرده گفت:
- الانم تا گند و گوه جن.ده بازی دخترت دامن مارم
نگرفته میریم جمع میکنید امشب از اینجا برید!
#16
-یعنی چی برید؟ کجا بریم؟ یلدا و بابامو...
جوری روی ترمز کوبید که سرم محکم به صندلی
جلویی برخورد کرد.هنوز گیج و منگ ضربهاش بودم که در سمت من به
ضرب باز شد و موهای بخت برگشتهام توی چنگ
قدرتمندی اسیر شدند.
-پیاده شو ...پیاده شو که دیگه داری بیشتر از
کوپنت حرف میزنی!
جوری غرید که موهای تنم سیخ شد.
دست روی دستهای قدرتمندش گذاشتم:
-ولم کن ...ولم کن عمو! داری موهامو میکنی...
بی توجه به حرفم تقریبا روی زمین تا توی حیاط
خانهشان کشیدم.وسط حیاط بود که بالاخره موهایم را رها کرد و از
دردشان سرگیجه گرفتم.
-مگه دروغ میگم؟ چیز بدی میگم که به رگ غیرت
شما برمیخوره؟
مامان با دیدن عمو که کمربند شلوارش را در
میآورد از همان دم در جیغ کشید:
-یارا بس کن...
قلبم دیوانهوار میکوبید و بغض دیوانهوار به
دیوارههای گلویم فشار میآورد.-بابا روی تخت بیمارستان افتاده، یلدا
گوشهی سرد

خونه است کجا بریم؟
-من تو رو میکشم یارا!
#17
عمو تقریبا فریاد کشید و تمام تنم از خشم توی
صدایش به لرزه افتاده بود.
-تا الان که نبودین الان اومدین و میخواین
بزرگتر...
از ضرب کمربند نفسم برید و جلوی چشمم سیاه شد
؛ گوشهایم اما هنوز میشنیدند.-خفه شو! دهنتو ببند! هرزه اینقدر پررو؟
اینقدر
بیآبرو؟ بذارم به حال خودتون باشید باز بری با
بیآبرویی جدید برگردی؟
با هر کلمهای که از دهانش بیرون میآمد، کمربند تنم
را نوازش میکرد.
مامان جیغ میکشید، صدایش را میشنیدم ولی نای
تکان خوردن نداشتم.
سنگینی تنی را روی پهلویم احساس کردم و پشت
سرش فریاد پر درد مامان بلند شد.
-نکن آقا رسول ...نکن مرد مومن ...کشتی
دخترمو ...نکن...از ترس آنکه ضربه ای به مامان خورده باشد قلبم
تپشی را جا انداخت. با هر سختی بود تکانی به
خودم دادم و کمی خودم را بالا کشیدم.
مامان به سرعت بازویم را گرفت و عمو با "لا اله الا
الله" گفتنی کمربند را رو زمین انداخت.
خون جمع شده گوشهی دهانم را به بیرون تف
کردم:

-انتقام چی رو داری میگیری؟ نه گفتنم به اون تخم دو زردهات؟ بازم منو بزنی بازم میگم یلدا
خواهرمه...دستش که بالا رفت مامان جیغ کشید و خودش را سپر من کرد.
-دهنتو ببند وزه! صدات در بیاد تو همین باغچه چ الت میکنم! خفه میشی تا شب که بیان ببرنتون!
#18
* * *
تمام تن و بدنم تیر میکشید، سرم دنگ دنگ صدا میداد و گریههای آرام مامان هم قرار نبود کمکی به حال خرابم بکنند.
نگاهم به ساک کوچک جلوی پایم دوخته شده بود،تمام دار و ندارمان را توی همان یک ساک کوچک
گذاشته بودیم و نمیدانم برای کدام گناه کرده یا نکردهمان در حال فرار بودیم.
تکانهای بیش از حد ماشین، به حالت تهوعی که بیخ گلویم را گرفته بود دامن میزد.
صدای شلیک پشت سر هم و ترمز ناگهانی ماشین باعث شد هر دو نفرمان به جلو پرت شویم.
قلبم دیوانهوار میکوبید و با چشمهای گشاد شده به مردی نگاه میکردم که نور ماشینها چهرهاش را توی تاریکی فرو برده بود.
با هر قدمی که جلوتر میآمد تپش قلب من هم بالااتر میرفت و دلم گواه بد میداد.
بی توجه به درد انگشتهایم چنگی به دست مامان انداختم که عمو با عصبانیت گفت:

-این دیگه کدوم دیوونهایه؟!
و مامان بود که با هول و ولا پرسید:
-چه خبر شده آقا رسول؟
عمو بدون توجه به سوال مامان خواست در را باز
کند که در به ضرب توسط همان مرد بسته شد و در
عوض در سمت من باز شد.خودش بود، خود دیوانهاش؛ سهند خان!!
#19
-پیاده شو!
جوری غرید که حتی اگر میخواستم هم
نمیتوانستم دهان باز کنم.
مثل یک ربات از پیش برنامه ریزی شده، یک پایم را
از ماشین بیرون بردم که عمو فریاد زد:
-چته مرتیکه دیوونه؟ این کارا چ...سهند اما نگذاشت حرفش تمام شود
و با بالا گرفتن
لوله اسلحهاش یک بار دیگر شلیک کرد.
-دهنت رو نبندی تیر بعدی رو میزنم تو مغزت!
و با گرفتن بازوم حرفش را سمت من ادامه داد:
-تو هم جون بکن دیگه! پیاده شو...
و به ضرب بدنم را از روی صندلی پایین کشید.
سکندری کوچکی خوردم و به زحمت خودم را روی
پا نگه داشتم.-چی کار میکنی دیوونه؟
بیاختیار از دهانم بیرون پرید که نگاه تند و تیزش
در دم خفهام کرد.
دستهایم دیوانهوار میلرزیدند و زبانم بند آمده
بود. سهند عمو نبود که جواب دیوانه بازیهایش را
بدهم، او خودش رسما دیوانه بود، به کشتنم میداد!

مامان با آن پاهای علیل و کمر دردناکش به هر
زحمتی بود پیاده شد و رو به سهندی که تقریبا مرا
دنبال خودش میکشید گفت:
-چی کار میکنی پسرم؟ ...نکن تصدقت بشم ...نکن
آقا جانم ...نکن پسرم ...ول کن دخترمو...سهند رگ گردنش بیرون زده
بود و تا نوک
گوشهایش به سرخی می زد:
-دارم آبرویی که ازم بردین رو جمع میکنم! اون
دخترت رفته زیر خاک؟ پس این یکی میاد حجلهی
سهند خان!
#20
انگار یک پارچ آب یخ روی سرم ریخته باشند. چنان
لرزی از بدنم رد شد که دندانهایم شروع کردند به
روی هم خوردن.
مامان چنگی به صورتش انداخت و عمو جواب داد:-سهند خان...
و این بار نشانهی مستقیم اسلحهاش، جایی حوالی
وسط پیشانی عمو بود.
-نگفتم صدات در نیاد رسول؟
و عمو دوباره خفه شد. مامان زاری میکرد و من
تازه میفهمیدم چه اتفاقی داشت میافتاد.
بازوم راعقب کشیدم و برای رهایی به تقلا افتادم:
-دیوونهای؟ چی داری میگی؟ من اصلا هم زن تو
نمیشم ...مگه از رو جنازهام رد شی ...فهـ...جوری بازوم را میان
انگشتانش فشرد که درد تا مغز
استخوانم نفوذ کرد و رشته ی حرفم پاره شد.
رخ به رخم ایستاد و خیره توی چشمهایم با صدایی

آرام اما پر زهر به حرف آمد:
-چرا از رو جنازهات رد شم وقتی خودت قراره با پای خودت بیای؟ هوم؟ میدونی اگه نیای بابا جونت چی میشه؟ عین اون خواهر عوضیت ممکنه بره زیر یه تپه خاکی که حتی نمیدونی کجاست!
-با ...بابام؟
21#با لبخند پیروزمندانهای از بالا نگاهم میکرد:
-آره بابا جونت!
مامان روی دو زانو افتاده بود و با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاهمان میکرد ولی عمو به گمانم حتی نفس هم نمیکشید.
سهند حلقهی دستش را دور بازوم تنگتر کرد و غرید:
-راه بیوفت!و بیاختیار دنبالش راه افتادم. چیزی به گلوم چنگ انداخته بود که بیشک قصد خفه کردنم را داشت.
-بذار ...بذار مامانم رو آروم کنم ...سهند خان...
بدون ذرهای توجه به التماسم، دستم را محکمتر کشید و با باز کردن در، جیغ مامان گوشهایم را پر کرد:
-یاراااااااااا...
بغضم بالاخره پر سر و صدا شکست؛ خودم را به امید رهایی از دست سهند تکانی دادم و با مشت به بازوش کوبیدم.-مامان ...مامانی...
قلبم داشت میایستاد، نفسم حتی به سختی بالا میآمد و سهند هیچ توجهی نمیکرد. ترس به سرعت توی تمام سلولهایم در حال تکثیر شدن

بود...
خودم را با قدرت بیشتری کشیدم و بلندتر از قبل
جیغ زدم:
-عمو ...عمو نذار ببرتم ...عمو ...مامان...
هیچ چیزی جز التماسهای خودم و مامان شنیده
نمیشد، انگار برای کسی حتی کوچکترین اهمیتی
هم نداشت.#22
با فشار دست سهند توی ماشین نشستم و قبل از
آنکه بتوانم پیاده شوم، خودش هم کنارم نشست و
در را بست.
مشت بیجانم را روی شیشه کوبیدم و دستگیرهی
در طرف خودم را کشیدم.
-بذار برم ...بذار برم عوضی ...بذار برمممممم...
-خفه شو تا نزدم تو دهنت! یادت نره باباجونت الان
زنده و مردهاش به من بستگی داره!
نه از تهدید تو دهنی خوردن بلکه از ترس جان بابادهانم را بستم و تنها
به مامان که خاک روی سر
خودش میریخت و به صورتش چنگ میانداخت
نگاه میکردم.
-انشاالله شیرینی ما یادتون نره خانزاده!
با شنیدن صدایش به سرعت سر برگرداندم. خودش
بود!
همان رانندهای که قرار بود ما را از خراب شدهای که
نامش خانه بود دور کند. نفرت توی رگهایم جای
خون جاری شد و اشک به چشمم نیشتر میزد.
-خدا لعنتت کنه عوضی!جوری که بشنود گفتم و او برایش مهم نبود.

نگاهش تنها پی تراولهایی بود که سهند کف دستش گذاشت.
به راننده دستور حرکتش را که داد نگاه من هنوز روی مامان بود، روی گریه و زاریاش، روی تنهایی و بیکسیاش...
در تلاش برای کنترل کردن اشکهای سرکشم دستهایم را دور خودم حلقه کردم و بیشتر از قبل مچاله شدم.
من از مامان تنهاتر به نظر میآمدم...
#23عمارت عظیمها به بزرگی اسمشان دیده میشد و نه زیبایی و نه عظمتش هیچ کدام به چشم نمیآمدند.
نه وقتی که سهند تقریبا دنبال خودش روی زمین مرا میکشید.
-ولم کن عوضی ...ولم کن دیوونهی روانی...
جیغ کشیدم و بیشتر از قبل برای رهایی به تقلا افتادم و سهند مثل یک دیوار بتنی شده بود.
بیحِ س بیحس!
قلبم داشت خودش را با قدرت به در و دیوار سینهام میکوبید و مشتهای بیجانم به هر قسمتی از سهند که میشد، ضربه میزدند.وسط سالن بدنم را بالا کشید و جلوی خودش نگهم داشت. نفس توی سینهام گره خورده بود و مغزم قدرت تحلیل هیچ چیز را نداشت.
توی چشمهای سیاهش آتش زبانه میکشید و چیز خطرناکی با وضوح خودنمایی میکرد.
-به جهنمت خوش اومدی دختر کوچولو!

هنوز کاملا حرفش را حلاجی نکرده بودم که به
شدت روی زمین پرت شدم؛ درد تا مغز استخوانم
رفت و برنگشت.
-خاتون!!!از عربدهاش تنها چهارستون من نه، چهارستون خانه
هم به لرزش افتاد و به ثانیه نکشید که صدای
قدمهای سراسیمهای از هر طرف به گوش میرسید.
سرم دنگ دنگ صدا میداد و بینیام از برخورد با
لبهی میز بیوقفه تیر میکشید.
-خدا مرگم بده، چه خبر شده سهند خان؟
بیشتر از قبل توی خودم مچاله شدم و پلکهایم را
محکمتر روی هم فشردم.
-عروس آوردم واسه عمارت!
#24"عروس" گفتن سهند، خنجر شد و مستقیم توی قلبم
فرو رفت .لبم را زیر فشار دندانهایم گیر انداختم و
برای خودم تکرار کردم:
-به بابا فکر کن ...به بابا فکر کن یارا...
-سهند ...سهند خان ...منظورتون چیه؟
همان زن پرسید و جای سهند کس دیگری جواب
داد:
-معلوم نیست خاتون؟ این گدازاده قراره بشه
عروس عظیمها!همهمهی اطرافم به آنی خاموش شد و این بار سهند
بود که سکوت سرسامآور سالن را شکست:
-قراره صدای ساز و دهل عروسی بپیچه تو عمارت!
ولی...
با مکث کوتاهش دست زیر بازوم برد و قبل از آنکه
بتوانم کاری بکنم بدنم را از زمین جدا کرد.

خیره توی چشمهایم پر نفرت غرید:
-ببینم، بشنوم یا حس کنم، کسی داره به عروس
خانم کمکی میکنه، خبری میبره، خبری میاره، یا
هر غلط اضافهای میکنه جاش تو خیابونه و هرکس
هم که از عمارت بیرون شه هیچ کجا جایی نداره .مفهومه؟
"چشم" گفتنهای ریز و درشت را که شنید، نیشخند
کنج لب نشاند و بالاخره بازوم را رها کرد.
بالای سرم که ایستاد، باز هم نگاه تیزش را روی من
نگه داشت و مخاطبش کسی غیر من شد:
-ببرش بالاَ سها!
#25
دست زنانهای این بار آرنجم را بالا کشید و بدون
گرفتن نگاهم از سهند دست عقب کشیدم:-حق نداری باهام اینجوری
برخورد کنی!
-حق دارم بکشمت و صدا از هیچکس در نمیاد .
ببرش سها...
و این بار زن با قدرت بیشتری بدنم را بالا کشید و
غرید:
-راه بیوفت وزه خانم!
دندان روی هم ساییدم و دستم را با شدت عقب
کشیدم:
-ول کن...و سها با نیشخند واضحی گوشت بازوم را بیشتر از
قبل بین انگشتانش فشرد.
در اتاق را که باز کرد با هول دادنم به جلو، تابی به
گردنش داد:
-حموم کن بوی گند و گهت عمارتو برداشته عروس

خانم!
به سمتش خیز برداشتم که در را توی صورتم بست و به سرعت قفلش کرد. مشت گره شدهام را روی در کوبیدم و جوری جیغ کشیدم که گوشهای خودم هم درد گرفت.سینهام از هجوم خشم به سوزش افتاده بود و ریههای بخت برگشتهام انگار هیچ هوایی دریافت نمیکردند.
همانجا متکی بر در روی زمین نشستم و زانو توی بغل جمع کردم، افکار بیرحمانه به در و دیوار سرم چنگ میانداختند.
نمیدانم چقدر روی زمین نشسته بودم، چقدر به مامان فکر کردم، چقدر به بابایی که نمیدانستم کجاست فکر کردم، یا به یلدایی که مانده بود بیگور و کفن...
هرچقدر بیشتر فکر میکردم بیشتر توی تاریکی فرو میرفتم و مغزم انگار توی خلا گیر کرده باشد سنگین و سنگینتر میشد.#26
با تقهای که به در خورده شد توی جا پریدم و با چشمهای از حدقه بیرون زده به چوبش نگاه میکردم که صدای سها بلند شد:
-شستی گند و گوه بدنتو؟ میخوام برات لباس عروس بیارم! آماده باش!!!
دندان روی هم ساییدم و با باز کردن در، توی صورتش براق شدم:
-چه لباس عروسی؟ چه کوفتی؟ خیلی شوق عروسی داری برو خودت بپوش!سها با چشمهای دریدهاش مستقیم به

من خیره
شده بود و انگار اصلا حرفهایم به مزاقش خوش
نیامد که به آنی موهایم را توی چنگ گرفت و جیغ
کشید:
-واه واه سلیطه خانمو ببین! اون دهنتو من جر
میدم براتا وزه .نبینم دیگه زبون درازی کنی!
از سوزش موهای سرم، اشک توی چشمم جمع شده
بود و بدون آنکه اجازه پایین ریختنشان را بدهم
مثل خودش جیغ زدم:
-سگ وحشی! آمپولای هاریتو نزدن داری اینجوری
پاچه میگیری؟ چی از جونم میخوای زنیکه
دیوونه؟موهام را حتی بیشتر از قبل کشید و شروع کرد به
دیوانهوار جیغ جیغ کردن:
-ماده سگ! سلیطه پتیاره! تو رو چه به عروس
عظیمها؟
و با تمام قدرتش بدن خرد و خمیر شدهام را توی
اتاق پرت کرد.
اشک دیدم را تار کرده بود و با سماجت جلویش را
گرفته بودم. نه میخواستم و نه میتوانستم که
گریه کنم.
#27سینهام از فشار بغض و خشم به سوزش افتاده بود
و سها با پیروزی و نفرت نگاهم میکرد.
-صدات در نمیاد!
و دست دراز کرد و بستهای که دست یکی از خدمه
بود را چنگ زد.
نیشخند کنج لبش به وضوح بوی دیوانگی میداد و

نگاهش تیزتر از هر چاقویی، روحم را میدرید.
بستهی کاغذ پیچ شده را توی صورتم پرت کرد:
-بپوشش! وگرنه خودم لختت میکنم و
میپوشونمش تنت!کاغذهای دور لباس بین انگشتهایم فشرده شدند و
بدون حرف به صورت سها خیره شده بودم که
ادامه داد:
-میخواستم یه چیز جدید برات بگیرم ولی گفتم
چه کاریه پول خرج گدا کردن؟ به هر حال که داری
جای خواهر جنـ.دهات عروس میشی، لباس همونم
تنت کن دیگه!
اسید معده تا توی گلوم بالا آمد و هجوم اشک به
چشمهایم حتی بیشتر از قبل شد.
هنوز به صورت از خود راضی سها نگاه میکردم و
چنگم دور کاغذها و پارچهی لباس سفتتر میشد.قلبم میخواست منفجر
شود و خودش را از دست
تمام درهم ریختگیهای مغز و روحم راحت کند.
آخ... آخ یلدا... یلدا... یلدای بیچارهی من... عزیِ ز
من...
#28
سها که جلو آمد هم تکانی نخوردم. نمیخواستم
هیچ کاری بکنم، نمیخواستم تکان بخورم یا حتی
نفس بکشم...
دستش را که به سمت لباسم آورد هم هنوز
بیحرکت نشسته بودم.با همان نیشخند کذایی گوشهی لبش یقهی
لباسم را
کشید:

-خان داداشم امر کرده دو روز دیگه عروسیه، چه معنی میده عروس هنوز لباسش رو نپوشیده؟!
خوبه خوبه لختتم میبینیم یه وقت عیب و ایراد نداشته باشی!
با صدای پاره شدن پارچهی لباس، بدنم را عقب کشیدم و زیر دست سها زدم:
-دست خر کوتاه! حق نداری بهم دست بزنی!
لب هایش از فشار خشم و حرص میلرزیدند و باز هم خودش را از تک و تا نینداخت:-سگ ماده و اینقدر ناز و ادا؟
و با حرص بیشتری لباسم را کشید.
لباسها را در نیاورد، تکه تکه شده انداخت روی زمین و نه مشتهای بیجانم و نه بدن لاغرم، هیچ کدام جلوی دستهای قوی و بدن چاق و چهارشانه ی سها را نمیتوانستند بگیرند.
به زحمت سرم را بالا نگه داشتم و چشمهایم هرجایی را نگاه میکردند جز جایی که خدمه ایستاده بودند.
از دست لباسهام که خلاص شد، کاغذهای دورلباس را هم پاره پاره کرد و با انداختن لباس توی
بغلم غرید:
-اینم من تنت کنم عروس خانم؟
#29
ناخن توی گوشت دستم فرو کردم و تمام قدرتم را گذاشتم برای سر پا ماندن.
میخواستم باز هم سرش داد و بیداد کنم، جوابش را بدهم و صدا بالا ببرم ولی به خوبی میدانستم

هر دهان باز کردنی تنها حاصلش در هم شکستن
خودم بود. خرد و آوار شدن خودم بود، چیزی که
اصلا نمی خواستم سها ببیند یا بفهمد...با اشارهی دست سها دو
خدمتکار جلوی در به
سرعت به طرفم آمدند و لباس را تنم کردند.
معدهام بیوقفه میسوخت، قلبم تیر میکشید و
خودش را به در و دیوار میکوبید.
نمیخواستم به خودم یا به کسی دیگر نگاه کنم، تنها
با سماجت نگاهم را به نقطهی نامعلومی دوختم و
منتظر بقیهی زخم زبانهایش ماندم.
دست به کمر چرخی دورم زد و نگاهش را روی بدنم
بالا و پایین کرد:
- هیچی هم نداری که! اون جن.ده خانم حداقل یه
سینه و باسن خوبی داشت تو چی؟ همونم نداریکه!
ریههام به زحمت از هوا پر و خالی میشدند. از
عزیز کردهام میگفت و صبری برای سکوت
میطلبید که در خودم نمیدیدم.
-هر صفتی که مناسب خودته رو به من و خواهرم
نسبت نده سلیطه خانم!
-چه خبره اینجا؟
از فریاد سهند هر دونفرمان به سمتش برگشتیم و
نفس توی سینهی من یکی ماند.
30#بدون آنکه خودم را ببازم، با لجبازی به صورت اخم
کردهاش خیره شده بودم که خیره به من غرید:
-این خونه حرمت داره! چاک و بست دهنتون رو می
کشید، بار آخری بود که دیدم از این خبراست اینجا!

و با اشارهی سر خدمتکارها را بیرون فرستاد.
مقابل سها ایستاد و با گره کردن دستهایش پشت
کمر تاکید کرد:
-اونی که میتونه اذیتش کنه، منم! اونی که میتونه
تمام صفاتش رو به روش بیاره هم منم! اونی که
همه حقی داره توی این خونه منم!کمی از سنگینی سینهام داشت کم
میشد که به
سمت من برگشت و با همان نگاه از بالا به پایینش
گفت:
-اون عروسک منه!
سینهام سنگین نه، فشرده شد. چیزی درنده توی
چشمهایش بود که قصد تکه پاره کردنم را داشت.
انگشتش را تهدیدوار توی هوا تابی داد:
-خوش ندارم دیگه غیره بخوان از مسائل این خونه
بو ببرن. شیرفهمه؟
سها به سرعت با صدایی لرزان لب زد:-بله خان داداش!
و من تنها توی سکوت به هر دو نفرشان نگاه می
کردم. به سهندی که مصمم و خطرناک نگاهم میکرد
و سهایی که از تمام اجزای بدنش میشد هزاران
تهدید را خواند.
با بسته شدن در اتاق پشت سر سها، سهند قدمی
جلو آمد و با سماجت پاهام را سر جای خودشان
نگه داشتم.
#31
سر انگشتش را که زیر بند لباس برد لرزی از تنمعبور کرد.
با مسخرگی بند شل و ولش را رها کرد و نگاهش را

روی بدنم چرخاند:
-سها راست میگه! هیچی نداری!!!
چیزی به اندازهی گردو توی گلوم گیر کرده بود و نه میگذاشت درست نفس بکشم و نه میگذاشت جوابش را بدهم.
دامن لباس بین مشت دیگرم فشرده شد و تمام تلاشم را به کار گرفتم تا حرفهای ناگفتهام را از چشم هام بخواند.دست توی جیب شلوارش برد و مستقیم به چشمم خیره شد:
-دهن بسته، کر و کور میشی تو این خونه و هر بار که خواستی دهنت رو باز کنی اول ازم تشکر می کنی که اجازه میدم تو و اون ننه بابات هنوزم نفس بکشید!
به سمت در اتاق رفت و قبل از آنکه بیرون برود دوباره به سمتم برگشت:
-یادت نره الان من عزرائیل باباتم! هر وقت میلم بکشه یا حتی حوصلهام سر بره میتونم واسه سرگرمی هم که شده جونش رو بگیرم!
قبل از آنکه بهش برسم، در را پشت سرش بست ومشتم روی سطح چوبی در کوبیده شد.
-خدا لعنت کنه تو رو! خدا لعنتت کنه!!!
و بالاخره بغض توی گلوم شکست و زانوهام خم شدند.
گریه کردم، برای خودم، به حال نکبت خودم، به حال نامعلوم بابا، به یلدایی که نمیدانم به خاک سپرده شد یا نه، به لباس عروسی که مال خواهرم

بود و تن من، گریه کردم...
#32
با دست و پای لرزان برای پیدا کردن لباس دورخودم گشتم و با پیدا نکردن چیزی فقط گوشهی
تخت نشستم.
لباس سنگینتر از حد تصورم بود. سنگینی تمام
آرزوهای بر باد رفتهی یلدا رویش نشسته بود انگار.
-چی کار کردی با ما آبجی... چی کار کردی...
سر روی زانوهام گذاشتم و چشمهای دردناکم را
بستم.
حتی نای گریه کردن هم نداشتم دیگر، فقط توی
همان حالت ماندم و اجازه دادم تمام افکارم توی هم
بپیچند.نمیدانم چقدر توی همان حالت بودم که بالاخره در
باز شد.
سر بلند کردم و به خدمهای که سینی به دست وارد
اتاق شد نگاه کوتاهی انداختم.
-لباس...
سینی را جوری جلوم گذاشت که انگار طاعون دارم.
به سرعت و اخمآلود عقب رفت:
-به آقا میگم ببینم امرشون چیه.
رو گرفتم و او هم، بدون حرف دیگری از اتاق بیرون
رفت.به غذای توی سینی نگاه کردم و با بیرغبتی به
عقب هلش دادم.
حتی بوی غذا هم حالم را به هم میزد چه برسد به
خوردنش.
* * *

#33
بین خواب و بیداری بودم، سرم به شدت نبض می زد و پلکهام، میسوختند که دستی به شدت تکانم داد.-پاشو... پاشو دیگه لنگ ظهره! عاقد اومد عروس هنوز خوابه!
کلمهی عاقد و عروس عین دو شلیک مستقیم به مغزم عمل و تمام فعل و انفعالات مغزم را مختل کردند.
بدن کوفتهام را از روی تخت بلند کردم و با نشستن روی لبهاش، یک دسته لباس توی صورتم پرتاب شد و تازه چشمم به سهایی که دست به کمر بالای سرم ایستاده بود افتاد.
-کم فس فس کن، پنج دقیقه دیگه اومدم لباسات تنت باشهها وگرنه خودم میپوشونم بهت.
بی حوصله آنقدر خیره خیره نگاهش کردم که بالااخره با غرغر بیرون رفت.
سها که در را پشتش بست، تازه لباسی که توی صورتم خورده بود را از روی زمین برداشتم.
لباس سادهی سفید و بلندی بود که پایینتر از سینه و روی سر شانه چین میخورد.
بدون آنکه وقت بیشتری را صرف نگاهش کردن کنم ، بعد از شستن صورتم، با لباسهای توی تنم جایش را عوض کردم.
جلوی آینه که ایستادم نمیدانستم بخندم یا گریه کنم.کبودیهای ریز و درشِ ت صورتم حالا دیگر به سیاهی میزدند، موهام آشفته و در هم گره خورده

پشت سرم جمع شده بودند و پارگی لبم به افتضاح بودن قیافهام بیشتر دامن میزد.
شبیه هر چیزی بودم جز عروس، حتی نزدیک به عروس هم نبودم!
#34
شانهای که جلوی آینه افتاده بود را برداشتم و با باز کردن کش دور موهام، شانه را رویشان کشیدم.
انگار تمام اعصاب بدنم از کار افتاده بودند، هیجاحساسی را رد و بدل نمیکردند.
انگار نه انگار همین چند ساعت پیش بود که کابوس امروز داشت جانم را میگرفت.
نمیدانم از دریافت آن همه درد و وحشتِ سر شده بودند یا فقط از اینکه آن همه تکرار کردم:
-برای بابا... برای مامان...
موهام حالا دیگر آشفته نبودند. ولی حوصلهی بهشان رسیدن را هم نداشتم، فقط دوباره بستمشان و شال سفیدی که سها آورده بود را هم روی سرم انداختم.دوباره به چهره ی افتضاحم نگاهی انداختم و برای خوِ د افتضاِ ح توی آینهام تکرار کردم:
-برای مامان... برای بابا... برای بابا!
و قدمی به عقب برداشتم و سمت در اتاق راه افتادم.
بالاخره بعد از دو روز دستم، دستگیرهی در را لمس کرد، میخواستم روی تخت منتظر آمدن یک نفر باشم ولی حسی وادارم میکرد خودم زودتر بیرون بروم.

میخواستم خودم با همه چیز روبهرو شوم، می
خواستم زوتر به چشم ببینم کابوسی که بیخ گلوی
زندگیمان را چسبیده بود و ول نمیکرد.از اتاق که بیرون رفتم، هیچ کس
توی راهرو نبود،
فقط صدای هممهمی کوچکی از پایین شنیده می
شد.
صدای تپش قلبم را توی گوشهام میشنیدم،
انگشت اشارهام تیکوار میپرید و بالاخره یک قدم
از در اتاق دور شدم.
#35
داشتم پشیمان میشدم و میخواستم وارد اتاق
شوم و دوباره کنج تخت کز کنم که چشمم به راه
پله افتاد.سهند اخم کرده، سرش را پایین انداخته بود و
مشتش را باز و بسته میکرد.
قرمز غلیظی روی انگشتانش دیده میشد که بی
شک خون بود.
با دیدنش سر جا خشکم زد و در تلاش برای آرام
ماندن به دامن لباس چنگ انداختم.
پلهی آخر را که رد کرد سرش را بالا گرفت و با دیدن
من، ابروهایش به هم گره کور خوردند.
مکث کوتاهی کرد و نیشخند زهر داری گوشهی لبش
را بالا کشید.-میبینم که عروس شدی!
آنقدر پر طعنه و کنایه واژهی "عروس" را به زبان
آورد که قلبم به وضوح تیر کشید.
نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:
-شما خواستید عروستون باشم!

با احترام و آرام گفتم ولی انگار نیش کلامم برایش
واضحتر از احترامش بود که نیشخند از روی لبش
جمع شد و جلو آمد.
طرهای از موهام که از کش در رفته و روی صورتم
افتاده بود را بین انگشتهایش گرفت و با کمی خمکردن سرش توی
چشمهایم خیره شد.
- پس عین عروسی باش که ازت خواستم وگرنه
فقط هیزم میندازی تو آتیش جهنمت بچه جون!
#36
طرهی موهام را با لمس کوچِ ک گونهام رها کرد و
نگاهش روی لباسم چرخی زد.
-برو پایین عروس خانم!
و از کنارم گذشت.پشت دستم را با قدرت روی جای لمسش کشیدم و
رد خونی که روی دستم ماند را با نفرت به دامن
لباسم کشیدم.
از پلهها که پایین رفتم اول از همه چشمم به مامان
افتاد که وسط آن شلوغی گوشهی سالن توی
خودش جمع شده بود.
نفهمیدم چطور خودم را بهش رساندم و جلوی
پاهاش نشستم.
-دخترم...
رخت سیاه بر تن داشت و روی گونهاش آثار خراش
دیده میشد، انگار که به خودش چنگ زده باشه.دستهای لرزانش را توی
دستم گرفتم و با لبی
لرزان به حرف آمدم:
-مامان جونم، خوبی؟ قربونت برم بابا چطوره؟

انگار داغ دلش تازه شده باشد، بغض ترکاند و با
گریهی آهستهاش فشاری کوچک به دستهام وارد
کرد:
-قربونت برم مادر چه خوبی؟ امروز اون...
لب گزید و اشک کاسهی چشمش را پر کرد. داشتم
خفه می شدم از فشار گریهای که جلویش را گرفته
بودم که ادامه داد:-پارهی جگرم بود، چی بگم بهش؟ امروز بچهامو
گذاشتن گوشه قبرستون... نمیدونم از داغ اون گریه
کنم یا برا سیاه شدن بخت تو؟ الهی بمیرم نبینم
اینجوری سیاه بختیت رو...
#37
بدون پلک زدن، قطره اشکی از گوشهی چشمم پایین
چکید.
دیدار من و خواهر ماند به قیامت و حتی نشد از
عزیز کردهام خداحافظی کنم.سرم، قلبم، روحم اصلا درد میکردند و
خودم در
اولویت آخر بودم.
-بابا...؟!
آنقدر خفه نالیدم که فکرش را نمیکردم مامان
بشنود ولی با دستهای بیرمقش، اشک را از گوشه
ی چشمم پاک کرد و گفت:
-بابات... سهند خان میگه خوبه، جاش امنه، بهش
میرسن. قسم قرآن خدا رو خورد و دلم یکم آروم
گرفت. قول داده ببره ببینمش... ولی مادر...
دستهایش را دو طرف صورتم گذاشت و کمی سرم
را به بالا هدایت کرد:-مادر بمیره برا تک تک زخمات... نذار این قوم

الظالمین اشکتو ببینن.
نذار شکستنت رو ببینن، بذار بدونن چه شیر دختری هستی... من یه تیکهی قلبمو از دست دادم، نمیخوام تو رو هم از دست بدم.
تو عزیز جونمی، دختر و پسرمی، تنها دارایی منی...
ببخش که ازم بر نمیاد کاری برات بکنم...
دست روی دستهایش گذاشتم و سعی کردم لبخند بزنم:
-من همه کاری براتون میکنم. باشه مامان؟ تو فقط مراقب خودت و بابا باش و اصلا تو فکر من نباش.
من خوبم، میدونی که؟ من گاِ و خونهام!از جملهی آخرم میخندد هر چند تلخ و پر غم و بالا خره تک خندهای بغضآلود هم از ته گلوی من بیرون میپرد.
#38
کسی اعلام کرد:
-عاقد اومد... عاقد اومد...
قلبم تپشی جا انداخت و عرق سرد روی تیرهی کمرم راه گرفت.
با پلک اطمینان بخش مامان و زمزمهی لرزانش ازجا بلند شدم.
-خدا پشت و پناهت...
به عقب برگشتنم با پایین آمدن سهند یکی شد.
ساعت دور مچش را میبست و توجهی به کسی نداشت.
یکی از خدمه چادر سفیدی دستم داد و مامان یا علی گویان از جا بلند شد.

چادر را با چشمهای پر اشکش روی سرم انداخت و
کمی جلو کشیدش تا حداقل چادر کبودیهای
صورتم را بپوشاند.گوشههای چادر را میان مشتهای عرق کردهام
فشردم و با فشار دست مامان کمی خم شدم تا روی
سرم بوسه بکارد.
برای بار آخر نگاهش کردم و لب زدم:
-قول میدم هیچکس شکستنم رو نبینه!
توی سکوت و با غصه نگاهم کرد و بالاخره به سمت
سهند راه افتادم.
#39
کنارش که ایستادم، قلبم دیوانهوار میکوبید وصدای تپیدنش قصد کر
کردنم را داشت.
کنار گوشم با تمسخر گفت:
-آفرین، چادر بکش سر که ندونن دختر رضا باغی
کتک خورش چقدر ملسه!
مشتم را محکمتر کردم و بدون حرف نگاهی بهش
انداختم.
بیتوجه به نگاهم، اشارهی کوچکی کرد و با اشاره
اش در های عمارت باز شدند.
صدای ساز و دُ هل و کل کشیدن زنها تمام حیاط را
پر کرده بود.هر قدمی که به جلو برمیداشتیم بغض تو گلوم
سنگینتر و نفرتم غلیظتر میشد.
میخواستم سر همه جیغ بکشم:
-من خواهرم مرده... من خانوادهام داغون شده...
چه کل کشیدن و رقصیدنی؟
ولی فقط سکوت کردم و تمام قولهایی که به

خودم و مامان داده بودم را برای خودم تکرار کردم.
روی صندلیهایی که بالای مجلس گذاشته بودند
نشستیم.با چنگ زدن به زانوم از حرکت تیک گونهاش
جلوگیری کردم و انگار باز سهند اشارهای زد که به
سرعت سر و صداها خوابید.
-الحمُ دِلله الذی أَ حَّ ل الِنکاَ ح...
#40
هر کلمهای که عاقد میگفت یک خنجر میشد که
مستقیم توی قلبم فرو میرفت.
-عروس خانم برای بار سوم میپرسم، وکیلم؟!
آنقدر درگیر درد کشیدن بودم که حتی نفهمیدم کیبه بار سوم رسیدیم.
از پس چادر به اطرافم نگاهی انداختم.
بابا نبود، مامان هم که اصلا رضا نداشت به این کار
و هیچ بزرگی هم به چشمم نمیخورد.
همه یک مشت عوضی دو رو به نظر میآمدند پس
فقط گفتم:
-بله!
کوتاه و مختصر گفتم، صدای کل کشیدن و دوباره
سوال عاقد از سهند همه را ساکت کرد.سهند هم تنها یک بلهی کوچک
گفت و این بار سر و
صداها به اوج خودش رسید.
امضاهای پای عقدنامه را که زدیم سهند جوری که
فقط من بشنوم غرید:
-دستتو بیار تموم کنیم این کوفتی رو!
همین که دستم را سمتش دراز کردم حلقه را از
جعبهی روی میز بیرون کشید:

-قدیم حلقه به گوش بردهها میانداختن ولی من حلقه به دستش میندازم!
به جهنِ م سهند خوش اومدی دختر جون!#41
مشتم را از توی دست قدرتمندش بیرون کشیدم و نگاه از چشمهای درندهاش گرفتم.
حلقه، توی دستم لق میزد، انگار میخواست بگوید: "هیچ چیز برای تو نیست."
-یارا؟
با شنیدن صدای مامان دستم را مشت و سرم را بلند کردم.زنجیری که همیشه همراهش داشت را این بار توی دست گرفته بود.
-جهازتو که نتونستم بدم، هیچ کاریم که برات نکردم ، این تنها چیزیه که میتونم بهت بدم مادر...
گردنبند را توی مشتم گذاشت و با گوشهی چادر اشکش را پاک کرد.
-عاقبت به خیر بشی مادر...
تنها کاری که از دستم برمیآمد لبخند زدن و سکوت کردن بود.
بعد از رفتن مامان، تمام مدت سرم را پایین گرفتم وبه زنجیر کف دستم و حلقه نگاه کردم.
آنقدر که بالاخره اهالی رفتند و حیاط را به جای صدای ساز و دهل و کل کشیدن و دست زدن، همهمه ی نسبتا آرام خدمتکارها پر کرد.
چادر را از سرم برداشتم و با انداختنش روی ساق دستم، بلاتکلیف وسط سالن ایستادم.
نگاهم به سهندی دوخته شد که داشت دکمههای سر

آستینش را باز میکرد و فقط خدا میدانست توی
قلبم چه آشوبی بر پا شده بود.
#42-چرا اینجا ایستادی؟
خاتون رو به من پرسید، زنی که انگار چیزی بیشتر
از یک خدمتکار بود توی این خانه.
-کجا باید باشم!؟
-برو بالا تا بیام!
از تحکم صدای سهند برای یک لحظه سکوت شد و
چیزی توی سینهام سقوط کرد.
گوشهی دامن را میان مشت فشردم و لبم را بین
دندانهایم گیر انداختم.خاتون لبخند نیم بندی تحویلم داد و سعی کرد
لحنش آرامش بخش باشد:
-برو عزیزم.
بغض به دیوارههای گلوم فشار میآورد و عرق
سردی تمام تنم را پوشاند.
با لمس نردهها، پلهای بالا رفتم که در ورودی با
شتاب و سر و صدا باز شد.
-واقعا جا موندم؟ باورم نمیشه...
پسر جوانی با صورت سرخ و عرق کرده، بین نفس
نفس زدنش تقریبا بلند گفت و خاتون اولین نفریبود که با خنده به
استقبالش رفت:
-قربون قد و بالات برم شازده! خوش اومدی...
خوش اومدی...
سهندی که کتش را تازه در آورده بود، هرچند به
زحمت ولی میشد روی لبش آثار کوچکی از لبخند
را دید:

- علیک سلام!
#43
پسر با شوق گونهی خاتون را بوسید و دستهایشرا برای به آغوش کشیدن سهند از هم باز کرد.
-دلم برات تنگ شده بود خان! دومادیت مبارک...
با چنان شوقی از دامادی سهند حرف میزد که به راحتی میشد فهمید تمام احساساتش را به کار گرفته بود.
سهند ضربهای بین دو کتف پسر جوانتر کوبید:
-خوش برگشتی!
پسر خودش را عقب کشید:-دلم براتون تنگ شده بود. باورم نمیشه منتظر نشدی تا من به دومادیت برسم خان داداش!
پس برادر کوچکش بود.
میدانستم یک برادر از خودش کوچکتر دارد ولی هیچ وقت او را ندیده بودم.
دیدن برادرانههایشان تنها یلدا را یادم میآورد، عزیزی که دیگر نبود...
بغض نشسته توی گلوم را پایین دادم و به سمت پله ها برگشتم.
-شما باید عروس خانم باشی!این بار من مخاطب آن صدای پر هیجان بودم.
به سمتش نگاه کردم، به چشمهای براق و لب های خندانش...
هیچ چیز این بشر شبیه خواهر و برادرش نبود.
-بله، خوش اومدی!

#44
-یلدا خانم، درسته؟
شنیدن نام یلدا، آتشی به جانم انداخت که فقط خدامیدانست و بس!
فشار سر انگشتهام به دور نرده بیشتر از قبل شد و
پسر انگار جو سنگین خانه را فهمید.
-چیزی شده؟
-گفتم برو بالا!
از تشر پر غیض سهند تکانی خوردم و به سرعت پله
ها را بالا رفتم.
سینهام میسوخت و قلبم دیوانهوار میتپید.هزاران اما و اگر و شاید و
باید توی ذهنم بالا و
پایین می شدند و با دست و پایی لرزان وسط سالن
کوچک طبقهی بالا ایستادم.
نمیدانستم حالا، حالا که عقد کردهاش بودم جایم
کجا بود، اصلا جایی هم داشتم یا نه؟
انگشتهایم را انگار زلزله هشت ریشتری میلرزاند،
برای یک ثانیه هم آرام نمیگرفتند.
دستم به سمت دستگیرهی در اتاقی که تا قبل از
امروز تویش بودم حرکت کرد و هنوز فلزش را لمس
نکرده بودم که باز غرش سهند سکتهام داد.
-اونجا رو ول کن، راه بیا!با یک دم عمیق پشت سرش روان شدم.
کتش را لبه ی تخت انداخت و با کلافگی آشکاری
آستین های لباسش را به بالا تا زد.
-بشین!
#45
به سرعت روی لبهی تخت نشستم و منتظر برای به

حرف آمدنش چادر را توی مشت فشردم.
-این خونه قانون داره! قانونهایی که هر کدومشبره زیر پا یه جور بدی بد میبینی!
با تمام استرسی که بیخ گلوم را چسبیده بود، از جا بلند شدم:
-قبل از دستور دادنهای تموم نشدنی، کی میتونم بابام و یلدا رو ببینم؟
نمیدانم آن همه شجاعت را از کجا پیدا کردم و اسمی از یلدا بردم ولی یلدا گفتنم، کبریت شد و به انبار باروتش افتاد.
سهند به آنی منفجر شد و عربده کشید:
-خفه شو!شیشهی عطر کنار دستش را چنگ زد با کوبیدنش به دیوار پشت سرم بلندتر از قبل فریاد کشید:
-ببند اون دهنتو، ببندش! میفهمی؟ یلدا مرد! آوردن اسم یلدا تو این خونه گناه کبیره است! حالیت شد؟
با سماجت جلوی اشک نشسته توی چشمم را گرفتم:
-نه نشد! من که زندانی نیستم...
پشت دستش به گونهام چسبید و غرشش پردهی گوشم را لرزاند:-تو اسیر منی، تو کسی هستی که قراره بدهی خانواده داغونت به منو پس بدی! بدهی اون هرزه ای که قرار بود امروز خانم اینجا باشه ولی بی نماز میت رفت تو خاک!
سرم از ضرب دستش دنگ دنگ صدا میداد و رعشه ای که به جانم افتاده رمق از تنم میبرد.
#46
-تا ابد که نمیتونی اسمشو نشنوی...

عصبیتر از قبل به گلوم چنگ انداخت و بیاختیار
جیغ کشیدم.کمرم را به دیوار کوبید و نزدیک صورتم از بین
دندانهای کلید شدهاش غرید:
-لازم باشه زبونتم میبرم که دیگه نتونی حرف
بزنی! حالیت شد؟ زبونت رو غلاف کن تا همینجا
روزی ده بار زنده زنده چالت نکردم.
چشمهام تا آخرین حد ممکن باز شده بودند و سینه
ام به خس خس افتاده بود.
وحشت مثل ماری سمی به تن و روحم میپیچید و
دستهام در تقلا برای رهایی گلوم با شدت می
جنگیدند و سهند راضی از تلاشهای بیثمرم
نیشخندی زد و با مکث عقب رفت.جلوی پایش روی دو زانو افتادم و
میان سرفه
کردنم شنیدم که گفت:
-قانون اول، آوردن اسم هرزهها ممنوع!
خودم را جمعتر کردم، انگار هرچه کمتر به چشمش
میآمدم، احتمال آسیب دیدنم هم کمتر بود.
-خبر ببرم و بیارم و بخوام فرار کنم هم ممنوع! من
می کشم اونی رو که بخواد بهت گوش بده، کمکت
کنه یا هر غلط دیگه ای.
حالیت شد؟ اگه هم حالیت نیست می خوای
امتحان کن و خودت نتیجه رو ببین.جلوی پام، یکی از زانوهایش را روی
زمین گذاشت
و با چنگ زدن به چانهام، سرم را بالا گرفت:
-خوب گوشات رو باز کنن ببین چی میگم! هرچی رو
یه بار تکرار میکنم و وای به حال اونی که همون یه

بار گوش نده! چه بخوای، چه نخوای تو زن منی!
#47
#48
سرم را بالاتر کشید و فاصلهمان فقط یک نفس بود:-پس هر کار خارج از عرفی که بخواد به اسم من و
خانوادهام آسیب بزنه رو از ذهنت دور میکنی. تو
قراره اونقدر تو این خونه بمونی تا بپوسی و حق
هیچ اعتراضی نداری!
تحقیر نگاهش آتش به جانم میزد و نفسم را تنگ
میکرد:
-عین آدم که با لباس سفید نیومدی، ولی قول میدم
با کفن سفید از این در میری بیرون!
کاملا محسوس از لحن زهردارش تکانی میخورم و
با این حال نگاه نمیدزدم.
من قول داده بودم...چانهام را به ضرب رها کرد و روی دو پا، بالای سرم ایستاد.
حینی که ساعت را از دور دستش باز میکرد، گفت:
-برو تو اتاقت عروس خانم!
حتی برای حرف دیگری صبر نکردم، به سرعت
خودم را از توی اتاق بیرون انداختم و تازه متوجه
شدم تمام مدت نفسم را حبس کرده بودم.
ریههام را از هوا پر کردم و به سمت در بستهی اتاق
سهند برگشتم.به در خیره شدم و از ذهنم گذشت:
-یه روز میفهمی... یه روز میفهمه؟
گوشهی لبم را زیر دندانهام فشردم و قدم دیگری از
اتاق فاصله گرفتم.

#49
چیزی توی قلبم سنگینی میکرد که نمیدانستم چیست. فقط احساسش میکردم...
توی اتاقی که حالا رسما مال من بود، برگشتم و لباس کذاییای که تنم بود را با پیراهن و شلواری عوض کردم.از پنجره به بیرون نگاهی انداختم. درخشش ستارهها، سیاهی شب را زیباتر و آرامتر نشان میدادند.
آنقدر همه جا در سکوت فرو رفته بود که انگار نه انگار امروز یکی زیر خاک رفته بود و یکی دیگر داشت مردن روحش را نگاه میکرد.
نمیدانم چقدر از پشت پنجره به بیرون نگاه می کردم که بالاخره صبرم تمام شد.
پتوی نازکی از گوشهی کمد برداشتم و روی نوک پا، از پلهها پایین رفتم.قلبم توی گلوم میزد، از ترس گیر سهند افتادن سر گیجه گرفته بودم و نمیدانم چرا هنوز هم می خواستم بیرون بروم.
شاید از سنگینی هوا بود، از داغی بیش از حد قلبم، از فشاری که در و دیوار خانه به تن و جان و روحم وارد میکردند.
تقریبا به وسط سالن رسیده بودم که صدای تق کوچکی سکوت سالن را پر کرد و پشت سرش زمزمهی واضحی:
-اوه شت... ریدم؟... ریدم...صدایش هرچقدر زمزمهوار ولی مثل یک صاعقه
سکوت بیش از حد سالن را میشکافت.

#50
قدمهام را آرام به سمت آشپزخانه کشیدم و قبل از
آنکه جلوی خودم را بگیرم، سر انگشتانم فشار
کوچکی به کلید برق وارد کردند و به آنی آشپزخانه
غرق نور شد.
پسر جوان، با لپهایی پر و چشمهای گشاد شده در
حالی که یک دستش را بند در یخچاِ ل باز مانده
کرده بود به من نگاه میکرد.چیز نامفهمومی گفت که حتی به ته نرسید.
جوری
لقمه توی گلویش پرید و به سرفه افتاد که هول
شده پتو را رها کردم.
-تفش کن... تفش کن...
به ضرب بین دو کتفش کوبیدم و بین سرفه های
وحشتناکش واژهی "آب" را تشخیص دادم.
به سرعت لیوانی از شیر ظرفشویی پر و به سمتش
گرفتم:
-یکم بخور الان خوب میشی...
لیوان را از دستم قاپید و یک نفس سر کشید.-وای داشتم میمردم...
با صدای دو رگه شدهای که حاصل آن همه سرفه
بود گفت و نفس بلندی کشید.
با مشت روی سینهاش میکوبید و دم و باز دمهای
پر سر و صدایش زیادی آرامش بر هم زن بودند.
-حالت خوبه؟
انگار تازه متوجهی من شده بود که با تعجب
آشکاری به سمت من برگشت.
-شمایید؟#51

اخم در هم کردم:
-بله!
دلم ضعف میرفت، آخرین وعدهای که غذا خورده بودم را به یاد نداشتم و همین که تا حالا سر پا بودم جای شکر داشت.
انگار فکر کردن به غذا به تنهایی کافی بود تا سر و صدای شکمم را در آورد.
نیشخند کنج لب پسر نشست:-گشنته؟
تغییر لحنش، گذر از آن احترام و حالا بازیگوشی که توی صدایش بود باعث شد ابرو بالا بندازم.
-نخیر!
خودم را کمی عقب کشیدم و با رضایت و شیطنت بیشتری تکرار کرد:
-گشنته؟!
چشم توی حدقه چرخاندم:-گفتم که نخیر!
لقمهای که با شلختگی گرفته شده بود را به سمتم گرفت:
-گشنته، قبول کن...
عصبی از سماجت و شیطنتی که توی چشمش بود، به لقمه چنگ زدم و پر حرص غریدم:
-نخیرمممم... هی گشنته گشنته... ولم کن دیگه... سمج!
#52تقریبا با یک گاز، نصف لقمه را بلعیدم و باز هم در همان حین غر زدم.
مهم نبود که متوجه نمیشد، مهم نبود که چقدر حرکتم زشت و ناپسند بود.

گرسنگی و خستگی و خشم داشتند دیوانهام می کردند.
به غذاهای کف آشپزخانه که نگاه میکردم بیاختیار بغض توی گلوم مینشست و سنگین و سنگینتر می شد...هر تکهی بغض را با تکهی کوچکی از لقمهی توی دهانم پایین میفرستادم.
بینی بالا کشیدم و ظرف سالاد را برداشتم:
-گشنمه...
پسر، پر خنده در یخچالی که شروع کرده بود به بوق زدن را بست و چنگالی به سمتم گرفت:
-تمیزه... بخور.
چنگال را با چشم غره از توی دستش قاپیدم و به ظرف سالاد خیره شدم.با دیدن محتویاتش انگار داغ دلم را تازه کرده باشند
، اشک به چشمم نیشتر زد.
-من سحابم! دادا ِ ش سهند خان!
با شنیدن نام نحسش، هر کاهو و گوجهی خرد شده را قیافهاش تصور میکردم.
پر خشم چنگال را توی تکه کاهویی فرو کردم:
-من یارام، ز ِ ن سهند خان!
#53بدون آنکه بخواهم، سهند خان را پر غیض با تمسخر گفتم.
مسخرگی لحنم زیاد به مذاقش خوش نیامده بود که قاشقی که آمادهی رفتن توی ظرف سیر ترشی بود را پایین آورد.
-سهند خان!

پر ابهت و با احترام تلفظش کرد و تنها جوابی که
برایش داشتم، چرخاندن چشم توی کاسه بود.
ظرف سالاد را محکم.تر توی بغل نگه داشتم و باقی
ماندهی لقمه را توی دهانم فرو کردم.-فکر میکردم اسمت یلدا باشه...
لقمه توی دستم خشکید، برای چند ثانیه به سرامیک
مقابلم خیره شدم و بعد با پایین گذاشتن ظرف توی
آغوشم از جا بلند شدم.
-شب بخیر.
کوتاه و مختصر گفتم و به سرعت خودم را از
آشپزخانه بیرون انداختم.
هر بار شنیدن اسمش، یک جان از جانهایم کم می
کرد.* * *
-عروس خانم؟ عروس خانم؟!
از تقههای پشت هم و صدا زدنهای پیوسته با سر
درد چشم باز کردم.
سر جا که نشستم گیج به اطرافم نگاهی انداختم؛
ذهنم احتیاج داشت با خودش و اطرافش کنار
بیاید.
#54
-بیدارید؟!دو ثانیه طول کشید تا زن مقابلم را بشناسم.
با گیجی گفتم:
-خاتون...؟!
نفس کلافهای کشید و با ناراحتی به طرفم آمد:
-خودمم دختر... پاشو... پاشو که لنگ ظهر شد، اقا
بیاد ببینه نیستین سر سفره قشقرق به پا میکنه!
پاشو تصدقت بشم.

بیتوجه به کشیده شدن پتو از روی تنم، کش و
قوسی به خودم دادم و با غرغر بلند شدم.-چقدرم که حضورم مهمه!
نباشم لقمه سنگ میشه
تو گلوی هم...
-عروس خانم..!!!
خاتون با تاکید و شاید کمی چاشنی خنده گفت و
حرف نصفه ماندهام را با چرخاندن چشم توی کاسه
تمام کردم.
دست و صورت شسته، شالی که گوشهی تخت
افتاده بود را روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون
رفتم.
همین که در اتاق را بستم سهند از کنارم عبور کرد:-نگفتن بهت همه
باید قبل از من دور میز نشسته
باشن؟
قدمهام را سریعتر برداشتم و زیر لبی غریدم:
-عقدهای مریض...
مطمئن بودم که شنید، ولی آنقدر سریع از پلهها
پایین رفتم که حتی اگر میخواست هم مجال
حرف زدن نداشت.
#55
با یک صبح بخیر آرام روی اولین صندلی نشستم.سها بدون جوابم را
دادن، تنها چشم غرهای رفت و
سحاب با لبخند بشاشی گفت:
-صبح بخیر زن داداش! صبح بخیر خان داداش!
تکهی دوم حرفش را حتی با اشتیاق بیشتری به
زبان آورد و بدون آنکه بخواهم دهانم را برایش کج

کردم.
-خاتون؟!
هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که سهند گفت و به سرعت هم جواب گرفت:
-جانم آقا؟!بیاختیار گوش تیز کردم:
-برای فردا، عروس هم میاد باهاتون باغ!
منظورش از آن عروس پر طعنه و کنایه من بودم، شکی نداشتم ولی باغ؟
توی ذهنم دو دو تا، چهارتا میکردم که از پشت میز بلند شد.
-از الان به بعد باید وظایفشو به جا بیاره! تا وقتی هم به همش واقف بشه بالا سرش بمون.
-چشم آقام.تقریبا نزدیک در خروجی سالن رسیده بود که به خودم آمدم و از جا پریدم.
با قدمهای سریع، پشت سرش از سالن بیرون رفتم و بالاخره پایین پلههای جلوی ورودی مقابلش ایستادم.
بین نفس نفس زدنم به زحمت گفتم:
-باغ؟ منظورتون چیه از باغ؟
56#با ابروهای به هم گره کرده گفت:
-باغه باغ! اینم نمیدونی؟ بکش کنار داری وقتمو میگیری!
تلو تلو خوران چند قدم به عقب رفتم، شمشیر را از رو نبسته بود، رسما روی شاه رگم گذاشته بودش و فشار میداد ولی این بار قرار نبود کوتاه بیایم، قرار نبود فرار کنم.

یک دم عمیق که گرفتم، با قدمهای بلند و شتاب زده
ای باز خودم را جلویش انداختم.
-نه شما نمیدونی! نمیخوای که بدونی!مشتی که برای کنترل لرزش دستم
جمع شده بود
تخت سینهاش کوبیده شد:
-من باغ فلان نمیرم! متوجه هستی؟ نمیرم!
من مدرسه میرم! درس میخونم... بابامو بردی...
خواهرمو نذاشتی ببینم... مامانمو فرستادی به
ناکجا آباد...
زندگیمو سیاه و جهنم کردی... نمیذارم... نمیذارم
همینی هم که برام مونده ازم بگیری...
تکهی آخر حرفم را آنقدر بلند جیغ کشیده بودم که
به نفس نفس افتادم.
دستهایم دیوانهوار میلرزیدند و صدای زنگ
هشدار توی تمام سلولهام پیچیده بود.نگاهی به سینهاش، جایی که
مشتم خورده بود
انداخت و بعد دوباره به چشمهام.
جوری آتش توی عنبیههای چشمهایش زبانه می
کشید که انگار دو دروازه شده بودند به اعماق
جهنم.
#57
معدهام به هم میپیچید و با این حال با سماجت
سر جا ایستادم.
خندهی عصبیاش به وضوح تکانم داد.-داری دیوونهام میکنی...
ذره ذره خندهاش به خشم بدل میشد و صدایش
اوج میگرفت:

-داری روانیم میکنی... داری روانیم میکنی! می فهمی؟ داری روانیم میکنی!!!
جوری تکهی آخر حرفش را فریاد زد که بیاختیار قدم کوچکی به عقب برداشتم.
چشم ریز کرده نگاهم کرد:
-ازت میگیرم؟ من هرچی که ازت بگیرم هنوز هم طلبم با تو و خانوادهات صاف نمیشه حالیته بچهجون؟ چون میدونی شماها چیو ازم گرفتین؟
آبرو و اعتبارمو! آبرو و اعتماد سهند خانو!
پس اون دهن کوچولوتو ببند و ببر اون صدای نحستو تا ممنوع نکردم توی حیاط اومدنتم!
ناخن توی گوشت دستم فرو کردم:
-بکش منو... بکش خلاصم کن! دلت خنک میشه بکشی منو؟ اگه آره که دیگه این مسخره بازیا چیه؟ بکش منو...
قدمی جلو برداشت و قبل از آنکه فرصت عقب رفتن داشته باشم بازوم را توی چنگ گرفت:
-مردهات به چه دردم میخوره؟ ها؟ نگفتم تابدهیتون رو صاف نکردین حتی حق مردنم نداری؟
#58
خندهی کوتاهی از ته گلوم بیرون پرید و پلک سریعی زدم تا اشک جمع شده توی چشمم را عقب نگه دارم.
-حق مردنم ندارم؟ تو خدایی مگه که واسه من حق تعیین کنی؟
-لازم باشه خدا هم میشم!

تند و تیز جوابم را داد و با قدرت بازوم را رها کرد.-ببر تو این عروس خانمو!
از عربدهاش پلکم پرید و به ثانیه نکشید که خاتون با کشیدن دستم مجبورم کرد به سمت عمارت راه بیوفتم.
-بیا دختر... بیا خانم جان... قربونت برم بیا...
هرچه خاتون نرمی میکرد، پاهام سنگینتر به جلو میرفتند.
نمیخواستم برگردم، نمیخواستم آنجا باشم... دلم زندگی کوچک و شاد خودم را میخواست.
بازوم تیر میکشید، قلبم بیشتر...لبهی تخت که نشستم، دستم به رو تختی چنگ
انداخت و نگاهم به کف زمین دوخته شد.
-سرت رو بیار بالا دخترم.
چنگم به دور لحاف روی تخت سفتتر شد و همانطور سرم را پایین گرفتم.
نیازی به ترحم و دلسوزی نداشتم.
نیازی به نگاههای مثلا مهربان هم نداشتم، اصلا نیازی به هیچ کدامشان نداشتم.
#59از سر بلند کردنم که ناامید شد با یک دم نسبتا عمیق شروع کرد:
-میدونم نه تو دلت با آقا صافه و نه اوشون با شما .
میدونم اگه هر خبط و خطایی هم بود اون خدا...
یک نفس عمیق کشید تا نیامرز را پایین بفرستد و لب من تیکوار بالا پرید.
-بیامرز ...مقصر بود نه تو! ولی یکم باهاش مدارا

کن این خشمش بیوفته، یکم باهاش بساز مادر ...
برای خودت میگم.
آنقدر ساکت ماندم که بالاخره بعد از نوازش کمرم ازجا بلند شد.
تقریبا به در رسیده بود که گفتم:
- شما به فکر من نیستین، به فکر آقاتونید .لطفا
دیگه برام دل نسوزونید.
و خاتون بود که این بار توی سکوت از اتاق بیرون
رفت و دیگر چیزی نگفت.
بقیهی روز، خودم را توی اتاق حبس کردم. نه
غذایی خوردم و نه به صدا زدن خدمه برای رفتن
پای سفره اعتنا کردم.
با خودم بالاخره به نتیجه رسیده بودم. اگر میشدمبنده زرخرید سهند
هرگز نمیتوانستم خودم را از
این سیاه چاله نجات دهم.
روز بعد، طبق قراری که با خودم گذاشته بودم لباس
مرتبی پوشیدم و بالاخره از اتاق بیرون رفتم.
سلامم را سحاب بود که باز جواب داد، تنها کسی که
پشت میز نشسته بود.
#60
نفس راحتی از نبود سها کشیدم و قاشق را توی
استکان چای گرداندم.
باز سحاب بود که به سهند سلام کرد و من تویسکوت لقمه های کوچک
و سریعم را پایین میدادم.
نیاز داشتم برای اعلام وجود کردن قدرت جمع کنم.
- من میخوام برگردم مدرسه!
-آماده باش که بری باغ!

من و سهند همزمان گفتیم. آنقدر سریع و بلند اعلام کردم که سالن توی سکوت مرگباری فرو رفت.
لب روی لب فشردم و چاقو را بیشتر روی نان کشیدم.خندهاش تکه تکه از دهانش بیرون آمد.
-نشنیدم .کجا؟ کجا برگردی؟
قاشق عسل را توی ظرف برگرداندم و سعی کردم به رسایی قبل جوابش را بدهم.
-مدرسه ...میخوام...
جوری روی میز کوبید که نه تنها حرف توی دهانم ماند بلکه توی جا هم پریدم.
-حتی جرات نکن کاملش کنی!حالا که کار به اینجا رسیده بود، نمیخواستم پا پس
بکشم ولی جرات قد علم کردن مقابلش را هم نداشتم.
همان طور که نشسته بودم، با نهایت تلاش برای بالا بردن صدام جوابش را دادم:
-ولی من...
#61
صدای کشیده شدن پایههای صندلی روی سرامیک دهانم را بست و کلمات ضعیف و شکنندهام را در هم شکست.-کارگرا تا الان رسیدن خاتون؟
-بله آقا جان .منم الان میرم سراغشون!
آستین پیراهنش را به بالا تا زد:
-عروس خانمم میاد!
جوری با تاکید حرفش را زد که برای چند ثانیهی اول نفس توی سینهام ماند.

دستهام دیوانهوار میلرزیدند و با مشت کردنشان
تلاش میکردم کنترلشان کنم.بزاق نداشتهی دهانم را پایین دادم و چند
قدمی از
میز دور شدم.
-ولی من نمیرم!
آماده برای فرار کردن از دست سهند ایستاده بودم
که با آرامش تکه تکه خندید و تای سر آستینش را
مرتب کرد.
-نمیری؟
-نه!
به سرعت جوابش را دادم که با همان آرامش به
سمتم آمد.قدم کوچکی که به عقب برداشتم به سرعت دستش
را دور کمرم حلقه کرد و بدنم را بالا کشید.
#62
هنوز درست و حسابی به خودم نیامده بودم که سر
و ته از شانهاش آویزان شدم.
-ولم کن ...ولم کن دیوونه ...داری چی کار میکنی؟
الان میوفتم...
حین جیغ کشیدن، دست و پا میزدم و سهند عین
خیالش هم نبود.-خودم عروس خانم رو میرسونم، بگو اکبر
برسوندت باغ!
از حرِ ص بی توجهیاش با مشت روی کمرش
کوبیدم و محکمتر از قبل پاهام را تکان دادم:
-بذارم پایـیـــن ...بذارم زمیـــــــن ...الا
ن میوفتـــــم ولم کـــــن...
تقریبا وسط حیاط رسیده بودیم و از ترس زمین

خوردن و از شرم موقعیتی که تویش بودم قلبم
دیوانهوار میکوبید.
در تلاش برای کنترل صدام تقریبا نالیدم:-بذارم پا...
با ضربهای که یک طرف باسنم خورد حرفم که هیچ
حتی نفس کشیدن را هم از یاد بردم.
گونههام به آنی آتش گرفتند و سر انگشتهام
پیراهن سهند را چروک کردند.
-اللّه اکبر! زبون به دهن بگیر تا همین مدلی تا خود
باغ نبردمت.
از ترس دیوانه شدنش دهانم را بستم و پلکهام را
روی هم فشردم.عرق روی تیرهی کمرم راه گرفته بود و به وضوح
سنگینی نگاه چند نفری را احساس میکردم.
#63
روی صندلی ماشین تقریبا پرتاب و به سرعت برای
خروج نیم خیز شدم.
بدنش را بین در نگه داشت و انگشتش را تهدیدوار
برایم بالا برد:
-تکون نمیخوری!
آنقدر نگاهش تاریک و صدایش زهردار بود که
بیاختیار عقب نشینی کردم و روی صندلی نشستم.دست توی بغلم
جمع کردم و لبم را زیر دندان
فشردم.
با رسیدن توی باغ، خودش در را باز کرد و هنوز هم
با لجبازی به جلو نگاه میکردم.
-بیا پایین!
با جراتی که نمیدانم از کجا آورده بودم تند و تیز

نگاهش کردم:
-نمیام!دست میان موهای آشفتهاش برد، تک خندهای زد و
با جمع شدن خندهاش با نگاه به آتش نشستهاش
بازوم را به سمت خودش کشید.
با جیغ کوتاهی که از ته گلوم بیرون پرید به جلو تلو
تلو خوردم.
چشم گرد کرده نگاهش کردم و جیغ کشیدم:
-دیوونه!
با انگشت اشارهاش تهدید کننده روی لبهام زد و
غرید:
-هـیـــــس ...هیس! میفهمی؟ هیس! صداتونشنوم که دیگه حوصلهام
رو سر بردی.
#64
موهایی که توی صورتم ریخته شده بودند را با
ساعد بالا زدم.
همین که چرخید با کج کردن لب و دهنم اداش را در
آوردم. به محض زبان درازی کردن به سمتم
برگشت.
چشمهام از دیدنش تا آخرین حدی که میتوانستند
گشاد شدند و بزاق توی گلوم پرید.
چند بار با مشت روی سینهام زدم تا نفسم بر گردد واز بین صدای
سرفهام، صدای سهند را شنیدم که
میگفت:
-راه بیا تا خاتون برسه و کاراتو بگه بهت.
مشت و لگدی توی هوا انداختم و سینهام را پر
شتاب از هوا خالی کردم.

-عروس خانم، عروس خانم چیه؟ کارگر ...
کارگــرر!
دست توی جیبهایش سر داد:
-حالا قرار نیست بری بیل بگیری دستت بیل بزنی که داری یه سره غرغر میکنی!-سلام آقا...
قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم کسی سلام کرده بود و پشت سرش صداهای پایین و بالای زیاد دیگری هم سلام گفتند.
بیاختیار قدم کوتاهی به سمت سهند برداشتم و تقریبا پشتش مخفی شدم.
-سلام خان!
مرد مسنی با اشتیاق بیشتری به سمت سهند آمد و گفت.سهند تن تقریبا خمیدهاش را به آغوش کشید و پیرمرد ضربهای روی شانهی سهند زد.
#65
-علیک سلام مشدی .بچه ها شروع کردن؟
-پیش پای شما رسیدن، دارن آماده میشن برن سر کارشون.
-خوبه، شما هم بفرما به کارت برس.
مردی که مشدی خوانده شد بود چشم گویان سراغکارش رفت و سهند به طرف من برگشت.
قدمی که جلو رفته بودم، به عقب برگشتم و دستهام را دوباره توی بغلم جمع کردم.
-کو بیل و داس من؟
نگاهی به سر تا پام انداخت و نیشخند کوچکی کنج لبش نشست:

-لازم نکرده بیل و داس دست بگیری .وایسا تا خاتون بیاد.
چشمهام گشاد شدند:-خودتون!!! کسر شانتون میشه واسه عروستون توصیح بدین؟
-عروسم این پاش به اون پاش میگه گوه نخور!! با دمپایی رو فرشی اومده انگار اردوئه! مجبوره وایسه همینجا تا یکی بهش برسه.
چشمهاش را کمی ریز کرد و به سمتم خم شد:
-تکرار نکنم یارا! دست .از .پا .خطا .کنی .خونت ح لاله!
کاملا آمرانه حرفش را زد و سینهام از نیش کلامش داغ کرد و گرماش تا گونههام رسید.مطمئن بودم سوزش چشمهام هم از اشکهای لعنت شده بود و بس...
#66
-اگه اینقدر میترسی که دست از پا خطا کنم باید میذاشتی تو خونه بمونم!
مطمئنا بنزین روی آتش خشمش ریخته بودم ولی برای هر کاری دیر شده بود. پس تمام قدرتم را جمع کردم تا سر جام بمانم.
سفیدی چشمهایش به قرمز بیحد و مرزی تبدیل شد و احساس میکردم از بینیاش آتش بیرونمیزد.
-این هشدار آخرم بود، گفتم که بعدش آرزوی رفتن ور دل آبجی جونت رو کردی نگی چرا و چطور!
میخواست حرف دیگری بزند و پشیمان شد، فقط دستهایش کنار تنش مشت شدند.

تنهای به شانهام زد و از ضربهاش به عقب تلو تلو خوردم و قبل از آنکه خودم را کنترل کنم با باسن روی زمین افتادم.
دستهام به خاک و برگهای اطرافم چنگ انداختند و از خشم و حرصی که توی تنم به قل قل افتاده بود جیغ کشان مشتهای پر خاک و برگم را بهسمت جای خالیاش پرت کردم.
قطعا اگر مرا نمیکشت، دیوانهام میکرد.
عوضی... عوضی... عوضی...
-داری چیکار میکنی دقیقا؟
از صدای مردانهاش جیغ کوتاه دیگری کشیدم و با بلند کردن سرم سحاب را دیدم که با چشمهای وق زده و دهان نیمه باز من را نگاه میکرد.
مشت دیگری به سمت جایی که سهند تصوراتم را میدیدم پرتاب کردم و غریدم:-دارم به شیطان سنگ میزنم.
#67
لبهایش را روی هم فشرد و با خودش زمزمه کرد:
-کم بود جن و پری؟ اینم از پنجره پرید...
ولی آنقدری صدایش بلند بود که بشنوم.
این بار مشت پر از خاکم را به جای سهند خیالیام سمت برادر احمقش پرتاب کردم که فریاد زد:-خلی؟
با چشم غرهای خودم را بالا کشیدم و در تلاش برای تکاندن خاک و کثیفی پشتم غر زدم:
-نه .ولی شدم...
خاک و برگهایی که توی صورتش خورده بودند را با عطسهی کوتاهی کنار زد.

-والله علی العظیم یو آر روانی...
دولا شدم و دمپایی گلی شدهام را از روی زمین
برداشتم.به قصد پرت کردنش دستم را عقب برده بودم که با
خنده دستهایش را جلوی صورتش گرفت.
-باشه ببخشید ...ببخشید...
-ای وای خدا مرگم بده .شما چرا پا برهنهای خانم؟
خاتون حینی که به صورتش چنگ میانداخت با
هین بلند بالایی گفت.
#68چشم توی کاسه چرخ دادم.
-نمیدونستم خان، قراره بدزدتم وگرنه حتما لباس و
کفش مناسب میپوشیدم.
سحاب ضربهی تقریبا محکمی به پیشانیاش زد:
-یادم رفت کفشتو بیارم؛ تو ماشینه .وایسا الان
میام.
-ذاتا اگه بخوامم نمیتونم جایی برم.
پیش خودم زمزمه کردم ولی مطمئنم حداقل خاتون
شنیده بود.کفش و جورابی که سحاب دستم داد را پوشیدم و
در همان حین از خاتون پرسیدم:
-باید چیکار کنم؟
سحاب بود که زودتر از خاتون جواب داد:
-فکر میکردم نخوای کاری بکنی!
از گوشهی چشم نگاهش کردم:
-میخوام بدونم کارم چیه و انجامش ندم.به زحمت خندهاش را مخفی
کرد و این بار رو به
خاتون گفتم:
-چیکار کنم؟

خاتون به سمتی اشاره کرد:
-بیا بهت میگم.
پشت سرش راه افتادم، زیر سایهی درختها که رسیدیم بالاخره خاتون از حرکت ایستاد:
-بیا این رو بگیر...
69#و سطل نچندان بزرگی را از دست یکی از کارگرها گرفت.
جلوتر که رفتم، بند سطل را دور گردن و دستم محکم کرد.
-فقط کافیه بری روی اون چهارپایه کوتاهه، گیلاسا رو بچینی و بذاری توی سطل.
سری به نشانهی فهمیدن تکان دادم و به سمت چهارپایهای که هدف اشارهی خاتون بود رفتم.
چهارپایه ارتفاع زیادی نداشت و با این حال با کمیمکث بالا رفتم.
پرتوهای خورشید بازیگوشانه از لای شاخ و برگها سرک میکشیدند و گیلاسهای خوش آب و رنگ را حتی بیشتر از قبل خوردنی نشان میدادند.
قسمتی از یک مشت گیلاسی که به راحتی از شاخه جدا کرده بودم را توی سطل ریختم و قسمتی که هنوز توی دستم باقی مانده بود را به سمت دهانم بردم.
مزهی ترش و شیرینش که توی دهانم پخش شد، هوم کشیدهای از ته گلوم به نشانهی رضایت بیرون پرید.نسیم خنکی که میوزید موهام را توی سر و صورتم میریخت و با این حال لذت خوردن گیلاس از روی شاخه تقریبا همه چیز را از یادم برد.

آنقدر که حتی نفهمیدم خیلی وقت گذشته از وقتی که روی چهارپایه رفته بودم و هنوز هم سطلم تا نیمه پر شده بود فقط.
به طمع چیدن گیلاس خوش رنگ و لعابی که روی شاخهی بالاتر بود کمی بدنم را بالا کشیدم و نوک انگشتم تقریبا بهش رسیده بود.
-اومدی کار کنی یا فقط بخوری؟
#70از ناگهانی بودن حرفش تکان محکمی خوردم و قبل از آن که خودم را کنترل کنم زیر پام خالی شد.
چنان جیغ کشیدم که گلوم به سوزش افتاد و چشمهام با تمام قوا بسته شدند.
درست همان لحظهای که احساس میکردم زندگیام تمام شده باشد تنها سطل روی سرم برعکس شد و از ضربهی لبهاش کمی سرم گیج میرفت.
شتاب زده برای بالا کشیدن خودم به تقلا افتادم و انگار هرچقدر بیشتر دست و پا میزدم، بیشتر گره میخوردم.-معلومه داری چه غلطی میکنی؟
از غرش پر خشم و ناگهانیاش آن هم در فاصلهای نزدیک قالب تهی کردم.
از شوک صدایش تکانی خوردم و دوباره سرم به لبه ی سطل کوبیده شد و بالاخره خودم را عقب کشیدم.
سطل را به زحمت بالا دادم، گیلاس از سر و صورتم آویزان و بند سطل دور سر و گردنم پیچ خورده بود.
متکی بر سهند، توی زاویهی کج و معوجی قرار

گرفته بودم و از دیدنش آن هم انقدر نزدیک، نفسمداشت بند میآمد.
از زیر سایهی سطل و موهای آشفتهام به چشمهای
به خون نشستهاش نگاهی انداختم. فقط چند ثانیه
زمان برد تا به سرعت خودم را عقب بکشم و روی
باسن، جلوی پایش زمین بخورم.
دستی به لباسش کشید و از همان بالا با دستهایی
که پشت کمرش قلاب کرد خیرهام شد.
-واسه ولگردی و گیلاس خورونی اومدی؟
#71زبانم بند آمده بود و نمیدانستم چه جوابی بدهم.
هم از شوک دیدنش و هم از وحشت پایین افتادن،
دهانم به کل بسته شده بود.
شلاق سوارکاری که گوشهی چکمهاش فرو کرده بود
را بیرون کشید و نفس توی سینهام گره خورد.
بیاختیار در تقلا برای جمع و جور کردن خودم،
بدنم را روی زمین عقب کشیدم.
سر شلاق را زیر چانهام گذاشت و با یک فشار
کوچک مجبورم کرد سر بالا بگیرم.
-شلخته، دست و پا چلفتی و کثیفی!قلبم از ترس توی گلوم میکوبید و
با این حال
نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:
-همینه که هست.
با یک ضربهی کوچکش سرم به عقب خم شد و
دوباره سطل روی سرم پایین آمد.
از ضربهای که به بدنهی سطل کوبید، جیغ کوتاهی
کشیدم.
-تا کارت رو تموم نکنی نمیتونی بری خونه موش

کوچولو!برای برداشتن سطل و جدا کردن بند از دور سر و
گردنم به تکاپو افتادم و غر زدم:
-حتی اگه کارمم تموم کرده بودم باز نمیذاشتی برم
خونه که! یه چیز دیگه از یه جات در میاوردی...
ضربهی دیگری به بدنهی سطل کوبیده شد و دوباره
جیغ کشیدم.
بالاخره سطل را در آوردم و به مرد از خود راضیای
که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.
#72
لبهام را روی هم فشردم تا فحشهایی که تویدهانم جمع شده بودند
بیرون نپرند و سهند با همان
اخمهای درهمش منتظر بلند شدنم ایستاد.
روی پاهام که ایستادم، کاملا راضی از زور گفتنش،
چانه جلو داد و شلاق را توی چکمهاش برگرداند تا
دست پشت کمرش گره کند.
-آقا ...آقا ...آقا...
از فریادهای پشت سر هم پسر جوانی که به سمتمان
میدوید، جنگ نگاههایمان نیمه کاره ماند.
-چی شده ایوب؟
پسر روی زانو خم شد تا نفس تازه کند و با نگرانیواضحی بین نفس
نفس زدنش جواب داد:
-دعوا ...سحاب خان...
همان اسم سحاب کافی بود تا سهند از کنار پسر
عبور کند و با قدمهای بلند سمتی که آمده بود راه
بیوفتد.
بیاختیار گیلاسهای توی دستم را داخل سطل

برگرداندم و پشت سهند راه افتادم.
کمی جلوتر از در باغ گرد و خاک بلند شده بود و
صدای داد و فریادها گوش کر میکرد.
قلبم بیوقفه شروع کرد به دیوانه بازی و خودش رابه هر سمت و سویی
میکوبید.
جیغ خاتون پردهی گوشم را لرزاند و قدمهام
دنبالش روان شدند تا نزدیکتر بروم.
قامت سهند میان گرد و خاکها هنوز هم به وضوح
دیده میشد.
#73
جوری عربده کشید:
-داری چه غلطی میکنی؟که قلبم تپشی جا انداخت، مثل ببری زخمی
وسط
مهلکه نعره میزد.
از ضرب دستش، شلاق دو تکه شد و جلوی پایش
افتاد.
مردی که یقهی سحاب را گرفته بود، از درد به
خودش میپیچد.
سحاب را عقب کشید و با هول دادنش به بیرون
جمعیت، یقهی مرد را گرفت و تنش را بالا کشید.
-داشتی چه غلطی میکردی حرومزاده؟
صورت سحاب را خون غلیظ پوشانده بود و هنوزبرای رفتن به سمت
سهند تقلا میکرد.
-ولم کن ...ولم کن مشدی...
چنان ولولهای بر پا شده بود که انگار قیامت شده
باشد.

خاتون به بازوی سحاب چنگ انداخت:
-یا حسین ...ول کن پسرم ...بیا ...بیا...
سحاب اما پر قدرت خودش را کنار کشید و همین
که به سمت جلو خیز برداشت ناخودآگاه مقابلش
ایستادم.-بسه ...برو عقب دیگه...
-ولم کن زن داداش ...ولم کن!
در گیر و دار عقب راندن سحاب بودم که یا ابلفضل
گفتن خاتون حواسم را پرت کرد.
#74
از بند انگشتهای سهند خون چکه میکرد،
عنبیههای سیاهش توی دریایی از خون غرق شده
بودند و هیچ کس جرات نمیکرد نزدیکش شود.سرما توی بدنم به
سرعت پخش میشد و حرکت
دانههای عرق روی کمرم را به وضوح احساس
میکردم.
گوشهام سوت ممتد میکشیدند و هر لحظه که
میگذشت از زمان و مکان دورتر میشدم.
چشمم فقط سهند را، نه... خون روی دستهایش را
میدید، مردی که بیشک هر وقت میخواست
میتوانست توی باغچهی خانهاش دفنم کند.
طوری که انگار انگشتهایش برای زدن مشت دیگری
به خارش افتاده بودند، تکانشان داد و از لای
دندانهای روی هم قفل شدهاش غرید:-موندید چی رو تماشا کنید؟ به
کارتون برسید!
جوری همه به سرعت محو شدند که انگار از اول هم
کسی نبود.

من اما همان جا سر جام ایستادم، هنوز هم دستم بنِ د گوشهی پیراهن سحاب بود و نگاهم سهند را دنبال میکرد.
نمیدانم، نفهمیدم درست و حسابی بین خودش و سحاب چه گذشت که باز هم سر من آوار شد.
بازوهام را جوری چسبید که شک نداشتم جای دستش میماند.از نگاهش نفرت میبارید، انگار به زحمت جلوی خودش را گرفته بود که جانم نگیرد.
#75
-خان داداش...
سحاب ملتمس و نگران صدا زد و من از خودم میپرسیدم:
-من چیکار کردم...
-تقصیر توئه! تقصیر اون هرزه است ...تقصیر شماست میفهمی؟!بغض به دیوارههای گلوم فشار میآورد و با این حال گفتم:
-همه چیز تقصیر ماست، حتی اینکه تو روانی هستی و یه خانوادهی خل و چل...
این بار از ضرب دستش بینیم توی یک لحظه آتش گرفت.
این بار گریه نکردم، این بار پر درد خیرهاش نشدم، فقط نگاهم را تا چشمهایش بالا کشیدم.
-داداش....-تو دخالت نکن سحاب!!
پر غیظ ساکتش کرد و رو به من ادامه داد:
-قبل از آوردن اسم خانوادهام دهنت رو آب بکش!
بیتوجه به مایع داغ و غلیظی که روی لبم چکه

میکرد سرم را کمی بالاتر گرفتم تا بهتر توی
صورتش نگاه کنم.
-قول نمیدم! نه تا وقتی که تو دست برنداری از
توهین کردن به من و خانوادهام .به عزیزی که از
دست دادم و حتی نمیذاری برم سر خاکش...
#76بدون لحظهای تردید و یا کوچکترین رحمی گفت:
-چرا میذارم بری ببینیش! ولی وقتی مردی! قول
میدم با دستای خودم کنارش چالت کنم که تا ابد ور
دلش باشی.
بیتوجه به سر گیجهای که امانم را بریده بود، لب
روی هم فشردم.
- هر باری که یکی بخواد مثل امروز به خاطر تو و
خانوادهات ضرری به گوشهی ناخن اهل خونهام
برسونه جوابشو از تو پس میگیرم .حالیته؟
دستهام به شکل هیستریکی میلرزیدند و کاسهیصبرم به شکل خطرناکی
پر شده بود.
و انگار کسی که این دیوانه شدنم را میدید فقط
سحاب بود که ملتمس هشدار داد:
- زن داداش لطفا بـ...
- نه حالیم نشد!
بین حرف سحاب تقریبا فریاد زدم و با تکان دادن
خودم تقلا کردم که عقب بکشم.
- من چی کارهام که باید بابت همه چی بهت جواب
بدم؟ به ما چه؟ داداش تو خل و دیوونه است با
همه دست به یقه میشه من باید جواب بدم؟دست زیر بینیش کشید و
با دست دیگرش فشار

روی بازوم را بیشتر کرد.
دونفرمان نفس نفس میزدیم و من روی مرز
دیوانگی بودم اما سهند به وضوح مرز را رد کرده
بود.
- اشتباه کردم گذاشتم بیای بیرون!
#77
- آره اشتباه کردی! حالا من رو برگردون خونه!با سماجت توی چشمش
خیره شدم و کلمات را توی
صورتش کوبیدم.
نیشخند کنج لبش اما بوی دردسر میداد، جوری که
تمام سلولهای ریز و درشت بدنم خطر را فریاد
میزدند.
دستهاش را با خونسردی عقب کشید، برای چند
ثانیه به صورتم نگاه کرد و بعد شلاقی که روی
زمین افتاده بود را برداشت.
به زحمت جلوی لرزیدنم را گرفتم و بدنم را تا حد
امکان منقبض کردم.آمادهی فرود شلاق روی گوشه و کنار بدنم شدم که
سحاب با احتیاط گفت:
-خان داداش؟!
و سهند در راستای بدنش، ضربهای با شلاق به
چکمهاش زد و اجازه داد گوشهی لبش به بالا کشیده
شود.
-الان یادم اومد که باید برم ملاقات یه مریض!
با صدای سوتش، کمتر از یک دقیقه طول کشید تا
یکی از کارگرها با اسب سیاهی کنارش ظاهر شود.
افسار اسبش را گرفت و با یک حرکت سوارش شد.مغزم تازه داشت

یخش باز میشد و نفسی که
میرفت تا با آسودگی از گلوم خارج شود با درک
حرفش توی سینه گره خورد.
سرم به دوران افتاد و ریههام میسوختند.
#78
بابا... بابا تنها چیزی بود که توی سرم بالا و پایین
میشد.
قدم کوچکی به جلو برداشتم و با صدایی که به
زحمت از گلوم بیرون میآمد صدا زدم:- سـ ...سهند خان ...نه...
با گیر کردن پام و به جلو سکندری خوردنم سحاب
به سرعت خودش را به من رساند.
بین دست هایش به تقلا افتادم:
- ول ...ولم کن ...بابام...
-زن داداش ...زن داداش یه لحظه آروم باش ...
خاتون ...خاتـــون!
به دست و سینهاش مشت میزدم و بیشتر از قبل
تقلا میکردم:- ولم کن ...ولم کن ...باید برم دنبالش...
-خدا مرگم بده ...خدا مرگم بده چی شدی خانم
جان؟ سحاب پسرم؟
سرم هر لحظه بیشتر از قبل گیج میرفت و
حرفهایشان را پس و پیش میشنیدم.
بینی و شقیقهام بیوقفه تیر میکشیدند و بالاخره
قبل از آنکه بتوانم کاری بکنم پیش چشمم سیاه شد.
#79* * *
- بیا یه ذره غذا بخور ...باز از حال میری!
قاشق جلوی دهانم را پس زدم و سحاب عصبی و ک

لافه از لجبازیام نفس بیرون داد:
-الله و اکبر!
نگاهم هنوز هم روی در ورودی بود، منتظر برای
برگشتن سهند.
از وقتی که چشم باز کردم اجازهی خروج نداشتم،اجازهی تماس یا خبر
گرفتن هم نداشتم.
اجازهی هیچ چیز نداشتم!
فقط گوشهی یکی از مبلها نشسته بودم و
خودخوری میکردم.
به محض باز شدن در از جا پریدم. تمام تنم برای
دیدن سهند چشم شده بود که بالاخره داخل آمد.
-آقا سهند...؟!
دستی که به شقیقهاش گرفته بود را پایین انداخت
و بالاخره متوجهام شد.نگاهی به سر تا پام اندخت و دست توی جیب
های
شلوارش فرو کرد.
-از ساعت خاموشی نگذشته مگه؟ چرا نمیری تو
اتاقت سحاب؟
نگاهش به من بود و مخاطب لحن دستوریاش
سحاب.
سحاب مردد زمزمه کرد:
-شب بخیر!گفت و با تردید واضحی از جا بلند شد.
#80
بیطاقت قدمی به جلو برداشتم و قبل از آنکه
حرفی بزنم پیش دستی کرد:
-حتی فکرش رو هم نکن بخوای حرف بزنی! تو هم

برو تو اتاقت!
بیتوجه به صدای پر از تهدید و هشدارش قدم
دیگری جلو رفتم:
-با بابام چی کار کردی؟!تای ابروش با خستگی بالا رفت:
-انگار هنوز درست رو یاد نگرفتی نه؟
قلبم دیوانهوار میکوبید و سرم از فشار درد و
نگرانی بیوقفه نبض میزد.
-باهاش چی کار کردی؟
تای آستین پیراهنش را باز کرد:
-چرا خودت نمیری بفهمی؟پر تمسخر و از خود راضی خندید و با سرگرمی
کمی خودش را به سمتم خم کرد:
-آها! یادم نبود تو نمیتونی از اینجا بری!
عرق تمام بدنم را پوشانده بود و پلکم از فشار
عصبی میپرید.
حتی نمیدانستم باید چه حرفی بزنم!
به سمت پلهها راه افتاد و با نگاهی که زهر ازش
چکه میکرد به سمتم نگاهی انداخت.
-هیچ وقت نمیفهمی که این سرکش بودنات قراره
کی تیر خلاص برای مامان و بابات بوده باشه!#81
خنده بریده بریده از ته گلوم بیرون پرید و با
ناباوری سری به طرفین تکان دادم.
-نه! تو نمیتونی این کار رو بکنی! نمیتونی ...
حداقل به حرمت...
راه رفته را با چنان سرعتی برگشت و چانهی لرزانم
را میان مشت استخوانیاش فشرد که در دم خفه
شدم.

-حرمت؟ کدوم حرمت؟ کدوم احترام؟ مگه چیزیهم گذاشتین باقی بمونه؟
فشار دستش را برای بالا کشیدن صورتم بیشتر کرد و با نفرت بیشتری غرید:
-وقتی خواهر هرزهات داشت واسه اون حرومزاده لخت میشد همه این پردهها رو پاره کرد .
ما فقط داریم روی ویرونهای که اون احمق ساخته زندگی میکنیم. ولی میدونی چیه؟
چشمهایش را ریز کرد و نیشخند که گوشهی لبش را بالا کشید، چهرهاش بیشباهت به فرشتهی مرگ نبود!
به همان سردی و خشکی و با همان خباثت!-تو قراره زیر پای من خرد بشی چون من خون رو فقط با خون پاک می کنم!
-چون تو یه عوضی خودخواهی!
نمیدانم آن همه جرات را از کجا آوردم که آنقدر بی پروا کلمات را توی صورتش تف کنم ولی بهای شجاعتم سیلیای بود که باز خون بینیام را راه اندخت.
با خونسردی و آرامش دیوانه کنندهای، عقب رفت و گفت:
-برگرد تو اتاقت!#82
قبل از سقوط کردن جلوی پایش، دستم را به لبهی مبل گرفتم و با دست دیگر پر خشم پشت لبم کشیدم تا خون را پاک کنم.
-یه روز پشیمونت میکنم .یه روز که بفهمی من

کاری نکردم، خواهرم کاری نکرده...
از زمزمهی پر دردم خشمش به قل قل افتاد و با
تحکم بیشتری گفت:
-برگرد تو اتاقت!گلدان روی عسلی را برداشتم و با پرت کردنش به
سمتی که ایستاده بود جیغ کشیدم:
-نمیخوام برگردم ...نمیخوام ...خدا لعنتت کنه
دست از سرم بردار ...چرا اینقدر عوضی و
خودخواهی؟ روانی...
مشتهای گره شدهام را روی سینهاش کوبیدم و با
تمام قوا جیغ زدم:
-ازت متنفرم ...ازت متنفرم سهند خان عظیم!
میفهمی؟ حالم ازت بهم میخوره دیوونهی
روانی...
دستهام را با یک دستش مهار کرد و کمی صدا بالابرد:
-خفه شو!
سرم گیج میرفت و سینهام به سوزش افتاده بود و
با این حال با ته ماندهی توانم خودم را عقب کشیدم
و با دست بردن زیر بینیم پر نفرت توی چشمش
خیره شدم:
-شاید به خاطر این دیوونه بازیات بوده که یلدا
رفت با یکی دیگه!
#83
سکوت برای یک ثانیه گوشهام را پر کرد و ثانیهیبعد نعرهی دیوانهوار
سهند با خرد شدن شیشهی میز
یکی شد:
-خفه شو!

از ترس نفس توی سینهام گره خورده بود و
سرگیجهام بدتر از قبل شد.
از ضرب دستش روی شانهام به عقب تلو تلو
خوردم:
-خفه شو! میفهمی! خفه شو!!!!
شانهام تیر میکشید، قلبم توی گلو میکوبید و
چشمهام فقط چشمهای به خون نشستهی سهند رامیدیدند.
قبل از برداشتن قدم دیگری به عقب دستش را بین
موهام برد و با چنگ کردنشان سرم را جلو کشید.
جیغ کوتاهی از ته گلوم بیرون پرید و سهند بیتوجه
غرید:
-که به خاطر دیوونه بازیای من خواهرت جندهی
بقیه شد؟! ها؟ من تو رو زنده زنده چالت میکنم
یارا!
سرم به دوران افتاده بود و زبانم حتی توی دهان
نمیچرخید تا جوابش را بدهم.-داداش؟ ...یا امام حسین چه خبره؟
جوری فریاد کشید:
-تو برگرد تو اتاقت سحاب!
که چشم من سیاهی رفت چه برسد به سحاب.
هدف دستش این بار گلوم شد و حین چنگ زدن به
گلوم بدنم را برای چسباندن به دیوار به عقب هول
میداد.
-یا ابوالفضل ...ولش کن داداش ...داری چی کار
میکنی؟-خفه شو سحاب! من تکلیفمو امشب با این روشن
میکنم!
و دستش بالا رفت...

#84
با صداهای گنگ و مبهمی که از اطرافم شنیده
میشد مغزم کم کم رو به بیداری میرفت و با این
حال نه توانایی داشتم و نه میلی به باز کردن
چشمهام.
فقط صبر کردم و پچ زدنهای آرام مردی را شنیدم:- چرا بیدار نمیشه پس
...نکنه...
و بلافاصله زنی غرید:
- سگ جون تر از این حرفهاست!
- آبجی!!!!! برو بیرون، داداش نگفت نیای اینجا؟
سلولهای مغزیم به تقلا افتاده بودند برای درک
اطرافم و هنوز در کلنجار با خودم بودم که این بار
صدایی عصبیتر و بلندتر به گوشم رسید:
- چه خبره؟ نگفتم جمع نشید اینجا؟توی تمام سرم فقط یک اسم فریاد
زده میشد.
سهند!
چشمهام تا آخرین حد ممکن باز شدند و توی جا
نیم خیز شدم.
نگاهم قفل مردی شد که تقریبا جلوی در ایستاده
بود.
- خدا رو شکر بیدار شدی .خوبی زن داداش؟
بیتوجه به سوال پر نگرانی سحاب، وقتی سهند
قدمی به جلو برداشت، تا جای ممکن خودم را به
تاج تخت چسباندم.وقتی پر تحکم گفت:
- بیرون!
بیاختیار پتو را توی آغوشم جمع کردم.

#85
سها و سحاب بدون حرف بیرون رفتند و من ماندم
و دیوانهای که با خونسردی نگاهم میکرد.
درست بالای سرم، در حالی که دستهایش را پشت
کمرش گره کرده بود با نیشخند واضحی گفت:-میترسی؟!
لب روی هم فشردم و بر خلاف میلم زبان توی
دهانم چرخید:
-وقتی یه دیوونه به قصد کشت میوفته به جونم
معلومه که میترسم!
-به قصد کشت، هاه؟
چشمهایش را باریکتر کرد:
-میدونی اصلا به قصد کشت چیه؟!دستش که به سمت صورتم حرکت
کرد، بیاختیار
توی خودم بیشتر از قبل جمع شدم.
-چه مرگته؟ دقیقا چه مرگته لامصب؟
بغ ِ ض گیر کرده توی گلوم با همان غرش اولش
ترکید.
-مشخص نیست؟ تو به این روز انداختیم، تو زدیم،
تو داشتی دیشب منو میکشتی!
نگاهم کرد، جوری که انگار انتظار داشت حرف توی
نگاهش را بخوانم ولی رازهای دو چشم سیاهش
زیادی پیچیده بودند.-چیزی که لیاقتته رو بهت میدم!
صداش تند و تیز سکوت بینمان را شکافت و از
فشار خشم دستهام به پتو چنگ انداختند.
-ازت متنفرم! میفهمی؟ ازت متنفرم!
-احساساتمون متقابله عروس خانم!

بی هیچ احساسی جواب داد و از اتاق بیرون رفت.
-پایان فصل اول-* * *
#86
فصل دوم
- هزارتو:
-سه ...سهن ...خان ...خان...
ترس توی چشمهایش چیزی نبود که میخواستم؛
باید به حرف میآمد.موهای پشت سرش را بین انگشتهام کشیدم و با
خیره شدن توی صورت پر خونش گفتم:
-از شنیدن التماسهات خسته شدم، حرف بزن!
لبهاش میلرزیدند، نگاهش نمیتوانست مستقیم
توی چشمم خیره شود و جز سرخی رنگی توی
چهرهاش نداشت.
با یک تک سرفه خون از دهانش بیرون زد:
-بـ ...به خدا نمی ...نمیدونم ارباب ...خبر ...خبر
ندارم ...
با شتاب سرش را رها کردم و با پشت دست خونآبهی روی صورتم را پاک
کردم.
-سه ...سهن...
با انگشت اشاره روی لبش ضربههای ممتد زدم:
-هیش! هیییییییش! نگفتم از شنیدن التماس کردنای
بیخودت خسته شدم؟ از شنیدن صدات به کل
خسته شدم!
اشک توی چشمهاش جمع شده بود و لبهاش با
شدت بیشتری میلرزیدند.
#87-بـ ...به خـ...

بیتوجه به حرف زدنش، نگاهم تا دست بسته
شدهاش به دستهی صندلی کشیده شد و سر
انگشتهام به همان سمت حرکت کردند.
-من ...من به ...به خدا ...ارباب ...مـ...
انگشت اشارهاش را بین انگشتانم گرفتم و حین
پایین و بالا کردنش دوباره به چشمهای وق زدهاش
نگاه کردم.
-ارباب ...تو رو خـ...و به آنی انگشتش را در زاویهی بدی پیچاندم.
صدای خرد شدن استخوانش و فریاد کشیدنش به
سرعت گوشم را پر کرد.
با هر کلمهای که از دهانم خارج میشد فشار را
بیشتر و بیشتر میکردم:
-گفتم ...از ...شنیدن ...صدای ...التماس ...کردنت ...
خسته ...شدم!
جوری آخرش را فریاد زدم که در دم خفه شد.
دست خونیم را به لباس چرک شدهاش کشیدم و
قدمی به عقب برداشتم.-خوب فکرات رو بکن، چون دفعهی بعدی که
بخوام
بیام و همین حرفای تکراری رو بشنوم شاید فقط
انگشتت نباشه که خرد بشه.
و بیتوجه به چهرهی زارش از در اصطبل بیرون
رفتم.
#88
طاهر کلاهش را بین انگشتانش میچلاند و قدمرو
جلوی اصطبل را متر میکرد.
-آقا؟سیگاری از پاکت در آوردم و با گذاشتنش بین

لبهام سوال نپرسیدهاش را جواب دادم:
-نترس! زنده است...
پکی به سیگار زدم و نگاهم را تا آسمان بالا بردم:
-البته هنوز!
-سهند خان!
پر عجز به زبان آورد و کلافه از شنیدن التماسهای
تمام نشدنی، دود سیگار را از بینی بیرون دادم:-بخوای بیوفتی به
التماس کردن نفر بعدی که داره
داد میکشه خودتی!
سر پایین انداخت و کلاه را بیشتر از قبل بین
انگشتانش فشرد:
-شرمندهام آقا.
سری برای تایید تکان دادم و ته سیگار را با ضربهی
انگشت شست، کنار انداختم.
-خوبه! حواست بهش باشه .فردا میام بهش سر
میزنم.
چشم گفتنش را در حینی که به سمت ماشینمیرفتم شنیدم.
#89
پشت فرمان که جاگیر شدم، چند ثانیه به مقابلم
نگاه کردم، به آسمانی که نارنجی شده بود، به
صدایی که از پس سرم شنیده میشد گوش دادم.
به آوایی که زمزمه می کرد:
"مثل غروب دوست داشتنیای!"
ابروهام به هم نزدیکتر شدند و سیگاری که از بینلبهام آویزان بود را
بیمعطلی آتش زدم.
پام را بیشتر روی گاز فشار دادم، بین گرد و خاکی

که بلند شده بود تصویرش را میدیدم، با همان
موهای روشن، نگاه براق و لبخند براق ترش!
داشت به من و دیوانگیام میخندید انگار!
پلک محکمی زدم و صدای جیغ مثل صاعقه رشتهی
افکارم را پاره کرد.
صدای کشیده شدن لاستیکها روی سنگفرش تنها
چیزی بود که میشنیدم و بالاخره با کنار رفتن
تصاویر کابوسگونه از جلوی چشمم زمین خوردن
جسم آبی پوشی را جلوی ماشین دیدم.در ماشین را باز کردم و بدون
بستنش به سمت
جسم آبی پا تند کردم.
خود احمقش بود!
با چشمهای وق زده، در کمترین فاصلهی ممکن با
سپر ماشین روی زمین افتاده بود.
دست زیر بازوش بردم و با یک حرکت بدنش را بالا
کشیدم:
-کوری؟!
90#با همان رنگ و روی رفتهاش، لب برچیده خودش را
عقب کشید:
- نه تو کوری! آدم به این گندگی رو ندیدی؟ یا جدی
جدی میخواستی بکشیم؟!
به سر تا پاش نگاهی انداختم:
- آدم به این گندگی؟!
از خود راضی چانه جلو داد و سر بالا گرفت:- پس چی؟
- دو روزه نوازش نشدی، تنت به خارش افتاده دختر
جون؟!

قدم کوچکی عقب رفت و با این حال با پررویی
جواب داد:
-نه، دو روزه یادم نبود چه دیوونهای هستی!
طرهای از موهاش که روی پیشانیاش افتاده بود را
بین دو انگشت گرفتم:
-پس کم کاری کردم!نگاه لرزانش برای صدم ثانیهای به سمت انگشتهام
رفت و به سرعت به سمت چشمهام برگشت:
-نه، خدا رو شکر از هیچی کم نذاشتی!
با فشار کوچکی، موهاش را کشیدم راضی از شنیدن
"آخ" کوچکش، نیشخند زدم:
-ِ د نهِ د! الان باید زبونت کوتاه میبود؛ ولی هنوز
داری عین بلبل حرف میزنی!
91#ضربهای روی دهانش کوبید:
-این صاب مرده بی اذن من میچرخه! چی کارش
کنم؟
دستم را بین موهای کنار سرش بردم و با یک حرکت
کوچک، بدنش را دوباره جلو کشیدم.
با همان نگاه از بالا به پایین، از بین دندانهای چفت
شدهام گفتم:
-درس اونم باید یادش بدم؟
با چشمهای گشاد شده نگاهم میکرد و راضی از
ترسی که به وضوح توی مردمکهایش مشخص بودکمی جلوتر رفتم.
به سرعت دستهایش را روی دهانش گذاشت و با
صدای خفهاش جیغ کشید:
-میخوای زبونمو ببری؟ ولم کن دیوونه...
جوری خودش را عقب کشید که چند تار از موهایش

بین انگشتام جا ماند و این بار جیغش از سِ ر درِ د
موهایش بود.
اشک توی چشمش حلقه زده بود و هنوز با تخسی
نگاهم میکرد.
فقط یک ثانیه طول کشید تا دستم پشت گردنش جاگیر شود و سرش را
دوباره جلو بکشم.
نوک زبانم را روی لبهایُ پر و نرمش کشیدم و
انقباض بدنش بین دستهام را به وضوح احساس
کردم.
مک کوتاهی به لب بالاش زدم و بعد لب پایینش بود
که بین لبهام گیر افتاد.
#92
از مکش کوتاه و خیسی که قسمت لبش شده بود به
خودش آمد و شروع کرد به تقلا کردن.
بدن کوچکش را با قدرت بیشتری بین دستهام گیرانداختم و ردیف
دندانهام توی گوشت نرم لبش
فرو رفتند.
آخ کوتاهی که از دهانش بیرون پرید، تقلاهایش را
بیشتر کرد.
بیتوجه به مشتهایی که روی سینهام میخورد،
زبانم را وارد حفره کوچک و خیس دهانش کردم و
تکه گوشت نرم و گرمی که بیاجازهاش میچرخید
را بالاخره گیر انداختم.
یک مکش و یک گاز از زبانش جوری که مطمئن بودم
دردش توی ذهنش تا ابد خواهد ماند و بالاخره
عقب کشیدم.به نفس نفس افتاده بود، گونههایش سرخ شده

بودند و اشک توی چشمش حلقه زده بود.
لبهاش... لبهاش اما!
سرختر از همیشه و ورم کرده دیده میشدند و رطوبتی که رویشان مانده بود حتی باعث میشد قرمزتر دیده شوند.
مشتهایش بیحرکت روی سینهام مانده بودند و انگار هنوز هم اتفاقی که افتاده بود را نمیتوانست به خوبی درک کند.
با دستی که کنار سرش بود، کمی گونهاش را نوازش کردم و با نیشخندی که گوشهی لبم را بالا برده بودگفتم:
-از این به بعد تنبیههای متفاوتی خواهی داشت!
#93
سینهاش به سرعت بالا و پایین میرفت و بالاخره بمب منفجر شد!
مشتهایش را با قدرت بیشتری روی سینهام کوبید و جیغ کشید:
-عوضی ...کثافِ ت زورگو! ...دزد بیشعور ...خیلی آشغالی! ازت متنفرم...جفت دستهایش را توی مشت گرفتم:
-انگار هنوز درست رو خوب یاد نگرفتی! هوم؟
کمی سرم را جلو بردم که با تمام قوا جیغ کشید و از درد تیزی که توی زانوم پیچید، دستهاش را رها کردم.
این بار درد ضعیفی که عصبهای گونه ام را تحریک کرد حواسم را پرت کرد.
با همان چهرهی آمادهی گریهاش، بغض کرده گفت:-عوضِ ی دزد! حالم ازت بهم میخوره!!!

و قبل از آنکه بتوانم جوابش را بدهم به سرعت دور شد.
انگشتم را به گوشهی لبم که میسوخت کشیدم و خیره به قطره خونی که رویش بود غریدم:
-گربه کوچولوِ ی وحشی! آدمت میکنم...
-خان داداش؟ چیزی شده؟ چرا اینجا واسادی؟
با صدای سها، بالاخره نگاه از انگشتم گرفتم و حین مشت کردن دستم به عقب برگشتم.-چیزی نیست! برو تو.
#94
بچه به بغل قدمی جلو برداشت و یوسف، با دیدنم خودش را به سمتم کشید:
-دایی...
ضربهی کوچکی با نوک انگشت به بینیاش زدم:
-فسقلی هنوزم که کوچولویی!لب آویزان کرد و رو به سها ادامه دادم:
-برو تو دیگه! بچه خسته شد اینجا.
دور شدن سها را با چشم دنبال کردم و در ماشین را که بستم بیاختیار نگاهم به بالا کشیده شد.
به محض نگاه کردن به پنجرههای بالایی پرده تکان واضحی خورد.
-داداش؟ چرا اینجا ایستادی؟!
این بار صدای سحاب حواسم را پرت کرد.-فضولی؟ لا اله الا الله! ماشینو ببر پارکینگ ببینم!
سوئیچ را دستش دادم و بیتوجه به چهرهی مبهوتش به سمت عمارت راه افتادم.
از پشت سرم فریاد زد:
-خیلی بیاعصاب شدیا داداش!

دستی توی هوا برایش تاب دادم و پلهها را بالا رفتم.
شقیقهام به شدت نبض میزد و درد میگرن تا مغز استخوانم میرفت.#95
دستی به پیشانیام کشیدم و توی اتاق خودم رفتم.
بعد از یک دوش کوتاه، توی همان تاریکی روی تخت دراز کشیدم و ساعد روی چشمهام گذاشتم.
توی سرم هزار و یک فکر بالا و پایین میشد، هزار و یک تصویر میرفت و میآمد.
سر جا غلتی زدم و مشتم را باز و بسته کردم.
به بند انگشتهای خونمرده و زخم شدهام نگاهمیکردم که صدای عجیبی رشتهی افکارم را پاره کرد.
صدایی شبیه افتادن جسم سنگینی روی زمین!
دست زیر بالش بردم و با برداشتن اسلحه، از اتاق بیرون زدم.
سر و صدای سگها به وضوح به گوش میرسید و خبر از حضور شخصی توی باغ میداد.
یارا! یارا! یارا! وای به حال آن گربهی چموش!!!
-چه خبره خان داداش؟!سها هراسان پرسید و بیتوجه در اتاق یارا را باز کردم.
با چشمهای ترسیده نزدیک در ایستاده بود و رنگ توی صورت نداشت.
-چه خبر شده؟
دستگیره را رها کردم و فریاد زدم:
-کسی در نمیاد از خونه!

و پلهها را به قصد بیرون رفتن با عجله پایین رفتم.#96
تیر اول که شلیک شد، سرعت قدمهام بالاتر رفت و
با رسیدن به در سحابی که پشت سرم میآمد را
عقب نگه داشتم.
-همین جا وایسا!
-عمرا بذارم تنهایی بری بیرون! منم میام.
با فشار شانهاش را به عقب هول داده و صدا بالا
بردم:-میمونی سر جات و بیرون نمیای!
حرفم را صدای شلیک دیگری برید و این بار یارا بود
که پلهها را با عجله پایین میآمد:
- چه خبره ...چی شده...
فشار دیگری به کتف سحاب وارد کردم:
-ببرش بالا!
و از در بیرون رفتم.
پلههای جلوی عمارت را دوتا یکی گذراندم و با بالاگرفتن لولهی اسلحه،
دوبار پشت هم شلیک کردم.
میلاد از راه پلهی گوشهی حیاط به سمتم آمد و
نفس نفس زنان گفت:
-دزد اومده بود خان!
ابرو به هم نزدیک کردم و توی تاریکی حیاط چشم
گرداندم:
-دزد؟ گرفتینش؟
نفس تازه کرد و سر پایین انداخت:-تا بجنبیم بزمجه در رفت .داشت
میرفت سمت ب
الکن اتاِ ق خانم!
#97

-از اونجا دیدینش ولی نتونستین بگیریدش؟ تو چه فکر و ذکری بودی که نتونستی بگیریش؟
سرش را پایینتر خم و دستهایش را توی هم گره زد.
-شرمنده خان.چنگی به موهای آشفتهام زدم:
-تا صبح بگی شرمندهام دزده گیر میوفته؟ یه مشت تن لش دورم جمع شدن که فقط بلدن بگن شرمندهام شرمندهام!
اسلحه را پشت کمرم برگرداندم و با سر دردی که بدتر از قبل شده بود قدمی به سمت عمارت برداشتم:
-تا صبح پلک رو هم نمیذارید .خوب اطراف رو بگردین، شاید یه گوشهای قایم شده.
-رو چشمم.در سالن را که پشت سرم بستم همه از جا بلند شدند.
-چه خبر شده؟
-کی بود؟
-به خیر گذشت؟
شقیقهی دردناکم را مالشی دادم و سحاب قبل از من به حرف آمد:
-دو دقیقه زبون به دهن بگیرید!از تشرش همه ساکت شدند و نگاه من، چهرهی رنگ پریدهی یارا را شکار کرد.
#98
- همه برید تو اتاقاتون، چیزی نیست که نگران بشید.

آنقدری جدیت داشتم که بی چون و چرا همه راهی طبقهی بالا شدند.
یارا به قصد بالا رفتن از کنارم عبور میکرد که بدون چرخیدن آرنجش را گرفتم.
- تو نه!در سکوت منتر ماندم تا همه بالای پلهها محو شوند و من ماندم و دختر چموشی که با تخسی به مقابلش نگاه میکرد.
دستش را به شدت عقب کشید و به سمتم برگشت:
- دستتو بکش! حق نداری بهم دست بزنی!
خیره به صورت برافروختهاش فشار دستم را بیشتر کردم.
- باز جایگاهت رو یادت رفت گربه کوچولو؟دندان روی هم فشرد:
- به هر حال که تو باز وحشی بازی در میاری! حدقل بذا...
بازوش را توی مشت گرفتم و با یک حرکت به سمت خودم کشیدمش.
هنوز تخس و بیپروا نگاهم میکرد، چموش!
- خودت نمیذاری عین آدم باهات حرف بزنم .که وحشی هاه؟ میخوای بدونی سهنِ د وحشی چه شکلیه!
#99ترس به وضوح توی مردمک چشمهاش با پررورییش مخلوط میشد.
سرم را جلو بردم و به سرعت صورتش را به راست چرخاند.
- بذار پس نشونت بدم!
و با همان شتاِ ب جلو کشیدنش، رهاش کردم.

- حق نداری پنجره اتاقت یا بالکن رو باز کنی، تا بگم فردا بهش نرده بزنن! حالا هم نبینت جلو چشمم!همانطور رو به من، چند قدم به عقب برداشت.
-ازت متنفرم سهند خان! میفهمی؟ ازت متنفرم!
شقیقهی در حال انفجارم را مالش دادم و تا آخرین حد ممکن صدام را بالا بردم:
-دهنت رو ببند و گمشو!
***
- گرگاس اینجاست ...گرگاس اومده...ساق دستش را پشت سرم محکمتر گرفتم و بر خلا
ف مقاومت پاهاش به دنبالم کشیده میشد.
صدای تشویقها و هو کشیدنها، توی فضای نیمه تاریک اطرافمان هر لحظه بیشتر اوج میگرفت و نیاز نبود به عقب برگردم، ندیده هم ترسش را بو میکشیدم.
در رختکن را روی سر و صداها بستم و با کشیدن دستش، مجبورش کردم مقابلم بایستد.
#100
صورتش هر لحظه بیشتر از قبل رنگ میباخت.-اینجا چه جهنمیه؟ واسه چی من رو اوردی اینجا؟
مگه...
بدون توجه به صدای بلندش دکمههای پیراهنم را باز کردم و از شانههام پایینش کشیدم.
-هین! بیحیا!
پیراهن را توی لاکر مقابلم گذاشتم و دکمهی شلوار را باز کردم.

- اگه خیلی مشکل داری با لخت شدنم میتونی
پشت در منتظر بمونی تا عوض کنم.با همان صدای بلند غر غر کرد:
-آره که میرم بیرون! بیتربیت زورگو!
در را باز کرد و به ثانیه نکشید که با صدای گوش
خراشش جیغ کشید و در را محکم بست.
عصبی از صدای مته گونهاش به طرفش رفتم و با
گرفتن شانههاش بین خودم و در گیرش انداختم.
-صدات داره میره رو مخم! دهنت رو ببند و ساکت
باش! وگرنه معلوم نیست کار بعدی که میکنم چی
باشه!
نگاه کوتاهی به لبش انداختم و نیشخند زدم:-شاید تنبیه مورد علاقهات
رو داشته باشیم .هوم؟
مشتش را روی سینهام کوبید و غرید:
-عوضی...
#101
بدنش را با مکث رها کردم و بندهای شلوارک را برای
سفت کردن کمرش کشیدم.
-پس خفه شو تا این عوضی رو عصبیتر نکردی!یکی از باندهای سفید را
از روی نیمکِ ت کنارم
برداشتم و در حینی که دور انگشتها و مچم
میبستمش ادامه دادم:
-یکی میاد اینجا، سهراب، از کنارش جم نمیخوری!
البته اگه نمیخوای اتفاقای بدی برات بیوفته .
اگه احتیاج باشه کار خاصی صورت بگیره خود
سهراب انجام میده پس نمیخواد تو کاری بکنی.
فقط یه گوشه بشین و از نمایشی که براش مشتاق

بودی لذت ببر!
مشتهام را به هم کوبیدم و به صورتش نگاهی انداختم.با گچ دیوار هیچ فرقی نمیکرد، اشک توی چشمش حلقه زده و با سماجت جلوشان را گرفته بود.
جلوتر آمد و با لکنت اشکاری پرسید:
-منظور ...منظورت چیه؟
هنوز جوابش را نداده بودم که در اتاق باز شد و سهراب خندان داخل آمد.
-بهبه سهند خان! در چه حالی پسر؟!
یارا با همان چشمهای از حدقه بیرون زدهاش به سهرابی که با خونسردی احوالپرسی میکرد خیره شده بود.#102
بالاخره سنگینی نگاهش، توجه سهراب را جلب کرد.
-ِ ا! خوش اومدین خانم، سهراب هستم.
دستش را که به طرف یارا گرفته بود با ایستادن مقابلش کنار زدم.
-واسه احوال پرسی وقت زیاده .حرفام یادت نره!
سری به نشانهی تایید تکان داد:-متوجهام، تو فکر نباش .فقط...
ابروهام با شنیدن لحن مرددش به هم نزدیکتر شدند.
-فقط چی؟
نگاهش بین من و یارا به گردش در آمد و در نهایت با تردید جواب داد:
-دقیقه آخری حریف رو عوض کردن .شنیدن اومدی یهو همه چی رو چرخوندن!
دست پشت گردنم کشیدم و ریههام را از هوا خالی

کردم.-باشه! مشکلی نیست ...برید، منم میام.
-بفرمایید خانم!
یارا بر خلاف جهتی که سهراب نشان داد قدمی
برداشت و سری برای رد کردن درخواستش تکان
داد.
فقط برای دو ثانیه نگاهش کردم که با فشردن
لبهایش روی هم دنبال سهراب راه افتاد.
#103
برای چند ثانیه دوباره روی نیمکت نشستم.به مشتهام نگاه کردم و باند
دور انگشتهام را
سفت کردم.
آشوب توی سرم را با تمام قدرت عقب زدم و بالا
خره از اتاق بیرون رفتم.
فریادها، تشویقها و سوتها، جوری به نظر
میرسیدند که انگار تمامی نخواهند داشت.
در، قفس پشت سرم که بسته شد، صداها به اوج
خودشان رسیده بودند.
از گوشهی چشم دیدمش. چشمهایش کم مانده بود
از کاسه بیرون بزنند.نگاه از صورتش گرفتم و به مردی دادم که با
خودپسندی برای تماشاگرها حرکات همیشهاش را
اجرا میکرد.
با سوت داور گاردم را بالا آوردم و منتظر حملهی
اول ماندم.
مشت اول پرت شد و انگار گوشهام میتوانستند از
بین آن جمعیت صدای جیغش را تشخیص بدهند.
مشتی که به سمتش فرستادم را با یک جای خالی به

جای صورتش، به سمت سینهاش هدایت کرد.
کارش زیادی خوب بود انگار!این را خونی که دماغ و دهنم بیرون میریخت
میتوانست به همه ثابت کند.
دستی زیر بینیم کشیدم و مشتم را محکمتر گره کردم.
وقتش بود که تمامش میکردم.
#104
این بار پام توی هوا تابی خورد تا درست روی پهلوش فرود بیاید و به عقب تلو تلو خوردنش نشان میداد ضربهام در جای درستش فرود آمده بود.با دو مشت سریع جلوی مقابلهاش را گرفتم و ضربه
ی بعدیم به بالای رانش برخورد کرد و بالاخره روی زمین افتاد.
روی شکمش نشستم و مشتهام پشت سر هم روی صورتش فرود میآمدند.
با کششهای زیاد بالاخره عقب کشیدم و داور میان آن همه سر و صدا مشت خونآلودم را بالا برد.
دانههای عرق از نوک موها و مژههام پایین میچکید، و ورم بینیم را به خوبی احساس میکردم.
خونآبهی جمع شده توی دهانم را روی زمین تفکردم و بالاخره به جایی که ایستاده بود نگاه کردم.
صورتش به سفیدی میزد و از این فاصله هم به راحتی میتوانستم وحشت توی نگاهش را به خوبی ببینم.

نیشخند کنج لبم را بالا کشید و یارا به عقب سقوط کرد.
از در قفس بیرون رفتم و بیتوجه به افرادی که توی صورتم فریاد میکشیدند به سمت سهراب و یارا حرکت کردم.
با کنار زدن سهراب، دست زیر بدنش بردم و با یک حرکت بالا کشیدمش و بالاخره از انبار لعنتی باهمان سر و وضع بیرون زدم.
* * *
#105
لیوان آب را بین انگشتهام چرخی دادم و به دختِ ر خوابیده روی تخت نگاه دیگری انداختم.
به نیت ریختن آب توی صورتش لیوان را نزدیک صورتش بردم و قبل از کامل خالی کردن آب روی صورتش با زدن زیر دستم، به سرعت با هین بلندی سر جا نشست.نگاه کوتاهی به لیوان خرد شده انداختم:
- میبینم که خوبی!
انگار تازه به خودش آمده باشد؛ در تقلا برای بلند شدن روی زمین افتاد و با این حال باز هم خودش را در همان حال عقب میکشید.
- بهم نزدیک ...بهم نزدیک نشو ...دیوونه ...روانی ... وحشی...
از جا بلند شدم و قدم به قدم بهش نزدیکتر شدم.- مگه خودت نمیخواستی ببینی وحشی بودنم چه شکلیه؟ هوم؟
خیره نگاهش کردم، جوری که میلرزید و صورتش

رنگ میباخت کاملا راضی کننده بود.
جلوی پاش، یکی از زانوهام را زوی زمین گذاشتم و
چانهاش را گرفتم.
- ولم کن عوضی ...حق نداری بهم دست بزنی
دیوونهی وحشی!
چانهاش را جلو کشیدم و ابرو به هم نزدیک کردم:
- میبینم که هنوز داری بلبل زبونی میکنی! از الانبه بعد بهترین کاری که
در حق خودت میتونی بکنی
اینه که دهنت رو ببندی! حالیته؟
#106
سرش را عقب کشید و با یک هق کوچک جیغ کشید:
- نمیبندم! میخوای چه غلطی بکنی؟ منم مثل اون
یارو بکشی؟
کاملا هیستریک خندیدم:
-واقعا میخوای اون روی سگمو برای خودت بالا
بیاری؟!حتی نمیتونی فکرش رو بکنی جز مشت زدن چه
کارای دیگهای از دستم بر میاد!
سر انگشتهام به سمت یقهی پیراهنش حرکت
کردند و به آرامی کنارش زدند.
کاملا محسوس تکانی خورد و دستش را با یک
حرکت بالا آورد.
خون از بین انگشتهاش چکه میکرد و تکه لیوان
شکستهای بین خون و انگشتانش میدرخشید.
-مطمئن باش قبل از اینکه هر غلطی بخوای بکنی
اینو تو قلبت فرو میکنم!با سر انگشت شیشه را کنار زدم:
-بهتره پات رو اندازهی گلیمت دراز کنی و حرفی رو

بزنی که اندازهات باشه!
این بار با شتاب بیشتری تکه شیشه را بین دو
نفرمان گرفت و نگاه تخسش را توی چشمم دوخت:
-وقتی این رو تو قلبت فرو کنم دیگه وقتی واسه
پس گرفتن حرفت نداری .پس بهتره دست کمم
نگیری!!
#107
نمیتوانستم جلوی خندهام بگیرم. با همان خنده، بهقلبم اشاره کردم:
-میخوای این قلب رو زخمی کنی!؟
بدون حرف فقط توی چشمم زل زده بود؛ خندهام را
جمع کردم، جوری که انگار هیچ وقت صورتم با
خنده آشنا نبود.
-هیچ قلبی اینجا نیست!
از جلوی پاش بلند شدم و دست توی جیبهای
شلوارم فرو کردم.
-خودت رو جمع و جور کن! دربارهی دیشب هم اص
لا و ابدا با کسی صحبت نمیکنی!بدون منتظر شدن برای جوابش، از اتاق
بیرون
رفتم.
-داداش؟ چی شدی؟
به محض نشستن روی صندلی، صدای سحاب
سکوت سالن را شکست.
میدانستم اشارهاش به بینی ورم کرده و احتمال
چند کبودی روی صورتم بود.
-چیزی نیست .صبحونهاتو بخور!این بار سها بود که با چهرهی مات
شدهاش گفت:

-ولی...
چای را سر کشیدم و تشر زدم:
-صبحونه!
#108
از گوشهی چشم دیدمش، دست خون آلودش را با دست دیگرش نگه داشته بود و به آرامی پایین میآمد.لبهایش حتی بیرنگتر از صورتش نشان و زانوهای لرزانش خبر از بیجانیاش میدادند.
لقمه را توی دهانم گذاشتم و نگاهم این بار پ ِ ی استکان چایی رفت.
- َ مـ ...من...
صدای بیجانش لرزان توی سکوت بینمان رخنه کرد.
ته ماندهی چای را هم سر کشیدم و بهش نگاه کردم؛ مردمک چشمهاش برای ثانیهای هم ثابت نمیماند.
هیستریک تک خندهای زد:- فکر کنم حالم بده...
و جملهاش به نقطه نرسیده بود که به کمر روی زمین افتاد.
- یا خدا! زن داداش...
سحاب اولین نفر بود که از جا پرید و سها هین بلندی کشید.
صندلی را عقب فرستادم و به سمتش رفتم.
بیتوجه به سحابی که بازوش را به آرامی تکانمیداد و صداش میزد، دستهام را زیر بدنش بردم
و با یک حرکت بلندش کردم.
-در ماشینو باز کن!
#109

به سحاب تشر زدم که به سرعت به سمت در رفت.
روی صندلی درازش کردم و با بستن در پشت فرمان نشستم.
روی تخت اورژانس که گذاشتمش چند قدم عقبرفتم.
به صورت بیرنگش نگاه کردم به کبودیهایی که روی گونههاش داشت.
به پارگی لبش، به دست خون آلودی که از تخت آویزان بود.
روی صندلی همراه نشستم و کلافه یکی از دکمههای بالای پیراهنم را باز کردم.
-سگ جون! خیلی سگ جونی دختر!
چند دقیقهی بعد وقتی دکتر گفت:-وقتی بیدار شد لطفا به پرستار خبر بدین!
دیگر خبری از آشوب اطرافمان نبود.
من مانده بودم و دختری که به خاطر سرِ م توی دستش کمی رنگ به چهرهاش برمیگشت.
آرنجهام را روی زانوهام گذاشتم و کمی بدنم را به پایین خم کردم.
گوشی بین انگشتهام بیوقفه میچرخید و چشمهام فقط به دختر روی تخت بود.بالاخره چشم باز کرد.
گیج به اطرافش نگاهی انداخت و به ثانیه نکشید روی تخت نشست.
#110
دستی به سرش گرفت:
- چی شده؟!
از روی صندلی بلند شدم و بدون جوابش را دادن

پرده را کنار زدم.به اولین پرستاری که به چشمم آمد گفتم:
- مریضم بیدار شده.
پرستار که سرمش را جدا کرد زیر بازوش را گرفتم.
- پاشو!
دستش را به سرعت روی دستم گذاشت.
- سهند؟!
دندانهام روی هم قفل شدند. سهند!!!!! من فقط
برایش سهند خان بودم!تند و تیز نگاهش کردم. چشمهاش لبالب از آب
شده
بودند.
- میشه ...میشه ببریم بابامو ببینم؟
بازوش را با قدرت بیشتری گرفتم و از روی تخت
پایین کشیدمش.
- چیزای نشد نخواه! بابات هم اینجا نیست که
بخوای ببینش.
در تقلا برای رهایی دستش را عقب کشید.- چرا اینقدر سنگدلی؟ اصلا
قلبی داری عوضی؟
لعنتی من که جایی نمیرم! فقط ببرم ببینمش...
#111
هق کوچکی زد و تن صدایش به سمت التماس
متمایل شد:
-پنج دقیقه! تو رو خدا...
دست بانداژ شدهاش را چنگ زدم.
-اینو میبینی؟ این همون دستیه که می خواست
قلبم رو زخمی کنه! چی شده حالا؟ قلب ندارم؟خودش را تکانی داد تا
دستهایش را رها کنم و با

تخسی جلوی اشکش را گرفت:
-تو یه عوضِ ی هیولایی! ازت متنفرم! میتونستی جای اینا فقط کمی انسانیت داشته باشی...
کلافه از تقلا کردنهایش، به سمت خودم کشیدمش.
- شنیدی چی صدام میزدن؟ گرگاس! من اصلا آدم نیستم که بخوام انسانیت داشته باشم.
بیتوجه به قطره اشکی که از چشمش پایین چکید، توی چشمم خیره شد.- خوشحالم که یلدا مرد و هرگز با حیوونی مثل تو زندگی نکرد.
- منم خوشحالم که مرد، وگرنه معلوم نبود این حیوون چطور تیکه پارهاش میکرد!
دستش را کشیدم:
- راه بیا حالا! وقتمو زیاد گرفتی.
قدمهاش با سنگینی دنبالم کشیده میشدند و تمام طول راه تا رسیدن به زمین را سکوت کرده بود.
#112- واسه چی اومدیم اینجا؟
- از صبح تا حالا وقتمو گرفتی فکر میکنی کجا میریم؟ همینجا میمونی تا کارم تموم شد.
دندان قروچه کرد:
- وای عوضِ ی روانی!!
بیتوجه بهش کفشهام را با چکمه عوض کردم و سمت زمین و کارگرها راه افتادم.
- سلام آقا!در جواب کارگر سری تکان دادم و نگاهی به اندازهی آب توی کانال انداختم.
با خستگی گفت:
-آب رو کم کردن نامردا!

دریچه را کمی بالا کشیدم:
-یکم طاقت بیارید، امروز پیگیری میکنم زودتر
بیان سیستم قطرهای رو راه بندازن!
دستی به پیشانی عرق کردهاش کشید:-خدا خیرتون بده .من میرم به کارم برسم با
اجازهاتون.
هنوز زیاد دور نشده بود که صدای یارا را کنارم شنیدم.
-گشنمه!
بیتوجه به حرفش نگاهی به سر تا پاش انداختم.
اخم کرده، دستهاش را توی بغلش جمع کرده بود و پاهای برهنهاش را کفشهای من پوشانده بودند.#113
راه خودم را ادامه دادم که با قلدری دنبالم راه افتاد.
-الو! کر هم شدی؟ گشنمه! الو الو از زمین به سهند ... الو!!!
جوابش را ندادن بیشتر اعصابش را خرد میکرد.
پس بی توجه به حرف زدنهایش راه خودم را ادامه دادم.
پلاستیکی که کنار دریچه افتاده بود را برداشتم و دریچه را پایین کشیدم.کنار گوشم جیغ کشید:
-گشنمه ...دارم میمیرم! گفتی حق مردن ندارمممممم ولی دارم میمیرمممممم.
با شتاب به سمتش برگشتم و حاصلش به عقب تلو تلو خوردنش شد.
دستش را بند پیراهنم کرد و درست و حسابی خودم را نگرفته بودم که همراهش پایین کشیده شدم.

روی دو زانو، وسطِ گل کامل خیس خورده در حالی
افتادم که یارا جلوم، آویزان از یک طرف پیراهنم،
سر تا پاش گلی شده بود.با چشمهای وق زده به پیراهنم نگاه میکرد.
بدون
دکمه، لبههایش از هم فاصله گرفته بودند.
از مچش گرفتم و بدنش را بالا کشیدم.
- نمیتونی رو پات واسی؟ استخون نداری یا کوری؟
- کورم کور! خوب شد؟
با همان قلدری خاص خودش گفت و بیچارگی لای
کلمات بعدیاش پیچید:
-منو بکش بالا گنده بک...
#114با زدن زیر دستش از روی زمین بلند شدم.
- خیلی عوضی و عقدهای هستی! منو بلند کن ...
دستمو بگیر لااقل!
پیراهنم را از توی مشتش بیرون کشیدم و بالای
سرش ایستادم.
- پاشو زودتر! داری آبرومون رو میبری!
تا ثانیهی قبل که در حال بلند شدن بود، به محض
تمام شدن حرفم، دست از تقلا برداشت و وسط آن
همه گل دراز به دراز افتاد.- میخواستی نمیاوردیم! میخواستی بلندم
میکردی .میبینی؟ تقصیر خودته!
آتش خشم توی رگهام زبانه میکشید، عمیقا
میخواستم گردنش را خرد کنم.
ضربهای به پاش زدم:
- پاشو خودتو جمع کن.
- میدونی چیه؟ نمیخوام!

دست زیر بازوش بردم و بدنش را بالا کشیدم تاچسبیده به تنم بایستد.
- راست میگن بچه رو زیاد بزنی، دیگه روش اثر نداره .دلت تنبیه جدید رو میخواد تعارف نکن!
خودش را تکانی داد و ابروهایش را به هم نزدیک کرد:
- آره آفرین! پرو و زبون نفهم شدم .میخوای بزنی؟ بزن! بکشی؟ بکش! ولی نمیتونی کاری بکنی که جوابتو ندم.
با تمام وجود از دختر بچهی مقابلم متنفر بودم.
#115نگاهش که میکردم تمام احساسات سرکوب شدهی این مدتم به جوش و خروش میافتاند.
هیولایی از اعماق مغزم فریاد میکشید تا بیرون بیاید و دخترک مقابلم را بی هیچ رحمی در هم بشکند.
نمیدانم، واقعا از کجا قدرت مقابله با آن هیولا را میآوردم. احتمالا به مو رسیده بود، ولی هنوز پاره نه!
با همان سر و وضع گلی و پیراهن پاره، بازوش را کشیدم و به سمت ماشین برگشتم.با این دیوانه دهن به دهن گذاشتن بیفایدهترین کار دنیا بود!
- عقب چرا؟ ول کن دستمو خل...
از جفت بازوهاش گرفتم و با یک حرکت عقب ماشین انداختمش.
- جای گوسفندای زبون نفهم و کثیف عقب ماشینه.

با چشمهای گشاد شده نگاهم میکرد که پوتینها را
در آوردم و بیتوجه به کولی بازیهایش پشت
فرمان نشستم.
جوری تا ویلا رانندگی کردم که مطمئن شوم بهاندازهی کافی خاک به
خوردش رفته باشد.
جلوی در دستم را آنقدر روی بوق نگه داشتم تا در
باز شود.
ماشین را همان جا نگه داشتم و پیاده که شدم
سحاب با نفس نفس گفت:
- چه خبرته داداش من؟ سر آوردی؟
در ماشین را به هم کوبیدم:
- نه! گوسفند آوردم!
#116برای برداشتن پوتینها به سمت عقب رفتم.
یارا با سر و صورتی خاکی و گلی، تمام عقب ماشین
را به گند کشیده بود.
- بده من اون پوتینا رو!
موهاش را با کف دست کنار زد و با پرت کردن لنگه
پوتین جیغ کشید:
- بببببـــع!
و لنگهی بعدی را هم پرت کرد.پوتینها را روی سینهی سحاب خندان
کوبیدم:
- خوب آب و دونش بده که عصر به امید خدا در راه
خدا قربونیش کنیم.
- عوضِ ی روانی!
به سمتش برگشتم و قبل از جوابش را دادن چشمم
به کسی افتاد که سعی میکرد خودش را پشت

چنارهای کنار در مخفی کند.
سحاب را کنار زدم و قدم دیگری جلو رفتم.- هوی! بیا اینجا ببینم!
ثانیهای مکث کرد و بعد به سرعت خودش را بین
درختها کشید.
بدون شک آمادهی فرار میشد که سرعت قدمهام را
بیشتر کردم و سنگی از روی زمین برداشتم.
- مگه با تو نیستم؟ کری؟
قبل از شروع کردنش به دویدن سنگ را به سمتش
پرت کردم.
#117با صدای آخ بلندی روی زمین افتاد. بالای سرش که
رسیدم از پس یقهاش بالا کشیدم.
- داشتی چه غلطی میکردی؟
برای رهایی به تقلا افتاد:
- هی ...هیچی به خدا آقا! فقط ...فقط داشتم نگاه
میکردم...
- گه خوردی بیناموس که تو خونهی منو دید
میزنی!دستش را روی مچم گذاشت و نگاهش بدون ثابت
شدن به همه طرف میچرخید:
- غلط کردم آقا ...میرم دیگه اینورا نمیام!
یقهاش را با شدت رها کردم که به عقب تلو تلو
خورد:
- یه دفعه دیگه اینورا ببینمت تیکه بزرگهات گوشته!
هری...
نگاهش برای چند ثانیه باز به پشت سرم دوخته شد
و با برداشتن اولین قدم به طرفش به سرعت از جا
پرید و شروع کرد به دوییدن.- من ...من ...برم داخل دیگه...

یارا با سرعت گفت و تقریبا خودش را از ماشین پایین انداخت.
قبل از هر حرکتی سحاب بود که با تکان دادن سرش از روی تاسف گفت:
- معلومه چی شده؟ چرا اینقدر گلی و کثیف شدین؟
پیراهنم را هم روی پوتینهای توی بغلش انداختم.
-از اون گوسفند باید پرسید.#118
شیر آب را باز کردم و شلنگ را روی پاهای کثیفم گرفتم.
- میگم داداش...؟
- باز چه خبره؟
پوتینها را کنار شیر آب انداخت و دست به کمر شد:
- یهو میرم سر اصل مطلب .خاله فریده داره میاد!تا همین ثانیهی قبل که با شدت در حال تمیز کردن
دست و پاهای کثیفم بودم، با شنیدن حرف سحاب، شلنگ را روی زمین انداختم:
- کم بود جن و پری؟ فری هم از پنجره پرید! همینو کم داریم فقط.
شلنگ راروی پوتینهای گلی گرفت و پر خنده جواب داد:
- حالا باز خدا رو شکر سها رفته خونشون!
دستهام را توی هوا تکانی دادم تا آب اضافهاش چکه کند.-ِا؟ رفته وسیله جدید بیاره حتما! تو هم راه بیوفت دنبال بازیت دیگه کره خر! یه سره داری دم گوش من ور ور میکنیا!!

با خنده سری تکان داد و جواب زبان درازیاش
چسبیدن دستم به پشت گردنش شد.
بی توجه به فریاد زدنش، نگاهم باز به سمت در
ورودی برگشت.
قیافهاش آشنا بود، اما هرچه فکر میکردم کمتر به
نتیجهای دربارهاش میرسیدم.
-به چی فکر میکنی داداش؟با صدای سحاب سر برگرداندم و پیراهنم را از
دستش گرفتم.
-چیزی نیست .به کارت برس!
* * *
#119
- امشب فریده خانم میرسه.
- باشه خاتون، باشه! از صبح تا حالا این هزارمین
دفعه است که دارم این جمله رو میشنوم .بسهدیگه!
پیراهنم را دستم داد و با لبخند معذبی گفت:
- خیلی وقته نیومدن، این مدتم کم اتفاق نداشتیم .
میدونید که ...نمیخوام یه وقت...
حرفش را با آه کوتاهی نصفه رها کرد و نگاه
نگرانش را از توی آینه به من دوخت.
پیراهنم را که پوشیدم، دستهایش را میان
انگشتانم نگه داشتم:
- باشه خاتون جان باشه! چیزی قرار نیست اتفاق
بیوفته .فقط برای چند روز مهمون ما میشه ومیره.
سری برای تایید تکان داد و نفس عمیقی کشید:
- باشه پسرم .انشاالله که به سلامت میاد و میره.
هنوز جوابش را نداده بودم که یکی از خدمه تقهای

به در زد.
- آقا؟ شرمنده مزاحم میشم ولی طاهر از اصطبل
زنگ زد .گفت بهتون بگم، قاطری که آورده بودن رم
کرده.
دستی به شقیقهام کشیدم و بدون جواب دادن به او
، سمت خاتون برگشتم:- دیگه سفارش نکنم! حواست به عروس خانم
باشه .
خوب توجیهش کن که اوضاع چطوریه و باید زبون
عین مارش رو غلاف کنه.
- چشم .خیالتون نباشه!
- خوبه!
#120
قبل از آنکه درست و حسابی از ماشین پیاده شوم،
طاهر با زمین انداختن سیگارش به سمتم آمد.- سلام علکیم.
- علیک سلام .چه خبر شده؟
کلاه از سر برداشت و به اصطبل اشاره کرد.
- این یابو از صبحی که چش وا کرده بود فقط داد و
هوار میکرد .مجبور شدم بزنم تو سرش!
کفشهام را با پوتینهای سوارکاری عوض کردم.
- الان تو چه حاله؟
- فعلا که ملنگه صداش در نمیاد .آقا میگم که...در را هول دادم و قدم
به جلو برداشتم:
- چی میگی؟
با قدمهای تند و سریعش دنبالم راه افتاد:
- یه وقت شر نشه.
چنگی به موهای احمِ ق روی صندلی زدم و سرش را

بالا کشیدم:
- نه نمیشه .در رو ببند!ترس توی چشمهایش به وضوح دیده میشد.
جوری بهم نگاه میکرد انگار عزرائیل بالای سرش
ایستاده بود.
از پس پارچهای که توی دهانش چپانده شده بود
اصوات نامفهوم به گوش میرسید.
#121
دست دیگرم که بالا رفت، بیدرنگ خفه شد.
انگشتهام را به آرامی روی کبودیهای صورتش
کشیدم.- آفرین! آفرین! میبینم که خوب حرف گوش
میدی.
با کشیدن موهاش سرش را بالاتر بردم.
- میخوای بهم درباره اون حرومزاده بگی؟
سرش را به سرعت پایین و بالا کرد.
- خوبه ...خوبه!
پارچهی چرک شده را از توی دهانش در آوردم و
قدمی به عقب برداشتم.بین سرفه کردنهایش با صدایی که به شدت
گرفته
بود به حرف آمد:
- به خدا ...به خدا من خبر ندارم آقا ...مجتـ ...
مجتبی خبر داره بیشتر ...
از اولم این دوتا از جیک و پوک هم خبر داشتن...
من فقط میدونم خاطرخواه هم بودن انگار...
به ارواح خاک ننهام چند بار بهش گفتم این لقمه
دهنت نیست... دیگه... دیگه باهام حرف نزد... ولی
مجتبی... اون میدونه...

قدمی که عقب رفته بودم را دوباره برگشتم.
صداش اما این بار بلندتر و با ارتعاش بیشتری توی
گوشم پیچید:- آقا ...آقا ...سهند خان به خدا راستشو میگم ...به
خدا من خبر ندارم ...مجتبی میدونه ...تو رو خدا...
بدون زدن حرفی برای چند ثانیه توی چشمهاش
خیره شدم و بعد راه آمده را برگشتم.
#122
برای پیدا کردن فندکم دست توی تمام جیبهام
بردم و در آخر طاهر بود که جعبهی کبریت را به
طرفم گرفت.
ذهنم از هجوم افکار داشت متلاشی میشد.هر لحظه، هر ثانیه و اصلا
هر پلک زدنی تنها لحظات
نفرت انگیز چند هفتهی اخیر را به رخم میکشید.
انگار ذره ذره روحم میمرد، ذره ذره تمام چیزی که
از هیولای قدیمیام با دستهای فرشتهگونهی او به
زنجیر کشیده شده بود داشت بیرون میآمد.
چرا؟... چرا...
مدام توی سرم تکرار میشد بدون آنکه برایش حتی
جوابی داشته باشم.
شقیقهام بیوقفه نبض میزد و نیکوتین توی سیگار
هم هیچ کمکی به بهتر شدن حالم نمیکرد.
- سهند خان...با صدای طاهر، ته ماندهی سیگار را زیر پام له کردم:
- هیچی نگو! هیچی نمیخوام بشنوم طاهر!
سرش را که پایین انداخت، سیگار دیگری از پاکت
بیرون کشیدم.
بین لبهام گذاشتمش و کبریت مشتعل را تا

نزدیکیهایش بردم.
وقتی دردی دوا نمیکرد... وقتی فقط خاطرات
لعنت شدهام را به رخم میکشید...
وقتی فقط باعث میشد مثل یک دیوانه صدایش را
بشنوم....انگار خودش را بین ذرات توتون و تنباکو حبس
کرده بود. انگار بین دود غلیظش مخفی شده بود و
قصدش فقط کشتنم بود و بس!
#123
کبریت تقریبا به ته رسیده را با سیگار روی زمین
پرت کردم.
- لعنت بهت ...لعنت بهت عوضی...
چه اهمیتی داشت اگر غدهای توی گلوم گیر کرده
بود؟دستی بین موهام کشیدم و برای چند ثانیه چشم
بستم تا آشفته بازار توی سرم را آرام کنم.
- یکم به سر و وضعش برس، دهنشو ببند بعد
بفرستش بره .ببین این مجتبی که میگه کدوم
پدرسگیه!
- چشم خان.
در ماشین را که باز کردم، طاهر با همان سر پایین
افتاده قدمی به جلو برداشت.
- آقا...؟!
بدون زدن حرفی به سمتش برگشتم و منتظر ماندمتا کلماتش را مرتب
کند.
- من نوکر شمام، در حد این حرفا نیستم ولی
میخواستم یه چیزی خدمتتون عرض کنم.
- بگو طاهر، داری وقتمو میگیری...

دست پاچه روی پاهایش تکانی خورد:
- دربارهی عروس خانمه! ایشون ...ایشون ...یعنی امیدوارم گناه خواهر رو پای خانم ننویسید .
نمیخوام پر حرفی کنم یا خدای نکرده بیادبی. فقط من با شما بزرگ شدم، دیدم قلبتون رو، اینکه چطوری تو دست خانم بزرگ رشد کردین. آقا َ منشی رشد کردین...نمیخوام خدای نکرده فردا روزی پشیمون بشید!
آنقدر تند و پشت سر هم حرفش را زد که حتی نشد کلامش را قطع کنم.
فقط چنگم دور دستگیرهی در محکمتر شد:
-پشیمون نمیشم طاهر، پشیمون نمیشم .مطمئن باش! حالا هم برو به کارت برس!!
با همان سر پایین افتاده قدمی به عقب برداشت و هیچ نگفت.* * *
#124
به محض باز کردن شلنگ روی سرم، در عمارت باز شد و خاتون دوان دوان به سمتم آمد.
- نرسیده شروع نکن خاتون! خاله اومده؟
با همان نگران ِ ی همیشگیاش حوله را روی شانهام انداخت و شروع کرد به غر زدن:
- خدا مرگم بده ...این چه کاریه آقام؟ یه روز سینه پهلو میکنی ...نگا نگا ...آب یخو گرفته رو خودش ...دق مرگ میشم من از دستت....حولهای که با قدرت و شدت روی سرم کشیده میشد را کنار زدم:
- خاتون!!!

حوله را از دستم چنگ زد:
- به خدا که راست میگم ...بیا ...بیا بریم تو لباست رو عوض کن .گفتم عروس خانم برات حاضر کنه.
"لا اله الا الله" گویان دنبالش راه افتادم و باز ادامه داد:- فریده خانمم پیش پاتون رسید، داره سوغاتی بچهها رو میده .اینقدر از دیدن عروس خانم ذوق کرده بود که فکر کنم نصف سوغات سها خانم رو هم رو مال اوشون گذاشت.
قبل از باز کردن در مقابلش ایستادم:
- دسته گل که آب نداده؟
حوله را توی دستش چلاند:
- نه! میخواست به مامانش زنگ بزنه گفتم شما اجازه نمیدید .اوضاعم براشون توضیح دادم .گفتم اگه مواظب رفتارش باشه ممکنه شما اجازه بدین تماس بگیره.#125
سری برای تایید تکان دادم که با نگرانی بیشتری بازوم را گرفت:
- خاتون تصدقت بشه، تا الان که هزار الله اکبر، هزار ماشالله بهش نشون داده واقعا چقدر برازنده و خانمه، تو رو خدا بذار آخر شب یه زنگ به مادرش بزنه .گناه داره طفل معصوم...
دست روی دستهای پیر و چروکیدهاش کشیدم:
- اگه دختر خوبی باشه، اجازهاش رو هم میگیره.نفس آسودهای کشید و بالاخره توانستم خودم را از
دستش خلاص کنم.
به محض باز کردن در و وارد شدن، صدای خندههای

سها و خاله، مخلوط شده با صدای حرف زدن
سحاب گوشم را پر کرد.
- خوش اومدی خاله!
به محض آنکه خاله چشمش به من خورد، از صدای
ِ کل کشیدنش همه ساکت شدند.
جوری از جا بلند شد و به سمتم آمد که ناخودآگاه
تک خندهای از ته گلوم بیرون پرید.- سلام به روی ماهت عزیِ ز خاله...
قبل از آنکه برای بغل کردنم جلوتر بیاید قدمی به
عقب برداشتم.
- کثیف و خیسم خاله جان .اجازه بدین برم عوض
کنم میام خدمتتون!
چشم غرهی کوچکی رفت و بیتوجه به حرفم،
دستهایش را دورم حلقه کرد.
#126- قربون این کثیفی و خیسیت هم برم من عزیز دلم .
خدا میدونه دلم برات چقدر تنگ شده بود پاشام.
روی سرش را بوسیدم که پر ذوق نگاهم کرد:
- خدا حفظش کنه برات الهی خاله ...هزار الله
اکبر ...
هزار برابر از گفتههات خوشگلتر و خانمتره...
نیشخند، روی لبم ماسید و به زحمت جلوی خودم را
برای بروز هر عکس العملی گرفتم.
- سلام ...عزیزم...با صدای ضعیفش که با تردید "عزیزم" را به ته جمله
ی کوتاهش چسباند نگاهم را از خاله گرفتم.
هیولایی از تاریکی مغزم پوزخند زد:
- فکر کن یلداست ...فکر کن یلداست...
لبهام را به نیت بوسه، فقط روی شقیقهاش

چسباندم و حولهی کوچکی که دستش بود را
گرفتم.
و تمام سلولهام فریاد میزدند:
- اون یلدا نیست ...اون اصلا یلدا نیست...بر خلاف یلدا، به آنی
گونههاش سرخ شدند.
بر خلاف یلدا، گوشهی لبش را زیر دندانهایش
فشرد و نگاهش به جای چشمهام، به زمین دوخته
شد.
حوله را روی گردن و شانههام کشیدم:
-بفرمایید تو سالن، سرپا نمونید منم عوض کنم الان
میام.
#127خاله با همان قربان صدقههایش عقب گرد کرد و به
محض آنکه یارا دنبالشان راه افتاد سر جایش
ایستاد.
- وا ...تو کجا خاله؟ نمیری لباس بدی دست شوهرت
؟
برای چند ثانیه لب روی لب فشرد و با نیشخند
منتظر عکس العملش ماندم.
چشم توی کاسه چرخاند و به زحمت لبخند زد:
- بله ...چشم ...چشم ...شما بفرمائید اینجوری سرپا
نمونید.حولهی کوچک را سمتش گرفتم که با همان لبخند
زوری از دستم گرفتش.
به سمت پلهها راه افتادم و صدای غر خاله کاملا
واضح به گوش رسید:
-امان از دخترای این دور و زمونه!
با همان نیشخند توی اتاق رفتم و پشت سرم یارا

هم وارد شد.
- کجا به سلامتی؟!
- لباس بدم دست شوهر عزیزم دیگه.با مکث خودم را از سر راهش کنار کشیدم و منتظر،
حرکاتش را دنبال کردم.
با غر زدنهای زیر لبی سمت کمدم رفت و با
برداشتن لباس، به سمتم برگشت.
- واسه چی اینجوری منو نگاه میکنی؟ کجا
بذارمشون؟ یا نکنه تنت هم باید بکنم؟
با چشمهای باریک شده قدمی به سمتش برداشتم:
- چرا که نه؟ به هر حال زنمی! حلال و طیب!
#128گونههاش باز شروع کردند به سرخ شدن و نگاهش
به هر جایی جز من خیره میشد.
- اینجا که دیگه مجبور نیستم نقش زنت رو به
عهده بگیرم پس...
توی صورتش که خم شدم، حرفش نصف و نیمه
ماند.
- نقش زنمو به عهده بگیری؟ گمونم یادت رفته تو
زن من هستی! لازمه برات اینو باز کنم؟
با همان گونههای آتش گرفتهاش، پررو پررو تویچشمم خیره شد:
- نه لازم نکرده! ولی گمونم شما یادت رفته من
اینجام واسه تقاص پس دادن .چه زن و شوهری؟
باورت شده؟
انگشتهام چانهاش را نوازش کردند و لرزشش زیر
دستم، به نیشخندم رنگ بیشتری میداد:
- وقتی اینجوری بلبل زبونی میکنی...

حرکت دستم را تا گونهاش ادامه دادم:
- بیشتر از هر وقتی دلم میخواد...انگشتهام به دو طرف صورتش در یک لحظه فشار
آوردند و صورتش را با قدرت جلو کشیدم:
- خردت کنم! اونقدر خردت کنم که حتی نفس کشیدنت هم با التماس باشه!
به وضوح جمع شدن اشک توی چشمش را دیدم و نگاهش هنوز هم خشمگین بود.
انگار تمام توانش را وسط گذاشته بود تا خرد شدنش را از دید من مخفی کند.
با همان صدای لرزانی که به زحمت شنیده میشد جواب داد:- حتی اگه بمیرم هم نمیذارم این لحظه رو ببینی عوضی!
#129
صورتش را رها کردم و بیتوجه بهش، لباسها را از دستش گرفتم و تیشرت را از سرم بیرون کشیدم.
- زمان عزیزم، زمان همه چی رو نشون میده! مثل ذات هرزهی خواهرت!
- سهند جون؟این بار سرخی گونههاش قطعا از خشمی بود که توی رگهاش میچرخید.
در جواب صدا زدنهای خاله، رو به دخترک عصبی مقابلم گفتم:
- برو بیرون! بهشون بگو دوش میگیرم و میام!
با همان صورت برافروخته نگاهم کرد و به محض باز کردن دهانش گفتم:
- میدونم، ازم متنفری!و در حمام را پشت سرم بستم.

-حموم دومادی بودی خاله؟
نگاهش را بین من و یارا گرداند و به سرعت اضافه کرد:
- والا که حق داری .عروس خوش بر و رو گرفتی هر روز باید برات دومادی باشه!
با نیشخند روی مبل نشستم و سیبی از توی ظرف مقابلم برداشتم.***
#130
- من کجا باید بخوابم؟!
دختری که پتو و بالشش را بغل گرفته و سایهاش توی اتاق افتاده بود با پچ پچ گفت.
- اینجا چه غلطی میکنی این وقت شب؟
چند قدم جلوتر آمد و نفسش را پر قدرت بیرون داد:- خاله گفت "یعنی نمیخوای بری پیش شوهرت؟" و داشتم لو میرفتم که یه جوری ماله کشیدم روش .
ولی هنوزم مطمئنم چشمش بهمه ببینه کجا میرم.
چشمهام را روی هم گذاشتم:
- ببند اون در لامصبو و بیا بگیر بخواب!
به سرعت در پشت سرش بسته شد و وسط اتاق ایستاد که غریدم:
- باز چیه؟ بگیر بتمرگ دیگه!
- رو تخت؟!ساعدم را دوباره روی پیشانی گذاشتم:
- میخوای زمین بخوابی، بخواب! فقط زودتر دهنت رو ببند!
با چند ثانیه مکث، تشک از فشار وزنش کمی پایین رفت و بالاخره کنارم دراز کشید.

هنوز به دقیقه نرسیده بود که باز دهانش را باز کرد:
- میذاری فردا مامانم رو ببینم؟!
روی پهلو، پشت به او چرخیدم و خودم را بهنشنیدن زدم.
#131
- امروز هرچی خاتون گفت، همش رو انجام دادم .
واقعا باید اجازه بدی حداقل باهاش صحبت کنم!
- تا فردا یارا، تا فردا!
جوری غریدم که حساب کار دستش بیاید ولی فقط
برای حداکثر یک دقیقه ساکت شد و باز با صدای مث
لا آرامتری پچ زد:
- میگم که...در یک حرکت به سمتش برگشتم و با پیچاندن
دستم دور کمرش، بدنش را به خودم چسباندم.
سرش را روی سینه ام فشردم:
- اگه دهنتو نبندی مطمئن باش از تو تراس پرتت
میکنم بیرون! حالا هم دیگه وول نخور و بکپ!
این بار دیگر بدون حرف سر جاش ماند و بالاخره
ریتم آهستهی نفس کشیدنش نشان میداد خوابیده.
احساسات درهم پیچیدهای که زیر پوستم توی هم
میلولیدند اجازهی خواب نمیدادند.
نگاهم نه به دختری که رسما توی آغوشم خوابیده،بلکه جای نامعلومی
وسط تاریکی اتاق میچرخید.
توی آشفته بازار ذهنم، هنوز هم مقایسهاش با یلدا،
میان هزاران اگر و چرا با قدرت برپا بود.
اگر یلدا بود، هیچ وقت دستهام دور بدنش را
تحمل نمیکرد.
اگر یلدا بود با گفتن "خفه شدم" خودش را عقب

میکشید.
حس کافی نبودن، احساس خشم و تنفر حالا در آن
کلاف درهم پیچیده بیشتر از هر وقتی مشخص
بودند.
#132چشم که میبستم بدنش را میدیدم، لخت، میان
آغوشی که برای من نبود.
کسی توی سرم فریاد کشید:
- داری چه غلطی میکنی؟
دستهام را از دورش باز کردم و روی پهلوی دیگرم
چرخیدم.
هنوز بین خواب و بیداری دست و پا میزدم که
صدای تقهی نچندان بلندی از پس پردهی اتاق
حواسم را جمع کرد.با کنار زدن پتو، خودم را به در تراس رساندم و به
محض باز کردنش چشمم به سایهای افتاد که لای
درختهای باغ توی گرگ و میش مخفی میشد.
- چیزی شده؟!
با صدای خوابآلودش پرسید و در حالی که چشمش
را مالش میداد سر جا نشست.
پرده را رها کردم و به سمت تخت برگشتم.
فایده نداشت، باید این شبگرد را پیدا میکردم.هرکس بود و هرکاری
داشت همهاش شر بود و بس!
روی تخت دراز کشیدم و پلک روی هم فشردم که باز
پرسید:
- کـ ...کسی تو باغ بود؟
- کمتر حرف بزن و بیشتر از دستات استفاده کن .
شقیقههام رو ماساژ بده.

#133
با تردید و مکث آشکاری، انگشتهای یخ زدهاش را به شقیقهام رساند و جوری که انگار خواب از سرش پریده باشد دوباره گفت:- کسی بود، نه؟ دیدیش؟
انگشتهاش که با لرزش محسوسی روی شقیقهام حرکت میکردند را با یک حرکت توی دست گرفتم و نیم خیز شدم.
- تو چته هول برت داشته؟ دیدیش؟ میشناسیش؟
صورتش به آنی رنگ باخت و با چشمهای وق زده، دستش را عقب کشید:
- نـ ...نه ...من...دستش را محکمتر نگه داشتم و با چشمهای باریک شده غریدم:
- چیه زبونت رو موش خورده؟ تا دو دقیقه قبل که خوب داشتی سوال میپرسیدی!
با دم عمیقی اخمهایش را توی هم کرد:
- تو مغزت مریضه از هرچیزی میخوای یه چیز بد دراری .من ...من فقط ترسیدم دزد ...دزدی چیزی باشه...
-که دزدی چیزی باشه!
پتو را از کنارش برداشت:-نصف شبی داری رد میدی .شب بخیر!
و به سرعت پشت به من، پتو را روی خودش کشید.
* * *
#134
- یکی داره دور خونه میچرخه! مطمئنم دزد نیست، هرکسی که هست واسه یه چیز دیگه داره میره و میاد.

- چطور مگه؟سیگاری که همانطور خاموش از بین لبهام آویزان بود را برداشتم و از گوشهی چشم نگاهش کردم.
- توی این مدت چندمین باره یکی رو میبینیم؟
تنهاست! مرتب از یه قسمت خونه میره و میاد و...
چشم ریز کرده، خاکستر سیگارش را تکاند:
- و؟!
زین اسب را از سر جایش برداشتم:
- این همه من حرف زدم تو گیر دادی به "و" آخرش؟پشت سرم راه افتاد و با تک سرفهای گفت:
- شاید بخواد امنیت خونه رو چک کنه!
زین را روی پشت اسب گذاشتم و سری از روی تاسف تکان دادم:
- حقا که احمقی! تو سفارت که زندگی نمیکنیم. یه روستاست و همه خونهی من رو میشناسن!
مطمئنم دزد نیست، بار اولم نیست که یکی میاد تو خونهام!
با همان لبخندی که همیشه روی لبش دارد جوابم را داد:- باشه خان!!! میخوای پی این رو هم برات بگیرم؟
- مچ اون رو که خودم میگیرم. کاری که دنبالش فرستادمت رو تموم کن!
#135
تکیهاش را از ستون چوبی گرفت و کمرش را راست کرد.
- راستش...
با مکث آشکاری، ته سیگارش را روی زمین انداختو لبخندش را جمع کرد.
- خبرای خوبی برات ندارم!!!

تسمههای زین را محکم کردم و به سمتش برگشتم:
- منظورت چیه که خبرای خوبی برام نداری؟
تمام اجزای صورتش، بد بودن خبری که میخواست بدهد را فریاد میزدند و مکثی که میکرد نشان می داد برای گفتنش در حال کلنجار رفتن با خودش باشد.
- اول بگم که این هنوز به قطعیت نرسیده، یه جورایی یه خبر غیر موثقه!چند قدمی به سمتش برداشتم:
- درست بگو بفهمم چی شده!
با یک دم عمیق، نگاهش را تا چشمهام بالا آورد:
- اون دوست دکترم بهم گفت توی بررسیهایی که تا اینجا انجام داده کاملا نظرمون رو رد شده به حساب میاره!
خنده تکه تکه از گلوم بیرون پرید و پلکهام به هم نزدیکتر شدند:- مزخرف نگو!
#136
دستی به صورتش کشید و سعی کرد آرامش بیشتری قاطی حرفهایش کند:
- ببین... گفتم که...
-بسه!
- موثق نیست... خودشم میگه باید منتظر...
- بسه!-نتایج نهایی پاتولوژی...
جوری فریاد زدم:
- بسه!
که صدای شیههی اسب پشت سرم هم بلند شد.
نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و با پایین

انداختن سرش بالاخره سکوت کرد.
- نمیخوام هیچی از این حدس و گمانهای مسخره
ات بشنوم! فقط وقتی دربارهاش باهام صحبت کنکه همه چیز روشن و
صریح شده باشه!
دستی به صورتش کشید و قدم کوچیکی به سمتم
برداشت:
- گوش کن برادر من...
دستم را به نشانهی سکوت بلند کردم:
- نه تو گوش کن! نیازی به شنیدن این مزخرفات
ندارم.
یه کلمهی دیگه بخواد از دهنت دراد تضمین نمیکنم
سالم بری بیرون. تموم؟
پا روی رکاب گذاشتم و بدنم را روی کمر اسب بالاکشیدم.
#137
- برو به کارت برس. قرار بعدیمون، دوشنبه، همین
ساعت، همین جا!
- باشه... میبینمت.
دیگر منتظر حرف دیگری نماندم و با کشیدن افسار
اسب از در اصطبل بیرون زدم.
حتی فکر کردن به یک کدام از حرفهایش هم
اعصابم را بیشتر از قبل به هم میریخت.نه میخواستم و نه میتوانستم
که به یک کدام از
حرفهایش اعتماد کنم.
اصلا اعتنا کردن به یک کدام از حرفهایش هم
دیوانگی بود.
ضربهای به پهلوهای اسب زدم و افسارش را تکانی

دادم.
جلوی در باغ که رسیدم هنوز هم توی سرم هزار و یک فکر میگشت و مکالمهی نچندان کوتاهمان با هزار اما و اگر و شاید و باید، بالا و پایین میشد.
جلوتر، چشمم به یارایی خورد که سطل به بغل، بالپهایی باد شده ایستاده بود.
به محض دیدنم پشت به من چرخید و به سرفه افتاد.
درست کنارش، اسب را از حرکت نگه داشتم:
- کی باز به توِ ی سر تا پا ضرر اجازه داد بیای اینجا؟
با مشت روی سینهاش کوبید و بین سرفه کردنش غر غر کرد:
- بخیل! عزرائیل!
#138افسار را دور دستم پیچی دادم:
- وقتی داشتی یه سطل گیلاس میدزدیدی فکر الا نت نبودی؟!
بینیاش را بالا کشید و لبهایش را آویزان کرد:
- دیگه حق چهارتا دونه گیلاس رو که دارم. اونم نه ؟!
بیتوجه به سوالش، نگاهی به اطراف انداختم:- بقیه کجان؟
نگاهش کمی دو دو میزد و با این حال سعی میکرد به خودش مسلط باشد:
-فریده خانم میخواست تو باغ یه گشتی بزنه، با خاتون رفتن. منم که...
و سطل توی بغلش را بالا گرفت.
سری از روی تاسف تکان دادم و کمی بدنم را خم

با
کردم تا با حلقه کردن دستم دور کمرش، بدنش را
لا بکشم.
با جیغ کوتاهی سطل را رها کرد تا به من چنگبندازد.
جلوی خودم، نشاندمش:
- محکم جلوی زین رو نگه دار.
- داری کجا میبریم؟ بذارم پایین الان میوفتم...
افسار اسب را کمی کشیدم و از صدای شیههاش،
جیغ دیگری کشید و محکمتر به دستم چنگ
انداخت.
- مگه نمیخوای مامانت رو ببینی؟#139
انگار ترسیدن یادش رفت که به سرعت گردنش را
به سمتم چرخاند و مبهوت پرسید:
- واقعا میخوای ببریم ببینمش؟ چرا؟
"چرا؟"
خودم هم نمیدانستم و علاقهای هم به فکر کردن
دربارهاش نداشتم.
فکر کردن به هر چیز کوچک و پیش پا افتادهای کار
آدمهای دیوانه بود.- بهتر از اینه که اینجا ولت کنم و همهی باغ رو
بخوری!
فحش زیر لبیاش را به وضوح شنیدم و در عوض
ضربهای به پهلوهای اسب زدم تا سرعتش را بیشتر
کند.
دربرابر نگاههای اهالی روستا هرچه تلاش میکرد
سرش را بالا نگه دارد، باز هم بالاخره یک جایی به
بعد سرش را پایین انداخت.

جوری که بشنود گفتم:
- چیه سر پایین گرفتی؟! نگاه کردنا خیلی سختتمیشه؟
کمی سرش را چرخاند تا نگاهم کند، چشمهاش از
اشک میدرخشیدند و انگار یک کوه حرف توی
خودشان نگه داشته بودند.
لب لرزانش را زیر فشار دندانهایش گیر انداخت و
به سکوتش ادامه داد، جوری که انگار اگر یک کلمه
حرف میزد همانجا به افتضاحترین حالت ممکن
بغضش میشکست.
#140
افسار اسب را کشیدم:- نگاهها خیلی قدرت دارن دختر کوچولو، خیلی!
اسب که از حرکت ایستاد با سر به طرفی اشاره
کردم:
- برو پایین، رسیدیم!
تکانی توی جاش خورد و با یک نفس لرزان به
آهستگی گفت:
- فهمیدم، ولی کاش تو هم یه روزی بفهمی!
و بدنش را از روی اسب پایین کشید.
پایین پریدم و به در اشاره کردم:- برو ببینش! فقط به اندازهای وقت
داری که دوتا
نخ سیگار بکشم.
سر تکان داد و لبخند نصفهای روی لبش نشاند.
انگشتش را روی زنگ گذاشت و با دست دیگرش به
در کوبید.
- مامانی؟ من اومدم...
پاکت سیگار را بین انگشتهام چرخی دادم و نخ

اول را بین لبهام گذاشتم.
با اضطراب آشکاری اول به من و بعد به فندک تویدستم نگاهی انداخت.
همانجور که نخ سیگار از بین لبهام آویزان بود،
نیشخندی زدم که بالاخره در باز شد.
نخ سیگار را از بین لبهام برداشتم و به دختری
نگاه کردم که با تمام توان مادرش را به آغوش
کشیده بود.
#141
به زنی نگاه کردم که بیوقفه بین گریه کردنش،
قربان صدقهی دخترش میرفت.
نمیدانم چقدر گذشت، چند دقیقهای شد ولی بالااخره با فرستادن یارا به
داخل، چادرش را روی سر
جلو کشید.
نگاه خیسش را به دیوار کنارم داد:
- یه روزی عزیز این خونه بودی، پسر این خونه
بودی، یکی که قد چشمامون بهش اعتماد داشتیم.
نمیدونم اولاد من بد عهدی کرد یا دست قضا و خدا
بود. ولی... کاش با آخرینُ گ ِ ل خونهام حداقل جوری
نباشی که پژمرده بشه...
پاکت سیگار توی مشتم فشرده شد و به زحمت
جلوی خودم را برای فریاد زدن گرفتم و تنها گفتم:
- شما نخواستین که احتراما سر جاشون بمونه.چادرش را محکمتر نگه
داشت و صداش آشکارا
لرزید:
- دم در نمون، اگه دلت میکشه پا بذاری اینجا، بیا
تو... اینجا خونهی خودته.

به آرامی، بدون آنکه منتظر جواب من باشد، داخل رفت و در را نیمه باز رها کرد.
نخ سیگار مچاله شده توی دستم را روی زمین پرت کردم و نخ دیگری از توی پاکت بیرون کشیدم.
به هر سمتی که نگاه میکردم، خاطرات به طرفم حملهور میشدند.یلدا... یلدا... یلدا...
همه جا پر از یلدا، بود، عطر یلدا را داشت، یلدایی که میخندید، یلدایی که شیطنت میکرد، یلدایی که کنارم میایستاد، یلدایی که...
#142
نمیدانم نخ چندمی بود که جای کشیدن، همانطور توی دستم میسوخت و خاکستر میشد که صدای تقهی بسته شدن در حواسم را پرت کرد.
- یل...جوری به عقب برگشته بودم که سر جایش میخکوب شده بود.
نگاهش سرخ سرخ بود و لبهاش میلرزیدند.
بغضش را به زحمت توی گلو نگه داشته بود...
- ممنون... که آوردیم...
با صدای خفه و سری پایین افتاده گفت.
ته سیگار را روی زمین انداختم و خودم را روی اسب بالا کشیدم.
- زود باش...گفتم و دستم را برایش تکان دادم. با گرفتن دستم، خودش را بالا کشید و باز سر جای قبلش نشست.
این بار نه از نگاه مردم، قطعا برای کنترل کردن بغضش سر پایین انداخته بود.
جلوی عمارت خودش را از روی اسب پایین کشید و

با دم عمیقی و لبخندی که به زحمت تلاش میکرد
روی لبهاش نگهش دارد گفت:
-ممنون که رو قولت موندی!
دختر مقابلم قطعا زیادی ساده بود. زیادتر از هر
زیادی!پشت نقاب سخت و سنگینش همان دختر بچهی
چند سال پیش بود.
#143
- قبل از داخل رفتن یه آب به صورتت بزن ُن ُ نر...
و افسار اسب را تا زیر سایهی درختها کشیدم.
زیپ چکمهها را پایین کشیدم و با کنار انداختنشان،
صدا زدم:- میلاد؟
نگاهم به بالا رفتن یارا از پلههای ساختمان بود و
گوشم صدای میلاد را شنید:
- در خدمتم آقا!
بسته شدن در پشت سرش را دنبال کردم و جواب
دادم:
- اون یارو رو ندیدین دیگه؟
- امروز داشتیم سوراخا و جاهایی که ممکنه کسی
بتونه بیاد تو رو میگرفتیم که یه جا پا سمت
درختای زردآلو دیدم.وگرنه خودش رو نه! هرکسیه از اونجا میاد داخل.
پدر سوخته اطرافو خوب گشته...
افسار اسب را به سمتش گرفتم:
- یکی دو جا رو باز بذار.
- ولی...
نگاهم این بار به سمت پنجرهای کشیده شد که می
دانستم صاحب اتاقش همان دخترک ساده بود.

- ولی بی ولی! اگه کسی دیدش دنبالش بیوفته، ببینه کجا میره و کیه!- چشم آقا.
#144
دستی به یالهای اسب کشیدم:
- برفی رو هم ببر به طاهر تحویل بده.
گفتم و بدون منتظر شدن برای جواب، ازش دور شدم.
به محض وارد شدن به سالن، همهمهی بینشان به سکوت تبدیل شد.نگاهم را بینشان گرداندم، یارا تا بناگوش سرخ شده بود و سها با خودپسندی نگاهش میکرد.
نگاهم به سمت خاتونی برگشت که با خجالت لب گزیده بود:
- چیزی شده؟
خاتون با همان سر پایین افتاده، خفه لب زد:
- چه عرض کنم آقا...
با جوابش این بار مسیر نگاهم به سمت خاله کشیده شد که بیوقفه چشم غره میرفت و سر از رویتاسف تکان میداد.
- من رو چرا نگاه میکنی؟ از عروس خانمت بپرس...
تند و تیز جواب داد و خندهی سها همراهیاش کرد.
امان از فتنههای زنان!
به تکان دادن سرم از روی تاسف بسنده کردم و از پلهها بالا رفتم.
طولی نکشید که صدای قدمهایی که محکم روی زمین کوبیده میشدند، از پشت سر به گوش رسید.#145
بعد از من داخل اتاق آمد و در را تقریبا محکم بست.

- چیه؟ باز نرسیده چه دسته گلی به آب دادی؟!
همانطور پا کوبان به طرف کمد رفت و با کشیدن
پیراهنم از روی رخت آویز چشم غره رفت:
- من چه دسته گلی به آب دادم؟ چرا از خاله جونت
نمیپرسی که اینقدر فضوله؟
پیراهن تنم را در آوردم و روی تخت انداختمش.- درست حرف بزن
بفهمم!
پیراهن را با چشمهای پر آب تخت سینهام کوبید:
- بهم میگه کو دستمال خونیت عروس!؟
به صورت سرخ شده از خشم و خجالتش خیره
ماندم و با فرو کردن دستهام توی جیب شلوار،
اجازه دادم خنده تکه تکه از ته گلوم بیرون بپرد.
- چطور عروس عظیمها دستمال خونی نداره؟!
جوری حرف میزد که انگار هر لحظه ممکن بود
بغضش بشکند.- الان ناراحتی باهات نخوابیدم یا ناراحت سوال خ
الهای؟
بینیاش را بالا کشید و با مشت کردن دستهاش
گفت:
- ناراحت خودمم... منم... منم آدمم یه حدی دارم
یه ظرفیتی دارم...
ابروهام به هم نزدیک شد و قدمی که عقب رفته
بود را پر کردم.
دستم زیر چانهاش رفت و با گرفتنش، مجبور شد
کمی سرش را بالا بگیرد.#146
- منو ببین! میتونی بگی به خودمون مربوطه! فکر
کنم روز اول کامل روشن کردم که هرچی هست بین

من و توئه نه کس دیگه.
زبون سه متریت فقط واسه منه؟ چیه عین دختر
بچهها داری گریه میکنی؟
چشمهام را ریز کرده، نیشخند کنج لبم نشست و با
فشار کوچکی سرش را بالاتر هول دادم:
- داری پریود میشی؟ یا پریودی؟ اصلا پریود می
شی که من باهات بخوابم؟ نیم وجب بچه سکس
کردن داره؟جوری سرخ شد و جیغ کشید که مجبور شدم دستم
را روی دهانش بگذارم.
- ببر صداتو! هرکس ندونه فکر میکنه دارم چی
کارت میکنم!!!
چنگی به دستم زد و با گونههای آتش گرفتهاش
نگاه دزدید:
- بیادب!
این بار دستم با خباثت دور کمرش پیچ خورد:- یادت رفت زنمی؟ جز من
کی میتونه دربارهی
پریودی و سکس باهات صحبت کنه؟
- او... اونقدرا هم زنت نیستم. فقط اسمم توی
شناسنامهاته!
بدنش را چفت تنم نگه داشتم:
- میخوای بیشتر باشه؟ نکنه رفتی پیش مامان
جونت، بهت گفته یه توله پس بندازی جا پاتو سفت
کنی؟
لبهاش لرزیدند و چشمهاش از هجوم اشک به
درخشش افتاده بودند.#147
نگاه لرزانش توی چشمهام قفل شده بود و انگار

هزار و یک حرفی میزد که هیچ کدامش را نمی فهمیدم.
چشمهای لعنتیم این بار جز نگاه خیسش، لبهای لرزانش را هدف گرفتند.
چیزی توی سینهام داشت منفجر میشد و کسی توی مغزم هشدار میداد و کس دیگری میخواست همین حالا تمامش را برای خودم کنم.
قبل از آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، سرمجلوتر رفت و فاصلهی بینمان را کمتر کرد.
یک بند انگشت فاصله داشتیم که به سرعت سرش را چرخاند:
- مامانم فقط گفته از این هیولا خوب مواظبت کنم، بهش احترام بذارم و به حرفش گوش بدم.
چون خواهرم بد کاری باهاش کرده...
قطره اشکی از گوشهی چشمش پایین چکید و هیستریک تک خنده زد:
- می... میخوای باهام بخوابی؟! من... من مشکلی ندارم...شستم، روی گونهاش کشیده شد تا قطره اشک سقوط کرده را پاک کند و سنگینِ ی توی سینهام حالا حتی بیشتر از قبل به نظر میآمد.
دم عمیقی گرفتم و با گذاشتن پیشانیام روی پیشانیاش، چشمهام را بستم.
میخواستم آشفته بازار توی سرم را مرتب کنم.
خشم زیر پوستم را بخوابانم و هیولاهای توی مغزم را زنجیر کنم.
#148

- واقعا دلم میخواد اون هیولای توی ذهنت باشم.جوری توی دستم خردت کنم که هرگز نتونی به ح
الت قبل برگردی. ولی میدونی مشکل کجاست؟
چشمهام را باز کردم و با عقب رفتن، نوک انگشت اشارهام ضربهای به شقیقهاش زد:
- اینجا! توی سرم! توی مغزم که پر از اصول زنیه که صداش میزدم مادر.
برای همینه که همین الان روی این تخت لختت نمی کنم و چیزی که دین و قانون و عرف میگه برای منه رو ازت نمیگیرم!
این بار ضربات انگشتم به سینهاش خوردند:
- چون اون بهم یاد داده این مال توئه! حق روحه نهتن! روح باید رضایت بده نه تن و قانون و شرع و دین!
چیزی توی نگاهش شروع کرده بود به تغییر کردن ولی نمیفهمیدم چه چیزی!
- ولی تو تا همین الان هم به قدری من رو خرد کردی که هرگز به قبل نمیتونم برگردم.
پیراهن مچاله شده توی مشتش را بیرون کشیدم و ازش دور شدم.
حالا ابروهام به هم گره کور خورده بودند.- چیزی که حقت بوده رو گرفتی! بهت گفتم، تاوان دردی رو دادی که خانوادهات به من دادن!
پیراهن را تنم کردم و از توی آینه دیدم به سمت در راه افتاد.
- دست و صورتت رو بشور، نمیخوام ببینم با چشم گریون بیرون رفتی!

سری برای تایید تکان داد و به سمت سرویس توی
اتاق رفت.
#149
شلوارم را عوض کردم و برای چند ثانیه لبهی تختنشستم.
چشم که باز کردم دیدمش، با لباس چین چینی زرد
رنگش، مردد کنار در ایستاده بود.
- چیه؟
- چیزیت شده؟
به آرامی و مردد پرسید.
- خوبم، برو بیرون!
در که پشت سرش بسته شد. چنگی به موهایآشفتهام زدم.
- داره چه اتفاق کوفتی برام میوفته؟! لعنت بهش...
* * *
قاشق لبریز از مربای توت فرنگی را به سمتم گرفت
و با همان دهان نیمه پر گفت:
- بخور... خوشمزه است!
دستش را کنار زدم:
- سحاب کجاست؟قاشق را توی دهانش فرو برد و خاله با سوالم نگاه
خندانش را از یارا گرفت:
- گفت میره یه دوری بزنه بیرون، زیاد خونه مونده
حوصلهاش سر رفته.
جوری با هیجان هوم کشید که حواسم را پرت کرد:
- به خدا خیلی خوشمزه است خاله... میترسم
باهاش اوردوز کنم!
#150خاله با همان خنده، سری از روی تاسف تکان داد و
ظرف پر از توت فرنگی را سمتش هول داد:

- پاشو پاشو دختر... جای این همه خوردن، یه کاریم بکن!
با لب آویزان سبد را برداشت و پای ظرفشویی ایستاد.
جواب پیامی که برام آمده بود را دادم و با شنیدن صدای زنگ تلفن، خاله هن و هن کنان از روی صندلی بلند شد.
- ای داد گوشی منه...- من برم بیارمش خاله؟
یارا به سرعت گفت و خاله با راه افتادن سمت بیرون آشپزخانه گفت:
- نه مادر. خودم میارم، یکم راه برم زانوم وا شه!
به محض رفتنش، یارا به سرعت سمت ظرف مربا آمد و یک قاشق پر دیگر را توی دهانش فرو کرد.
- اینقدر دوست داری مزهاشو؟!
چشم توی کاسه چرخاند و قاشق دیگری پر کرد:- آره! خیلی خوشمزه است!!! تست میکنم سحاب
اومد خونه باهم بخوریم تو که نمی...
لبهای براق و چسبناکش را بین لبهام گیر انداختم و با یک میک کوچک مزهی شیرین مربا را از روی لبش چشیدم.
تمام وقتی که با تخسی حرف میزد نگاه من فقط به لبهای برق افتادهاش از شهد مربا بود و بس...
با چشمهای وق زده، خشکش زده بود و با یک میک دیگر بالاخره عقب کشیدم و به خودش آمد.
#151- آره خوشمزه بود!
با نیشخند گفتم که تکان محکمی توی جاش خورد و

قبل از آنکه عقب بکشم قاشق مربایییش به صورتم
خورده بود.
- عوضی... عوضِ ی دزِ د بی تربیت...
سر انگشتم را روی گونهی مربایییم کشیدم، با
مکیدنش به سرعت چرخید و دوباره سر ظرفشویی
برگشت.
- کجا میری خاله جان؟با سوال خاله، انگشتم را روی لبهای تقریبا مرطوبم
کشیدم و با همان نیشخند نشسته روی کنج لبم
گفتم:
- میرم بیرون به کارم برسم. به سحاب قول دادم
فردا باهاش برم کوه.
- برو برو عزیزم. مواظب خودت باش.
تنها سر تکان دادم و با نگاه دیگری که به یارا
انداختم از آشپزخانه بیرون زدم.
قبل از نشستن توی ماشین با صدای دینگ کوتاه
گوشی، از توی جیب شلوارم درش آوردم."برای مسابقات آمادهای؟ خیلی
وقته سر تمرین
نیومدی."
گوشی را توی دستم تابی دادم:
"به زودی میام."
-داری میری بیرون خان داداش؟!
با صدای سر خوش سحاب سر بلند کردم و گوشی
را کنار گذاشتم.
#152- آره! باید به زمینا رسیدگی کنم فردا نیستیم.
لبخندش عمق بیشتری گرفت و دستهایش را به لبه
ی در تکیه داد:

- عالیه! میخوای بیام کمک؟
ماشین را روشن کردم:
- برو دنبال بازیت جوجه شهری!
به محض تمام شدن جملهام، ماشین را عقب بردم و بیرون زدم.لازم داشتم برای چند ساعت ذهنم از خانه و آدمهای تویش با لباسهای چین چینی دور باشد.
لازم داشتم کمی به "سهند"ی که بودم و هستم فکر نکنم.
پس تمام وقتی را که با کارگر و زمین و محصول و هرچه مربوط به آنها بود سر و کله زدم، مغزم از همه چیز دور شده بود.
راضی از سکوت چند ساعتهی ذهنم و خسته از فعالیت پشت هم بدنیام، سمت ماشین راه افتادم، پوتینها را با کفشهای عقب ماشین عوض میکردم که یکی از کارگرها دوان دوان خودش را به من رساند.- آقا... آقا... یه لحظه وایسین.
پوتینها را عقب ماشین انداختم:
- چی شده حامد؟
روی زانوهاش خم شد و به محض تازه کردن نفسش، با عجله کلمات را پشت هم ردیف کرد:
- امروز قرار بود بیاید مسجد. همه اونجا جمع شدن منتظر شمان!
دستی به پیشانیام کشیدم:- بشین تو ماشین.
* * *
#153
- اومدی؟

به محض باز کردن در، توی جایش نیم خیز شده بود و با چشمهای مست خواب گفت.
پیراهن را از تنم بیرون کشیدم:
- آره. بیدار بودی؟توی جاش غلتی زد و تنها "هوم" کوتاهی از طرفش شنیده شد.
بعد از یک دوش کوتاه، خودم را روی تخت رها کردم و با خیال راحت چشم بستم که این بار صداش با خوابآلودگی کمتری به گوشم رسید:
- خیلی دیر اومدی!
شقیقهام با قدرت نبض میزد و از فشار درد، باز کردن پلکهام از هم یک چالش به نظر میآمد.
- بخواب. واسه رفتن و اومدنمم باید بهت جواب بدم؟برای چند ثانیهی بعدی صدایی ازش به گوش نرسید و در عوض سر انگشتهاش، شقیقهی دردناکم را لمس کردند.
- نه... ولی خبر میتونی بدی. فکر کردم...
ابروهام به هم نزدیکتر شدند:
- لازم نکرده فکر خاصی بکنی. جای استفاده از زبونت از دستات استفاده کن.
انگشتهاش برای یک ثانیه از حرکت ایستادند و این بار روی پیشانیام کشیده شدند.ابروهای به هم نزدیک شدهام را با لمس انگشتانش از هم دور کرد و آنقدر کارش را ادامه داد که نفهمیدم چطور خوابم برد.
#154
- داداش... داداش... هنوز خوابی؟!... پاشو دیگه

لنگ ظهر شد... داداااااااش...
- هیییـس... چه خبرته؟ نصف شبی چی می
خوای از جون در؟ داداشت بیاد شیرت بده اینقدر
داری صداش میکنی؟
صدای جر و بحث پشت در با خنده مخلوط شده
بود که بالاخره چشمهام را باز کردم و سر جا
نشستم.- آها... نگا... خودش بیدار شد.
سرم را بین دستهام گرفتم:
- برو حاضر شو، منم میام الان.
چشم غلیظش را گفت و با سرعتی که آمده بود، دور
شد.
- خوبی؟ هنوز سرت درد میکنه؟
به دختری که کنارم نشسته و سرش را به سمتم کج
کرده بود نگاهی انداختم.بدون توجه به سوالش گفتم:
- صبحونه بذار الان میام پایین.
سر تکان داد و بدون زدن حرفی، از اتاق بیرون
رفت.
چند مشت آب خنک کمی از نبض زدن سرم کم کرد
و با حال مساعدتری لباس عوض کرده کولهی
مخصوص کوهنوردی را از گوشهی کمد بیرون
کشیدم.
پایین پلهها، سحاب پشت میز نشسته بود و پشت
هم لقمه میگرفت و خبری هم از یارا نبود.- بیا بیا... ببین چه املتی
گذاشته زن داداش!
#155
با صورتی که به خاطر دهان پرش مچاله شده بود

تشر زدم:
- با دهن پر حرف نزن!
چشمی توی حدقه گرداند و ظرف املت را به سمتم سوق داد.- زیاد نخور سنگین میشی.
بیتوجه به حرفم لقمهی بعدیش را پر و پیمانتر گرفت.
- براتون چند تا لقمه گذاشتم، فلاسک چای که سحاب داد رو هم پر کردم. چیز دیگه هم میخواید ؟
صداش آرامتر از قبل به گوش میرسید و نگاهش از پس اخمهای در همش به هر جایی دوخته میشد ا لا من.
با چاقو به صندلی کناری اشاره کردم.- بشین...
با همان نگاه فراری و صدای پایین گفت:
- ممنون! میخوام بخوابم.
لقمه را سمت دهانم بردم و کوتاه جوابش را دادم:
- به سلامت.
و بدون حرف دیگری از پله ها بالا رفت.
آفتاب کامل توی آسمان بالا آمده بود ولی هنوز هم باد خنکی که از سمت کوههای برف گرفته میآمد،نمیگذاشت گرماش احساس شود.
#156
متکی بر تخته سنگ کنارم، کلاه را از روی سرم برداشتم.
- همین جا خوبه، یه چایی بریز!
مثل شش سالگیاش، دست از هم باز کرد و با

چرخیدن دور خودش مستانه خندید.
سحاِ ب خندان، یادآور تمام روزهای خوب گذشته
بوده، هست و قطعا خواهد بود.حقش، تمام شادیهای دنیاست، به
جبران تمام
نبودنهای مادر، گریههای پدر و بد خلقیهای من و
سها.
تنها آورندهی نور توی خانه او بود و بس...
از توی کوله ظرف لقمهها را بیرون کشیدم و کلاه را
روی سرم برگرداندم.
- دلم واقعا برای اینجا تنگ شده بود. چیه شهر؟
همه مه و دود و ماشین...
به منظرهی سر سبز مقابلم خیره شدم:
- چیه روستا؟ همش حرف و حدیث و طعنه؟کنارم، روی زمین به تخته
سنگ تکیه داد و پاهایش
را کشید.
- اینقدر از اینجا خوشت نمیاد چرا جمع نمیکنی
بیای شهر؟ اینقدر داره بهت فشار میاره چرا فقط
رهاش نمیکنی؟
- رها کردن چیزی که مال خودته، اونقدرا هم راحت
نیست!
بدون برگشتن سمتم، لقمهی توی دهانش را قورت
داد و گفت:
- برای همینه زن داداش رو رها نمیکنی؟ برای همینبه زور کنارت نگهش
داشتی؟
جملهاش را با خیره شدن توی چشمهام به آخر
رساند.

#157
نمیدانم از کی شروع شده بود، از همان کلمهی اولش؟ یا وسطش؟ ولی گره بین ابروهام شروع کرده بود به کور شدن.
- چیه؟ واسش...
نگاهش ناراحت بود یا پر تاسف را نمیدانم اما با عجله بین حرفم آمد:- نزن این حرفو! من ته ته تهش بچهاتم. چیزیم که تو بزرگ کردی، به سحاب نه، به تربیت خودت اعتماد داشته باش. من رو چشم ناپاک بزرگ کردی؟
دندانهام روی هم فشار میآوردند و نمیدانم به کدام رگم برخورده بود.
اصلا این روزها هیچ چیز را نمیدانستم!
انگار توی هالهای از ابهام دائما در حال دست و پا زدن باشم، ثانیهها را میگذراندم.
- به هر حال اون زن منه، اون...باز هم بین حرفم آمد:
- از اون انتقام کار خواهرشو میگیری؟
خواهرش... خواهرش... خواهرش...
- خفه شو!
کبریت به انبار باروتم انداخته بود انگار، قبل از آنکه به خودم مسلط شوم، یقهاش توی دستهام در حال فشرده شدن بود.
- آره! انتقام کار خواهرشو ازش میگیرم. میخوام ببینم کی فضول کارای منه؟ کی میتونه جلوموبگیره؟ هر کی بخواد این آتیشو از تو سینهام بکشه بیرون دامن خودشم میگیره. حالیت شد؟

#158
چشمهاش تا آخرین حد ممکن باز شده بودند، انگار اصلا توی این دنیا نباشد، جوری خشکش زده بود که حتی به نظر نفس هم نمیکشید.
یقهاش را به ضرب رها کردم و قدمی به عقب برداشتم.
چند بار پشت هم دست بین موهام کشیدم، راه رفتم، دم و بازدمم را عمیق و عمیقتر کردم و آتشوسط سینهام بالاخره کمی آرام گرفت.
- یه چیزایی بنزین رو آتیشه، فوت به ذغاله، کبریت به انبار باروته!
یه حرفایی این آتیش وسط سینه رو بدتر میکنه.
تو دیگه نگو، تو دیگه ادامه نده... نمیخوام دامن تو رو هم بگیره.
جلوم که ایستاد، هنوز کمی رنگش پریده بود ولی سعی می کرد به خودش مسلط باشد.
کی اینقدر بزرگ شده بود؟
- با نگفتن و نشنیدن که حل نمی شه! دیدیش؟
وقتی آرومی دیدیش؟ باشه به زور به جبر به انتقامولی زنته! خانم خونته و عروسمونه!
من خیلی کوچیکتم، مخلصتم، نوکرتم، خاک پاتم داداش! ولی زن داداش رو دیدی؟
من نمیخوام یکی دیگه تو خونمون گریه کنه، غمگین بشه، پژمرده بشه و طراوت خونه رو سر ببره و بکشه!
به بعد و آینده فکر کردی؟ میخوای چی کار کنی

باهاش؟ بعدش چی؟
مامان رو اگه سرطان و درد و مرض کشت، تو
سرطان و درد نشو تو سینهی یکی دیگه، بابا نشو که
بعدش بگی ای کاش نمیکردم...
تند و پشت هم کلماتش را ردیف کرد و قدم کوچکی
به عقب رفت.
#159- مهم نیست تو چقدر آتیشی باشی، یا چقدر آتیشت
دامنم رو بگیره، بازم داداش سهند خودمی، بازم
خان داداشی هستی که میتونم وقتی دنیا وایساد
جلوم دلم قرص بودنش باشه!
فقط راه افتادنش به سمت کوله را توی سکوت
دنبال کردم.
نمیدانم، میدانست خودش تنها کسی بود که همین
به قول خودش آتشی بودنم را تحمل میکرد یا نه...
که خودش تنها کسی بود که...زیاد مطمئن نبودم که تنها باشد...
نه حالا که تصویر شخص دیگری هم توی سرم بهم
سیخونک میزد.
- برگردیم پایین؟
* * *
شلنگ را کنار کشیدم و با تکان دادن سرم به چپ و
راست تلاش کردم آبهای اضافی را از روی صورتم
کنار بزنم.
- این چه عادت بدیه که شما دارید؟ فکر کردین
خیلی خفن و باحال میشید وسط حیاط حموم میکنید؟ پس فردا
میوفتین مریض میشید.
صدای غرغر کردنش اولین چیزی بود که به محض

رسیدن به خانه توی گوشم فرو رفت.
موهای توی پیشانیم را بالا زدم:
- تو که باید از خدات باشه مریض شم بمیرم...
#160
چشمهاش را چپ کرد و حولهای که جلوی صورتم
گرفته بود را تکانی داد:- بگیر دیگه دستم کند! مگه من مثل تو ستمگر،
ظ
الِ م بیقلبم؟ آدممها!
حوله را از دستش چنگ زدم:
- باشه خانم خوش قلب، ولی چیه زن نمونه شدی
حوله آوردی؟ دیگه خبری از ولگردی و دیدار و فلان
نیستها!!!
دستپاچه نگاهش را دزدید:
- هیـ... هیچی!!! خاله گفت حوله نمیبری؟ آره
دیگه خاله گفت، منم آوردم...
سحاب حوله را از دستم چنگ زد و پر خنده جایمن گفت:
- ممنون واقعا ولی کاش دوتا میاوردی زن داداش،
منم آدممها، مریضم میشم.
با گونههایی که کم کم سرخ میشدند حوله را از
دست سحاب چنگ زد و جیغ جیغ کرد:
- کاش دوتایی مریض بشید حالتون جا بیاد بیادبای
زورگوی ظالم!
سحاب دستش را چند بار توی موهای نمدارش تکان
داد و با خندهی مشهودی گفت:
- درسته. خاله میگه وگرنه که اصلا زن داداش تونخ اینُ صبتا و کارا
نیست.

دستم تقریبا پر قدرت پشت گردنش چسبید:
- گمشو دنبال بازیت بزمجه. امروز زیاد حرف می
زنی!
#161
با خندهای که حالا شدیدتر شده بود پشت گردنش را
مالید:
- باشه... ما که رفتیم ولی این رسمش نیست.به سمتش خیز برداشتم
که با سرعت به سمت
ورودی ساختمان راه افتاد.
لباس عوض کرده، روی تخت دراز کشیدم، ساعدم را
روی چشمهام گذاشته بودم و نمیدانم چقدر
گذشت که در به آرامی باز و بسته شد.
دستم را که برداشتم، از حرکت ایستاد و با صدای
پایینی گفت:
- بیدارت کردم؟!
- نمیبینی؟!
)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
)کمرش را از حالت خمیده خارج کرد و به سرعت
دست به کمر شد:
- خوب کردم! بیا ناهار بخور!
روی تخت نشستم و قلنج گردنم را شکاندم:
- باز داری اختیار زبونتو از دست میدی؟
همین که از روی تخت بلند شدم با قلدری کنار در
ایستاد:
- چیز بدی نگفتم. به هر حال که باید بیدار میشدی
بیای ناهار بخوری. همه باید دور میز باشن نه؟

قانون خودته!انگشتم بین فر موی آویزان از گوشهی صورتش فرو رفت:
- آره کوچولو! خوبه که قانونا رو خوب یاد گرفتی.
#162
توی سکوت فقط به چشمهام نگاه میکرد و کسی توی سرم با خشم فریاد میزد:
"اصلا لعنت به تمام موهای موج دار و لباسهای چین چینِ ی دنیا"دستم را عقب کشیدم و از کنارش گذشتم.
لیوان آب را روی میز گذاشتم که با صدای خاله نگاهم به سمتش برگشت.
- میگم سهند جان...
قاشق و چنگال توی دستم را توی بشقاب گذاشتم.
- بله؟!
- من فردا میخوام برگردم خونه. دیگه زیاد مزاحمتون شدم. وقتشه برگردم خونه...سها پیش دستی کرد:
- وا خاله هنوز که زوده! کجا میخواید برید؟
خاله چشم چپ کرد و لیوان توی دستش را روی میز گذاشت.
- مادر تو نمیخوای برگردی خونهات بحثش جداست.
من باید برم سراغ فریبرز آقا. یاسمن بچهام درس داره سرش شلوغه...
قبل از آنکه سها باز حرفی بزند، خودم خاله را مخاطب قرار دادم:- خودمم میخوام برم شهر، خودم میبرمت.
#163
گل از گلش شکفت و با چشمهای برق افتاده کامل

به سمتم برگشت:
- ای وای راست میگی؟ من امروز چمدونامو جمع کنم ان شالله به خواست خدا صبحی راه بیوفتیم؟
صندلی را عقب دادم:
- آره خاله. حتما!* * *
- منم میبری؟... منم ببر... هیچی نمیخواما...
نمیدانم بار چندمی بود که این کلمات را میشنیدم، ولی کم کم داشتند صبرم را تمام میکردند.
این بار جای جواب ندادن به سمتش برگشتم و توی تخم چشمش خیره شدم.
- نه! وقتی جواب نمیدم یعنی بحث بیخوده. نمی تونی بس کنی؟!از زنگ صدام، لبش لرزید و خودش را جمعتر کرد:
- من فقط فکر کردم...
پیراهن توی دستش را چنگی زدم:
- فکر نکن... حرف نزن... نمیتونی؟
ابروهاش به هم نزدیک شدند و نگاهش را با مکث واضحی از چشمهام جدا کرد.
خودش را که از سر راهم کنار کشید، شقیقهام را م الشی دادم و ساک روی تخت را برداشتم.
#164هنور هم همان جا، کنار تخت ایستاده بود و با ابروهای گره خورده توی سکوت حرکاتم را دنبال میکرد.
یک بار، فقط یک بارِ ر کوتاه به شکل زمزمه توی سرم تکرار شد:
"کو اون نگاه قلدرت؟".
دم عمیقی گرفتم و لعنتی به افکارم فرستادم.

قطعا داشتم مغزم را از دست میدادم...- چند روز دیگه برمیگردم. تو این مدت که نیستم
حواست به خودت و کارات باشه.
تنها سر تکان داد و لبهی تخت نشست.
ساک را توی مشتم بیشتر از قبل فشردم، قدمی به عقب برداشتم و یک بار دیگر نگاهش کردم.
باید زودتر میرفتم و قطعا از شر تمام سنگینیهای توی سینهام خلاص میشدم.
از اتاق بیرون نیامد.
نه حتی وقتی که از پله ها پایین رفتم، چمدانهای خاله را توی ماشین گذاشتم و از اهل خانهخداحافظی کردم.
حتی ندیدم کی با خاله خداحافظی کرد!
قبل از بیرون بردن ماشین از حیاط، نگاهم را تا تراس اتاقم بالا کشیدم.
پردهاش کنار رفته بود و نه واضح اما میشد لباس چین چینی سرخابیاش را از همان گوشه دید.
#165
* * *
فصل سوم- پریشان حالی:
- سهند... سهند... با توام! سهند!!!
مشت آخرش را با تمام قوا روی تن کیسه بوکس کوبید و بالاخره از حرکت ایستاد.
حولهای روی صورتش انداخته شد:
- معلوم هست چته؟
عرق از نوک مژه و ابروهاش پایین میریخت، سینه اش با سرعت بیشتری از هوا پر و خالی میشد و

باز هم مرد از سرزنش کردنش دست برنداشت.- دستات رو دیدی؟ اینجوری که تا مسابقهی دوم هم دووم نمیاری!
حولهای که روی موها و صورتش میکشید را روی شانهاش انداخت و به بندانگشتهای خون افتاده اش نگاه کرد.
دستهاش، هیچ شباهتی به دست نداشتند. آش و لاش، خونمرده و کبود.
مرد کلافه از سکوتش، بازوش را به عقب کشید و بین تنش و کیسه بوکس ایستاد.
- میتونی بهم بگی چه مرگته؟نگاه اخمآلود سهند تا چشمهای مرد بالا رفتند و بالا
خره سکوتش را تمام کرد:
- باید چیزیم باشه؟
مرد عصبیتر از قبل، ضربهای به شانهاش زد و کمی به عقب هولش داد:
-ِ د نشد دیگه! مگه من مسخرهی توام؟
#166
ضربهی دیگری به کتفش کوبید و باز کاری کرد سهند قدمی به عقب بردارد:- من رو ببین! یا این مسخره بازی رو تموم میکنی یا...
و بالاخره خشم سهند به بیرون راه پیدا کرد:
- وگرنه چی؟ میخوای چه غلطی بکنی؟ میخوای راهم ندی؟
ابروهای مرد به هم گره کور خورده بودند و قبل از آنکه سهند بتواند کلمات بدتری به کار ببرد مشتش را

روی گونهاش نشاند.
- اینو زدم که یادت نره من و تو کی هستیم و چی هستیم!تقریبا بلند غرید و بی توجه به سهند سمت وسایلش رفت.
- الانم داری عین بچهها قهر میکنی؟
بطری آبش را از کنار کوله برداشت:
- نه دارم آب میخورم فحشام رو سرت نریزم.
سهند اما دستی به گوشهی لبش کشید و کنار ستوِ ن نزدیکش روی زمین نشست.
تکیهاش را به ستون داد و برای چند ثانیه چشم هایش را بست.- الان میخوای بگی چته یا باز قراره وحشی بازی در بیاری؟
- حوصله ندارم. دست از سرم بردار!
#167
بطری آب را توی بغل سهند انداخت و کنارش نشست:
- دست از سرت برداشتم که این شدی!
بطری را از لبهایش دور کرد و پشت دستش را رویشان کشید.حرفی برای زدن نداشت، آمده بود اینجا تا تمام دل مشغولیهایش را فراموش کند ولی هر کدامشان هزارتا شده بودند.
- سری قبلی اومدی اینجا. ذوق و شوق داشتی. یه سهند دیگهای بودی، گفتم چه خبره گفتی عاشق شدم، دارم میگیرمش.
این بار اومدی اینجا، شدی صد پله بدتر از سهندی که قبلا بودی. عصبی تر... کلافهتر... چته برادر من؟

این بار کی پا رو دم خانزادهامون گذاشته!
چنگ سهند دور بطری آب محکمتر شد و نگاهش به
نقطهی نامعلومی از زمین دوخته شد.- اون موقع خر بودم، کر بودم، کور
بودم. نمی
دونستم دنیا چه خوابی برام دیده!
- یه چیزایی از میکائیل شنیدم. نمیخوامم گند
گذشته رو هم بزنم بدتر بوش دراد. الانت رو میگم.
الان چته؟
- الان؟ الان درد رفته تو مغز استخونم، بیرونم
نمیاد! الان... الاِ ن من رو مگه نگفته بهت اون
میکائیل پفیوز؟!
مرد برای چند ثانیهی بعدی سکوت را انتخاب کرد و
لب روی هم فشرد.
- دوستش داری؟ این یکی رو میگم... یا هنوزم داریبه اون فکر میکنی؟
مغز سهند برای چند ثانیه خاموش شد.
تمام فعل و انفعالات سلولی اش را از دست داد.
#168
به خودش که آمد، بطری توی دستش را پر قدرت
کناری پرتاب کرد:
- لعنت بر شیطون! میفهمی چی داره از دهنت
بیرون میاد؟مرد اخمهایش را بیشتر توی هم جمع کرد:
- چیزی نگفتم که داری میزنی در غربتی بازی!
یواش!!!
سهند از جایش بلند شد، خندهی هیستریک تکه تکه
از دهانش بیرون میپرید و ابروش تیک گرفته بود.
- نه تو یوااااااش آرمین خان!!! دیگه اون میکائیل

عوضی چیزی نمونده که بهت نگفته باشه، بعد از من میپرسی دوستش داری؟ این سواله؟ نه این سواله از من میپرسی؟
آرمین دستی به شقیقهی دردناکش کشید و سری از روی تاسف تکان داد:- باشه... باشه هرچی تو میگی!
با همان دستهای خون مردهاش، چنگی به ساک افتاده روی زمینش زد و از در باشگاه بیرون رفت.
- سهند... سهند وایسا! واسه چی عین بچهها قهر...
جوری به سمت آرمین برگشت و ساکش را زمین انداخت که حرف توی دهان مرد مقابلش ماسید.
جفت دستهاش دور یقهاش مشت شدند و بدنش را به طرف خودش کشید:
- وقتی مزخرف میگی انتظار نداشته باش وایسمبهت گوش بدم! تو که درد منو میدونی، مرگ منو میدونی دیگه چته که این مهملات رو به هم میبافی؟
#169
آرمین در تلاش برای آرام کردن سهند، دستهایش را روی مشتهای گره شده دور یقهاش گذاشت و نفس بیرون داد:
- باشه برادر من، باشه داداش! هرچی تو میگی! آروم باش باهم صحبت میکنیم. هم مسابقات نزدیکه هم این همه ماجرا پشت هم برات پیش اومده الان اعصابت خورده. بیا بریم یه نخ سیگار بکشیم اصلا...یقهی آرمین را با نیشخند کوچکی رها کرد و به سمت ساکش برگشت.
- با بچه حرف میزنه انگار خر نفهم!

ساکش را از روی زمین برداشت و پشت فرمان نشست.
- سهند!
باز هم آرمین دنبالش راه افتاده بود و غر میزد:
- دیوونه بازی در نیار... فردا مسابقه داری... سهندگوش بده ببین چی...
از پیچ کوچه که گذشت، ضربات پشت همش روی فرمان فرود آمدند و فریادهایش کابین ماشین را پر کردند.
لعنت به تمام مو فرفریای که لباس چیندار سرخابی و زرد میپوشید.
لعنت به خواهرش.
لعنت به هرچیزی که مربوط به او میشد یا ردی از آن را در خودش داشت!
#170* * *
- عروس خانم؟! بیداری؟!
پتو را روی سرش کشید و توی متکا غر زد:
- وای عروس خانم بمیره ولش کنید....
- خانم؟!
تقهی دیگری و باز صدا زدنهایشان داشت اعصابش را بیشتر از قبل به هم میریخت.اصلا نمیدانست چرا اینقدر بهانه گیر شده بود...
سرش را از توی متکا بیرون کشید و صدا بالا برد:
- اومدم مهتاب، اومدم...
و بالاخره صدا زدنهای تمام نشدنِ یشان، رو به خاموشی رفت.
سر و صورت پف کردهاش را با آب خنک شست و

بیحوصله یکی از پیراهنهایش را از کمد در آورد.
- اینقدر مدرسه نرفتم، دیگه یازده هم بیدار شدنی برام سخته...تکرار واژهی "مدرسه" باعث شد یکبار دیگر بغض فرو خوردهاش، گلویش را تصرف کند.
بیرون اتاق، حتی سحاب هم تازه از خواب بیدار شده بود و بدنش را کش و قوس میداد.
-ِا تو هم تازه بیدار شدی؟!
یارا به سر تکان دادنی اکتفا کرد و پاهاش را تا پلهها ، به زحمت روی زمین کشید.
#171- مگه میذارن کسی بخوابه اصلا؟
- یه بار داداش خونه نبود خواستیم بخوابیم ...اگه گذاشتین!
بلندتر رو به خاتون اعلام کرد و نگاه زن را به سمت خودش کشید.
- آقا برگردن باز سختتون میشه بلند شید، من بیدار میکنم که خوابتون تنظیم بمونه.
- خودشم نیست، معاونینش نمیذارن جای خالیش حس بشه!از غرغر تقریبا واضحش، سحاب آشکارا خندهاش را رها کرده بود و خاتون در تلاش برای کنترل خودش چشم غره میرفت.
- عروس خانم!!!
قاشق را توی استکان چای گرداند:
- یارا! اسمم یاراست خاتون! اینقدر صدا نکنید عروس خانم.
لبهاش را کمی روی هم فشرد و نگاهش را از زن گرفت تا کمی آرامتر، کمی خشمگینتر، کمی

بیحوصلهتر تکرار کند:- انگار چه چیز خوبیه که همش میخوان یاد آدم بندازن!
نمیدانست چقدر با خودش مشغول کلنجار رفتن بود که با صدای سحاب حواسش پرت شد.
- اوه داداشه! تصویری زنگ زده...
#172
چیزی توی سینهی یارا پایین افتاد و دستش دور چاقوی کره محکمتر شد.
خاتون بود که باز قربان صدقهاش میرفت و صدای پر شور سحاب بار دیگر بلند شد:- سلام خان داداش!
صداش اما خشدارتر از همیشه و بمتر به گوش میرسید، انگار که تازه از خواب بیدار شده باشد.
- سلام! چ...
حتی امان نداد تا سهند حرفش را کامل کند به سرعت سوالاتش را پشت هم ردیف کرد:
- دلمون برات تنگ شده .کی میای؟ چه خبر؟ کارت خیلی طول میکشه؟یارا سرش را پایینتر انداخت.
با خودش کلنجار میرفت و نمیخواست قبول کند که سحاب تمام سوالاِ ت توی ذهن خودش را پرسیده بود.
اصلا به او چه که کی میآمد؟ بهتر که خانه نبود!
نفس راحتی میکشید...
- یواش! چه خبرته انگار ترمز بریدی؟ میام به زودی...
توی دلش غر زد:
"به زودی ها؟ سفر چند روزهات شده یه هفته و دوروز .بعد به زودی؟"

-... یکم کار دارم که باید بهشون برسم...
"کار داری یا باز میخوای بری مردم رو به قصد
کشت بزنی و خودت هم کتک بخوری؟"
#173
-... از اونجا چه خبر؟
جمله اش را با سرفه تمام کرد و مثل برق از ذهن
یارا گذشت:"مریض شده؟"
چشمهاش تا آخرین حد باز شدند و آماده بود
خودشش را سرزنش کند که صدای خاتون حواسش
را پرت کرد:
- چرا نمیخوری عزیزم؟ چاییت یخ کرد .عوضش
کنم؟
ابروهاش به هم نزدیک شدند و نگاهش بین لقمهی
خشک شده توی دستش و چایی از گرما افتادهاش
چرخید.
- نه ممنون...آنقدر آرام جواب داده بود که شک داشت اصلا
خاتون شنیده باشد و واقعیتش، اهمیتی هم
نمیداد...
صندلی را عقب فرستاد و از جا بلند شد.
نمیخواست بیشتر از آن بماند و بشنود، اصلا
احتیاجی بهش نداشت.
تمام یک هفته سراغش را نگرفته بود، البته که سراغ
گرفتن هم نداشت ولی نباید مطمئن میشد
زندانیاش فرار نکرده؟
خوب عذاب میکشید یا نه؟تمام این یک هفته و دو روز را با همه حرف
زده بود.

از کارگرهای باغ، تا نگهبانهای خانه و مطمئن بود
حتی اهل روستا!
#174
نگاه سرکشش را به زحمت کنترل کرد تا به سمت
جایی که سحاب نشسته بود کشیده نشود.
به سمت در خروجی رفت، احتیاج داشت توی هوای
آزاد باشد.
احیتاج داشت حالا که او نمیخواست صدایش را
بشنود، صدای دیِ و زندگیاش را نشنود.- داداش؟!
از سکوت و اخم توی هم سهند، یکبار صداش کرد و
با ابروهای بالا رفته خیرهاش شد.
خیره به نگاهی که مشخص بود هرجایی را نگاه
میکند جز صورتش را!
شاید مسیری که دخترِ ک صورتی پوش میرفت؟
- باید برم سحاب .مواظب خونه باش، بعدا باهات
تماس میگیرم بازم.سحاب به پشتی صندلی تکیه داد و با همان ابروهای
بالا رفتهاش، نیشخند زد:
- حتما حواسم به خونه و اهالیش خواهد بود .برو
با خیال راحت به کارت برس!
اخمهای سهند بیشتر توی هم رفتند و بدون حرف
دیگری تماس را قطع کرد.
نیازی به شنیدن طعنه و کنایههای برادرش نداشت!
گوشی را روی تخت انداخت و دستی به سر و
صورت آشفتهاش کشید.
کسی توی سرش مدام سرزنشش میکرد.#175
نباید الان زنگ میزد، نباید حداقل تصویری زنگ

میزد، نباید به جایی جز سحاب توجه میکرد،
نباید...
"مگه هر بار یه وقتی زنگ نزدی که مطمئن بودی
بیداره و ممکنه صداشو بشنوی؟ کیو گول میزنی؟"
نفس توی سینهاش حبس شد و دستهاش پارچهی
روتختی را مچاله کردند.
باید زودتر خودش را به رینگ میرساند و خودش رااز شر تمام این
درگیریها، شده برای زمان کوتاهی
ولی خلاص میکرد.
لعنت به تمام صداهای توی سرش!
- سهند ...گوش بده بهم ...سهند نذار بیاد جلو ...
سه ...بر...
بین سوت کشیدنهای گوشش، بریده بریده
حرفهای آرمین را میشنید ولی مغزش قدرت
پردازش نداشت.
پاهاش را دور بدن حریفش قفل کرده بود و با فشار
روی گلوش تلاش میکرد مهارش کند.خون از زخم ابروش چکه میکرد و
دیدش را
محدود.
و بالاخره صدای زنگولهی بلندی لای تشویقها، سر و
صداها و فرمان دادنهای آرمین پیچید و عضلاتش
از دور حریفش شل شدند.
کف رینگ دراز کشید، گذاشت نور بالای سرش، درد
شقیقههاش را بیشتر کند، گوشهاش تشویقها را
بشنوند ولی نگذاشت چشمهاش برای گشتن دنبال
دختری با موهای موجدار و نگاه وحشتزده بین

جمعیت بگردد.
- خوبی؟!بانداژ دور دستش را باز کرد و همراه محافظ دندانهایش روی زمین انداخت.
#176
چیزی توی سینهاش بیتابی میکرد، ناخنهای بلندش را به سینهاش میکشید و خودش را به در و دیوار میکوبید.
- ابروت داره خون میاد بشین برات ببندمش!
آرمین بود که باز به حرف آمد و در حینی که وسایلش را از روی زمین برمیداشت نگاهش میکرد.پشت دستش را روی ابروی خون آلودش کشید و در کمد را به ضرب بست.
- سهند؟
به دستی که بازوش را گرفته بود نگاهی انداخت و بعد به صاحبش.
- خوبم!
کوتاه گفت و با عقب کشیدن بازوش، به سمت خروجی رفت.
حتی شلوارکش را عوض نکرد، فقط تیشرت را رویبالا تنهاش کشیده بود و ساک به دست با قدمهای
تند و پشت هم سمت ماشینش میرفت.
نه اهمیت داشت که آرمین صداش میزد، نه اهمیت داشت که بقیه منتظرش بودند.
فقط باید میرفت، فقط باید هیولاهای توی سر و سینهاش را جایی دورتر از اینجا آرام میکرد...
* * *

#177
توی تخت غلتی زد و پتو را بیشتر دور خودش
پیچاند.اصلا نمیتوانست دیگر اتاق خودش را تحمل کند،
انگار دیگر آنجا اتاق خودش نبود.
مثل کسی که تازه جای خوابش عوض شده باشد بد
خواب شده بود.
- بیخود دارم با خودم کلنجار میرم ...تهش که باز
مثل هرشب میرم تو اون اتاق...
"اون اتاق ...اون اتاق ...اون اتاق..."
پشت سر هم توی سرش پژواک میشد، اتاقی که
صاحبش نبود، اتاقی که عطر صاحبش را داشت از
دست میداد، اتاقی که...بیحوصله از روی تخت بلند شد و پاهاش را تا
رسیدن به آن اتاق و آن تخت روی زمین کشید.
زیر پتو مخفی شد و به بالش غر زد:
- تقصیر صاحبمونه که اینقدر بد عادت و مسخره
شدم...
دستهاش به سمت بالش کنارش رفتند و ثانیهی
بعد بالش به سینه و بینیش فشرده میشد.
پلکهاش آرام آرام روی هم میافتادند که نوری، از
پنجره تاریکی اتاق را شکافت و رشتهی نازک
خوابش را پاره کرد.ترسیده، به سرعت از جا بلند شد و یکی از
پیراهنهای سهند را از کمد در آورد.
حین بیرون رفتن از اتاق تلاش میکرد پیراهن را
روی لباس نسبتا نازکش بپوشد که با دیدن سایهای ب
الای پلهها، قلبش تپشی را جا انداخت.
#178

دستهایش همانجا بلاتکلیف خشک شده بودند و ریههاش هوایی رد و بدل نمیکردند.
- تـ ...تو...زبانش گیر کرده بود و همین که سایه، قدمی جلو برداشت آمادهی جیغ کشیدن دهانش را باز کرد.
نور که روی صورتش افتاد، هین کشیدهای از دهان یارا بیرون پرید و چشمهاش تا آخرین حد ممکن باز شدند.
توی دو قدمیاش که ایستاد، دستهای یارا بالاخره کنار بدنش افتادند.
- برگشتی...
ساک توی دستش را زمین انداخت و خیره توی چشمهای براق دخترک لب زد:- برگشتم...
سر انگشتش طره موی افتاده روی صورت دخترک را لمس کرد و نگاهش کوتاه بین چشم و لبهایش چرخی زد.
- اینجوری تو خونهای که پسر مجرد هست میگشتی؟
دلخوری دور قلبش پیچید و زهر لای کلماتش:
- اینجوری با کسی که یه هفته و چهار روزه ندیدیش صحبت میکنی؟
سر انگشتهاش بین موهای نرم دختر محکم شدندو با یک حرکت کوچک سرش را جلو کشید:
- اصلا نمیخوام باهاش صحبت کنم!
اشک به چشمش نیشتر زد که ادامه داد:
- میخوام فقط ببوسمش...

نمیدانست نگاه سهند چه قدرتی داشت که به آنی، تمام دلخوریها و خط و نشانهای توی سرش را کنار میزد.زبانش از هجوم حرفهای بیشمار بند آمده و نگاهش فقط به سیاِ ه براق مقابلش دوخته شده بود.
اولین قطره اشک که از چشمش چکید اولین بوسه روی لبش کاشته شد.
دستهای مرد، بیتاب بدنش را از روی حریر نازکی که تنش بود لمس میکردند.
و دستهای لرزان خودش به پیراهن مرد چنگ انداخته بودند تا از سقوط احتمالیاش جلوگیری کنند.به خودش که آمد، کمرش تخت را لمس کرده بود و لبهاش این بار روی قفسهی سینهی مرد چسبیده بودند.
"دلم برات تنگ شده بود" را قبل از کامل شکل گرفتن توی سرش کنار زد و در عوض خودش را بیشتر به تن گرِ م کنارش فشرد.
لبهای سهند روی موهای دخترک توی آغوشش را بوسه باران کردند و ناراضی از دوری لبهایشان، کمی تنش را بالا کشید.
سر انگشتش به آرامی پوست لطیف گونهاش را نوازش کرد و باز مرطوب روی لبهای باز ماندهاش را بوسید.دندانهاش توی لب دخترک فرو رفتند و با بیرون کشیدن آخ کوچکی از ته گلوش، راضی لب ورم کردهاش را مکید، بوسید، بوسید و بوسید و بوسید...

سینهی هر دو نفرشان که از کمبود اکسیژن به سوزش افتاد بالاخره کمی فاصله گرفتند.
#180
توی تاریک و روشن اتاق، متوجهی گونههای گل انداختهی یارا شد و بیاختیار تک خندی از گلوش بیرون پرید.
نگاه براق و پر آب دخترک، هیولای رام نشدنیمغزش را به زانو در آورده بود و چیزی را توی
سینهاش با قدرت تکان میداد.
- می ...میخوای ...باهام ...بخوابی؟!
آنقدر آرام و مرتعش پرسید که شک داشت سهند به درستی متوجهی منظورش شده باشد.
چند تار موی افتاده روی صورت یارا را کنار زد و با صورتی که هیچ حسی منتقل نمیکرد آرام جواب داد:
- فقط میخوام ببوسمت .به اندازه ی این یک هفته و چهار روزی که نبودم.برای کنترل لبخندی که میرفت تا روی لبش بنشیند،
گوشهی لب ورم کرده از را زیر دندان فشرد و چشم بست.
بالاخره آرام شده بود، انگار تکهای که تمام این چند روز گم کرده بود و اعصابش را به هم میریخت سر جای خودش برگشته باشد، همه چیز آرام به نظر میرسید.
همه چیز خوب بود، جز تلخِ ی ته قلبش!
یارا سرش را به سینهی مرد فشرد و گذاشت

دستهای نوازشگر سهند تنش را رصد کنند.
یک امشب را نمیخواست به هیچ چیز فکر کند، یکامشب را میخواست خواب ببیند، از تمام
واقعیتهای تلخ و شیرین زندگیاش فاصله بگیرد و
خودش باشد و خودش.
میخواست توی دنیای موازیای که روزهای گذشته
دربارهاش فکر کرده بود زندگی کند.
میخواست...
#181
عطر مرد گیرندههای بویاییش را تحریک میکرد که
بالاخره بعد از یک هفته و چهار روز پلکهاش با
خیال راحت روی هم افتادند.مرد به آرامترین حالت ممکن لب زد:
- تو متفاوت بمون فرشته...
نگاهش کرد، آنقدر خیرهاش شد و سر انگشتهاش
بین تار موهای ابریشمیش گشت زدند که نفهمید کی
چشمهاش روی هم رفتند و غرق خواب شد.
پرتوهای بازیگوش خورشید به چشمش سیخونک
میزدند.
زیاد از طلوعش نگذشته بود ولی با بازیگوشی از لا
بهلای حریر پرده که توی دست باد تکان میخورد در
اتاق میخزید.غلتی توی جاش زد و دستش را برای پیدا کردن بدن
کوچک یارا روی تخت کشاند.
با احساس نکردنش، ابروهاش به هم نزدیک شدند و
چند ثانیه زمان برد تا به خودش بیاید و پلکهای به
هم چسبیدهاش را از هم باز کند.
باز غلتی زد و بدنش را به سمت عسلی کش داد و

گوشی را از روش برداشت.
ساعت شش و ده دقیقه را نشان میداد و هنوز
زیادی زود بود برای بیدار شدن یارا.
حتما رفته بود دسشویی، شاید هم طبق معمول
گشنهاش شده بود.با تصور یارا، در حالی که باز یک ظرف غذا توی
آغوشش بود و با لپهای باد شده دم یخچال
نشسته تک خنده قبل از آنکه بفهمد از دهانش بیرون
پرید.
#182
دستی به سر و صورتش کشید و پتو را کنار زد:
- لعنت بهت دختر جون! داری چیکار میکنی باهام؟
پنج دقیقهی بعد دوش سبکش را گرفته بود و
اسلش و تیشرت ورزشیاش را تن میکرد.قطعا باز یارا سراغ یخچال رفته
بود!
امان از دست خودش و گشنگیهای تمام
نشدنیاش...
کمی دویدن حتما حالش را بهتر میکرد و اصلا هم
هدفش دیدن یارا و گونههای برجستهاش دم
یخچال نبود.
سرکی توی آشپزخانه کشید، ولی در یخچال بسته
بود و همه چیز سر جای خودش قرار داشت.
کسی توی سرش پرسید:
"کجاست؟"و قلبش با قدرت بیشتری خون را به اندامهاش پمپا
ژ کرد.
پاهاش به سمت در خروجی راه افتادند و ثانیهی
بعد توی حیاط بود.

نگاهی به اطرافش انداخت و در نیمه باز حیاط
توجهش را جلب کرد.
حالا هالهای از تاریکی داشت دورش را میگرفت و
جوری به نظر میآمد که انگار مستی تازه داشت از
سرش میپرید.
با سرعت از در بیرون زد و لای درختها نگاه کرد،چرخی دور خودش زد و
دهان باز کرد تا صداش کند
ولی صدای حرف زدنی زودتر توجهش را جلب کرد.
#183
- اینجوری نباش! اون روانی مجبورت می کنه مگه
نه؟ بیا عزیزم ...بیا از اینجا بریم یارا...
یارا... یارا... یارا...
همین کافی بود تا ریتم ماهیچهی تپندهی وسط
سینهاش دچار مشکل شود.پاهاش به سمتی که صدا را شنیده بود
کشیده شدند
و گوشهاش تیز، برای شنیدن مخالفت یارا...
- میفهمی چی میگی؟ میخوای مامان و بابام رو
به کشتن بدم؟ دیوونه شدی ابوالفضل؟
مخالف نبود، نمیخواست بماند، نمیخواست باشد
و فقط مادر و پدرش دست و پاگیرش شده بودند...
؟!
- سهند بفهمه منم میخوابونه کنار دست یلدا!
تو رو که دیگه اصلا نمیشه جنازهاتو پیدا کرد. برو
لطفا... نمیخوام اتفاقی برات بیوفته...
نگرانش بود، زنی که به نامش بود، برایش بود، تویآغوشش بود،
فرشتهاش بود!

نگران مرد دیگری بود...؟!
چشمهای خائنش بالا رفتند و نگاهش کردند.
دستهاش توی دست مرد دیگری بودند، نگاهش
توی چشم مرد دیگری و لباس دیگری نداشت؟
باید حتما با همین لباس حریر لعنت شدهاش بیرون
میآمد؟
باید لباس چیندارش را برای چشمهای هرزهی این
غریبه هم میپوشید؟#184
کسی توی سرش سیخونک زد:
"تو غریبهای انگار بیغیرت!"
خون، مثل مواد مذاب توی رگهاش جاری و مشتش
آنقدر محکم شده بود که زخم بند انگشتهاش
دوباره سر باز کردند.
مرد به هوای بغل کردنش بدنش را جلو کشید و
همین که یارا توی آغوشش حبس شد، سهند بود که
فریاد کشید:- داری چه غلطی میکنی بیناموس؟
همه چیز توی یک ثانیه اتفاق افتاد، "سهند" از بین
لبهای سفید و لرزان یارا وحشتزده بیرون پرید و
سهند مثل گرگ زخم خوردهای روی تن مرد غریبه
سایه انداخت.
توی گوشهاش فقط صدای سوت ممتد میشنید و
نگاهش فقط به مرد بود و خونی که از دهانش
بیرون میریخت.
مشت میزد، بیرحمانه، بیصبر و پر نفرت.
مغزش داشت متلاشی میشد، گلوش از فشار آن
همه فریاد کشیدن میسوخت و بند انگشتهاشدرد گرفته بودند.

به جای صورتش، مشتش روی سینهی مرد فرود آمد و صدای سوت ممتد گوشهاش داشت کرش میکرد.
انگار سرش را زیر آب فرو کرده باشد هیچ نمیشنید و جز مرِ د گیر افتاده زیر بدنش هیچ چیز نمیدید.
از دور دورها صدای آشنایی را میشنید که التماس میکرد انگار، گریه میکرد و صداش میزد.
#185
- سهند ...تو رو خدا ...سهند لطفا ...عزیزم ...الانمیکشیش... کسی... شاید هم کسانی، بازوهاش را گرفتند و بدنش را عقب کشیدند و این بار جای مرد صورت وحشت زدهی سحاب را میدید.
- داداش ...داداش تو رو خدا ...تو رو ارواح خاک مامان به خودت بیا ...مرگ سحاب ...صدامو میشنوی...؟
نگاهش فقط چند ثانیه روی سحاب بود و ثانیهی بعدی به مردی نگاه میکرد که توی خون خودش در حال خفه شدن بود.
از صورتش نمیشد هیچ چیز را خواند و سحاب کممانده بود به گریه بیوفتد.
بازوهاش را تکانی داد تا رها کنند و حلقههای دور دستش که محکم شدند با غرش به شدت خودش را عقب کشید.
سحاب آماده بود خودش را جلوی برادرش بندازد که بر خلاف تصورش، سهند نگاهش توی جمعیت دورشان چرخ زد و روی دختری ماند که از شدت

گریه صورتش سرخ شده بود و نگاهش وحشت زده
به مرد روی زمین دوخته شده بود.
توی سرش فریاد میزد:
- به من نگاه کن ...به من نگاه کن لعنت بهت ...منرو ببین ...من
اینجام لعنتی ...من دارم نگاهت
میکنم...
قلبش از هجوم خشم ک غم داشت یک انفجار بزرگ
را از سر میگذراند.
به سمت دختر رفت و بازوش را که گرفت از جیغ
کشیدن یارا چیزی توی وجودش ترک برداشت.
#186
بدن لاغرش را جلوی خودش کشید و مجبورش کرد
راه برود.
توی سالن هلش داد و قبل از بستن در سحاب بهشرسید:
- داداش تو رو قرآن ...تو رو به خدایی که
میپرستی ...داداش...
او فقط سهند بود... قاتل نبود که!
شاید قاتل میشد ولی نه قاتل خانوادهاش، قاتل
برای خانوادهاش... نمیفهمید...
برای این لحظه هیچ چیز را نمیفهمید.
نه التماسهای سها و سحاب را، نه خواهشهای
خاتون را و نه حتی گریههای یارا را...در را توی صورت اهل خانه بست و
قفل کرد.
به سمت یارا که برگشت، دخترک ترسیده با هر قدم
سهند خودش را روی زمین عقب میکشید.
از شدت گریه به هقهق افتاده بود و نفسش به زور

بالا میآمد، تمام تن و بدنش داشت میلرزید.
انگار عزرائیل داشت دورش چرخ میزد.
آنقدر عقب رفت تا اینکه کمرش به مبل برخورد و
شدت گریهاش را بیشتر کرد.توی خودش جمع شد و لبهاش لرزیدند:
- سهـ ...سهند به خـ ...به خدا...
#187
سهند داشت دیوانه میشد، میفهمید؟ میدید؟
متوجه میشد؟ اهمیت میداد؟
انگار تمام دنیا روی سرش خراب شده باشد، اصلا
انگار دنیا به آخر رسیده بود، روی سینهاش سنگینی
طاقت فرسایی احساس میکرد.بیتوجه به التماسهای دختر، زانوش را خم
کرد و
کنارش روی زمین گذاشت.
دستش که به سمت بازوش رفت، بیوقفه شروع
کرد به جیغ کشیدن؛ صدای به در کوبیدنهای
سحاب به اوج رسید و التماسهای خاتون مغزش را
سوراخ میکرد.
چرا... چرا... چرا...؟
بازوی نحیفش را توی مشت خونآلودش گرفت و
لحظهی بعد کمرش را به دیوار کوبید.
نفس و صدا توی سینهی یارا ماندند و چشمهاش تا
آخرین حد باز شدند.چشمهای سهند اما دو دریای خون شده بودند و
آتش تویشان زبانه میکشید.
دستش بالا رفت و یارا چشم بست و جیغ کشید.
مشتش روی دیوار کنار سر یارا فرود آمد و یارا توی
خودش مچاله شد و جیغ کشید.

مشتش پشت هم روی دیوار فرود میآمد و این بار جای جیغ کشیدنهای یارا، فریاد سهند سالن را پر کرد:
- چی کار کردی؟ چی کار کردی لعنتی؟ چی کار کردی؟ اصلا میفهمی؟ لعنت بهت ...خدا لعنتتکنه...
#188
خون داغ و غلیظ از لای انگشتهاش چکه میکرد و چند سانتیمتر مانده به صورت یارا از حرکت ایستاد.
دستش میلرزید، یارا اما تمام بدنش میلرزید، داشت سکته میکرد انگار.
دست خونیاش را به نیت گذاشتن روی صورت یارا باز نزدیکتر برد و بالاخره روی گونهی سرد و خیسش گذاشتش.- من بهت گفتم فرشته ...ولی فرشتهها که دل نمیشکونن ...فرشتهها که سیاه نمیشن ...تو سفیِ د من بودی!
صدای شکستن در انگار دکمهی احساسات سهند را فشرد؛ جوری نگاهش به سرما و تاریکی نشست که انگار مرده بود.
خاتون خودش را به سرعت به یارا رساند و مشغول چک کردنش شد و سحاب یقهی برادرش را توی مشت گرفت.
- چی کارش کردی؟!
سهند برای یک ثانیه نگاهش را بین چشم ودستهای برادر کوچکش چرخاند:
- دستات رو بکش عقب قبل از اینکه امروز واسه

اولین بار ازم کتک بخوری!
و مچهای سحاب را از یقهاش جدا کرد.
- برگشتم عروس تو اتاقش باشه، کسی نه حق داره باهاش حرف بزنه نه پیشش بره .
هرکس از دستورم سرپیچی کنه عاقبتش، عاقبت سگای ولگرد اینجاست!
گفت و از آشفته بازاِ ر توی سالن دور شد.
#189از عمارت که بیرون رفت تازه متوجهی درد وحشتناک دستش و خونی که از انگشتهای لرزانش میچکید شد.
- لعنت بهت...
غرید و وسط حیاط ایستاد و جوری عربده کشید:
- حمالای مفت خور همین الان اینجا!
نگهبانها یکی یکی به سمتش میآمدند و یک دقیقه زمان برد تا جلوش به صف بایستند.دستش از درد بود یا فشار عصبی نمیدانست ولی
بیوقفه میلرزید و داشت روی اعصاب نداشتهاش خط میانداخت.
- اون حرومزاده رو چی کار کردین؟
یکی از توی صف با همان سر زیر افتادهاش جواب داد:
- میلاد بردش بیمارستان آقا...
به قدم زدن و تکان دادن هیستریک دستش ادامه داد:- خوبه ...خوبه ...براش زوده مردن ...اما...
از حرکت ایستاد و نگاهش را بین صف کوتاه مقابلش چرخاند.

- کر و کور بودین؟ تو کدوم فضا و مکان بودین؟
یک نفر صداش در آمد:
- آ ...آقا ما...
و جملهاش با ضربهای که به زانوش خورد به ته
نرسید. فریاد دردناکش بین عربدهی سهند گم شد:- خفه شو! نمیخوام
هیچ کدومتون رو دیگه این
اطراف ببینم! حالیتون شد؟
#190
اضطراب و وحشت تنها چیزی بود که توی چهرهی
تکتکشان میشد دید ولی نماند که التماسهایشان
را بشنود.
پشت فرمان جا گرفت و به سرعت بیرون رفت.
توی سکوت پا روی پدال گاز فشرد و دم و بازدمش
را آهسته کرد.
سنگینی توی سینهاش نمیگذاشت درست نفسبکشد.
تصاویر جلوی چشمش میرفتند و میآمدند، صداها
توی گوشش پژواک میشدند و خودش بود و
جاده.
همیشه خودش بود و... خودش!
هر بار که میآمد رویا ببیند دستی میآمد، طوفانی
میآمد، یک چیزی، هیولایی می.آمد و روياش را
کابوس میکرد.
انگار به دنیا آمده بود برای زندگی کردن در کابوس!
فریاد زد، اجازه داد خشم فریاد شود و گلوش راترک کند.
روی سینهاش مشت کوبید و فریاد زد ولی هیچ
کدام افاقه نکردند، داشت زیر سنگینی اتفاقات له

میشد...
* * *
گوشهی تخت روی زمین چمباتمه زده بود، خاتون
سعی میکرد آب قند توی دهانش بریزد و بین گریه
کردن التماسش میکرد به خودش بیاید ولی هر
لحظه جمعتر از قبل میشد.
- بیا اینور خاتون جان، بذار من باهاش صحبت کنم .
شما برید عمارت کوچیکه تا سهند نیومده باز یهقشرق به پا کنه!
#191
خاتون شنیدن اسم سهند برایش کافی بود تا باز
بغض بترکاند و فین فین کنان لیوان آب قند را زمین
بگذارد.
- الهی بگردم ...بچهام...
صدای گریه و زاری خاتون که محو شد، سحاب با
فاصله کنار یارا نشست.
- یارا؟آنقدر آرام صداش زده بود که شک داشت اصلا
شنیده باشد. با تردید کمی نزدیکتر رفت:
- یارا؟ خوبی؟
"خوبی" توی سرش چرخ میخورد، نه ...ابدا خوب
نبود .
بغض داشت گلوش را پاره میکرد.
معدهاش تلاش میکرد تمام چیزهای خورده و
نخوردهاش را پس بزند و مغزش علاقهی زیادی
داشت تا تصاویر چند ساعت قبل را نشانش دهد.پلک میزد، سهند بود
با چشمهایی که خبر از اعتماد
شکسته و غم میداد.

پلک میزد، مشت خونی سهند بود و نگاه یخ
زدهاش.
پلک میزد، صورت بیاحساس سهند بود که انگار
روحش را از بدن بیرون کرده.
پلک میزد، سهند بود که داشت ابوالفضل را میزد.
پلک میزد، سهند بود که فریاد میکشید و رگ گردن
و شقیقهاش ورم کرده بودند.
#192پلک میزد، سهند بود... سهند بود و سهند بود و
سهند...
- یارا؟
تکان تقریبا محکمی خورد و بالاخره از حرکت
ایستاد.
نگاه پر آبش تا چشمهای نگران سحاب بالا رفتند.
- خوبی؟ بیا ...بیا یکم آب بخور...
لیوانی که نزدیک لبهاش شده بود را کنار زد وهمین که دهان باز کرد،
بالاخره بعد از چند ساعت
بغض سنگینش ترکید.
- بهـ ...بهم گفت فرشته...
سحاب با تردید دستش را جلو برد و سرش را به
شانهی خودش چسباند.
- چون تو فرشتهای .تموم شد ...دیگه تموم شد ...
گریه کن تا آروم بشی...
هقهق با شدت بیشتری از گلوش بیرون میرفت و
صدای گریهاش تودهی دردناکی توی گلوی سحاب
تشکیل میداد.- بـ ...بهم گ ...گفـ ...گفت فرشته ...ولی به حر ...
ف ...فر ...شتهاش گوش نداد ...من...

احساس میکرد هر لحظه بیشتر از قبل به جنون نزدیک میشد.
میخواست آنقدر جیغ بکشد که دیگر هیچ سنگینیای را احساس نکند.
سهند... سهند... ذهنش تمام و کمال از سهند پر شده بود.
#193
اگر میآمد؟ اگر به حرفش گوش نمیداد؟دستش... دست لعنتیش در چه حال بود؟ با آن حال
و اوضاع افتضاح پشت فرمان نشست؟
چرا دیر کرده بود؟ چرا گوش نمیداد؟ چرا...
خودش را عقب کشید و ملتمس دستهای سحاب را گرفت.
چند بار پشت هم نفس عمیق کشید تا بغض و گریهاش را کنترل کند و به زحمت بین سکسکهاش گفت:
- من ...منو ...اگه فرشتهاش نبودم از اینجا میبری؟
من ...من باید از اینجا برم ...باید قبل از اینکه مامان و بابام رو به دردسر بندازم
از اینجا ببرمشون... من... من نمیتونم بذارم به خاطر من عذاب بکشن...
به اندازهی کافی بعد از یلدا بدبختی کشیدن... تو...
تو رو خدا... حالا که دیگه فرشتهاش نیستم... من...
سحاب به سرعت بازوهای دختر را گرفت و کمی نزدیکتر رفت:
- هیش ...هیش ...آروم باش ...باشه ...سهند ...

یعنی ...داداش فکر ...فکر نمیکنم کاری بکنه ولی
باشه...
اگه ببینم میخواد اذیتت کنه از اینجا میفرستمت
بری... خب؟ من... من دنبال بابات میگردم... خب؟هنوز حرفی نزده بود
که در اتاق باز شد و صدای بم
شدهای توی گوش دو نفرشان نشست.
- اینجا چه غلطی میکنی؟
سرِ د سرد بود.
انگار تمام احساساتش مرده بودند، فقط از کلامش
سرما احساس میشد.
#194
یارا وحشت زده خودش را از سحاب دور کرد و
آماده بود خودش را سپر بلای سحاب کند.- نگفتم هیچکس حق نداره نه
دیدنش بیاد و نه
باهاش حرف بزنه؟
سحاب از جا بلند شد، ابرو به هم نزدیک کرد و به
برادرش توپید:
- چه انتظاری داری؟ حتی حیوونا هم ببینن یکی
درد میکشه اینجوری باهاش برخورد نمی کنن!
- سخنرانیت تموم شد برو بیرون!
سحاب برای چند ثانیه لب روی هم فشرد و بدون
زدن حرفی دیگر از اتاق بیرون رفت.
سهند با همان سکوت پیراهنش را یک دستی در آوردو از توی کشور کنار
تخت جعبهی کمکهای اولیه را
در آورد.
گوشهی تخت کز کرده بود و دستهاش را محکم

دور پاهاش حلقه کرد.
ولی مرد بیتوجه لبهی تخت نشست دست متورم و کبود شدهاش قلب خرد شدهی یارا را بیشتر میشکاند.
بینیش را بالا کشید و لبش را زیر فشار دندانهاش گیر انداخت.
- اینقدر ازم میترسی؟صداش بم و خراشیده بود.
وقتی بتادین را روی دستش خالی کرد حتی خم به ابرو نیاورد.
- میترسی تو رو هم مثل اون حرومزاده بزنم؟
#195
قطره اشکی از گوشهی چشم یارا پایین چکید و شانههاش جمع شدند.
- ولی من که فرشتهامو نمیزنم!باند را دور انگشتهاش پیچاند و نگاهش توی
چشمهای خیس یارا دوخته شدند:
- در عوض نگهش میدارم تو قلعهام چون من عادت ندارم از چیزایی که مال منه دست بکشم!
- سـ...
تمام جراتش تنها قد ادای یکی از حروف اسمش بود.
- نمیخوام بشنوم!محکم و قاطع گفت و یارا دهان بست.
جانش داشت در میآمد، میدید اصلا؟
اگر حرف نمیزد میمرد!
دیوانه میشد، شاید هم قبل از دیوانه شدن خودش را از پنجره بیرون پرت میکرد و خلاص...

- و ...ولی باید...
- الان نه!
مرد تذکر داد و یارا با اشکی که توی چشمش نشستهبود به زحمت پرسید:
- کشتیش؟
نگاه سهند، شبیه شب بیستارهای شده بود که ماه هم نداشت.
سیاِ ه سیاه!
#196
- کشتیش نه؟ حتم ...حتما مرده...
تکهی آخر حرفش با هق کوچکی از گلوش بیرونآمد.
سکوت سهند داشت جان به لبش میکرد، کاش زودتر دهان باز میکرد...
سهند اما توی سکوت به دختر آشفته ی مقابلش خیره شده بود.
نپرسید "خوبی؟" نگفت "بذار برات توضیح بدم."
فقط برای آن حرامزادهی عوضی نگران بود!
از روی تخت بلند شد، به همان آرامی که آمده بود،
سمت در اتاق راه افتاد.- برای تو چه فرقی میکنه؟ وقتی تا ابد اینجایی! میتونی هرجوری که خواستی فکر کنی.
و در اتاق را به هم کوبید.
خانه ساکت تر از هر زمانی بود. حتی سها هم نبود، انگار عمارت یک بار دیگر مرگ را تجربه کرده بود.
لعنت به آن دختر و لباسهای چیندار و نگاه براقش...
لعنت به...

لعنت به خودش اصلا!بدنش را روی صندلی توی ایوان رها کرد و و پاکت سیگار را از جلوش چنگ زد؛ سیگار را بین لبهاش گذاشت و فندک را زیرش گرفت.
لمیدهتر از قبل نشست و یکی از پاهاش را کشید، آرنجش را روی دستهی صندلی گذاشت و پکی به سیگارش زد.
#197
سنگینی روی سینه و شانهاش نخ به نخ، جای کمتر شدن بیشتر و بیشتر میشد.
سیگار با سیگار آتش زد و فریادش را فرو داد،خشمش را بلعید و افکارش را...
افکارش را نتوانست تف کند.
گذاشت هیولای خشمگین بیست و اندی سالهاش بیرون بخزد و سرش را توی منجلاب طعنههایش فرو ببرد.
آنقدر آنجا ماند که سیگار دیگری برای کشیدن نداشت و سیاهی شب جایش را با سپیدی صبح عوض کرده بود.
- آقام؟
صدای لرزان و پر نگرانی خاتون، رشتهی در همتنیدهی افکارش را پاره کرد.
نگاه خیرهاش حالا به جای دوخته شدن به نقطهی نامعلومی، به صورت خاتون کوک خورد.
- گوشیتون مدام داره زنگ میخوره!
توی سکوت دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد و خاتون با دیدن باندی که از خون خشک شده هیچ

نقطهی تمیزی نداشت چنگی به صورتش انداخت.
- خدا مرگم بده ...دستتون...
باز توی سکوت به گوشی نگاه کرد، سیل تماسهای
بیپایان از طرف آرمین و میکائیل زیر تماسهای میلاد دفن شده بودند.
بی توجه به تماس ها، پیام هایی که از طرف میلاد
آمده بود را باز کرد.
#198
"پسره بیهوشه فعلا، میگن حالش خوب نیست .
تهش رو در آوردم که کیه .
میاید بیمارستان؟ یا خودم جمعش کنم؟"
گوشی را توی جیبش سر داد و از جا بلند شد.
- آقا...نگاه یخ زدهاش به سمت خاتون برگشت و زن مردد
و با صدایی ضعیفتر ادامه داد:
- صبحونه حاضره!
- پس چرا سر جات نیستی؟
طعنه زد و زودتر وارد ساختمان شد.
پشت میز که نشست، پچ پچ سها و سحاب آرام
گرفت و یارا، آشکارا توی خودش جمع شد.
- نگفتم این دختره حق نداره از اتاقش بیاد بیرون؟نگفتم کسی حق
نداره باهاش صحبت کنه یا بره
دیدنش؟
نفس توی سینهی همه حبس شده بود و یارا
احساس میکرد تیغهای تیز توی قلبش فرو کرده
بودند.
از عروس خانم و فرشته شده بود این دختره...؟
- سمانه جعبه کمکهای اولیه رو بیار.

یارا مردد بین ماندن و رفتن، سر جایش نشسته بود و نگاهش زیر زیرکی به سمت دست سهند کشیده میشد.از خودش میپرسید:
"یعنی اینقدر اوضاع دستش بده؟"
#199
همه توی آرامترین حالت ممکن کارشان را میکردند که صدای ضعیف سها سکوت نسبی بینشان را شکاند.
- چرا تو صبحونهات رو نمیخوری سحاب؟
خیره به برادرش غرید:- اشتها ندارم!
جعبهی کمکهای اولیه که کنار دستش قرار گرفت، فنجان نیم خوردهاش را زمین گذاشت.
صندلی را عقب داد:
- بار آخره که تکرار میکنم .ببینم، بشنوم، بو ببرم کسی باهاش حرف زده، رفته نشسته پیشش یا پاشو از این ساختمون بیرون گذاشته جاش تو خیابونه!
سمانه غذاشو میبری تو اتاقش و برش میگردونی!
- چشم.جعبهی کمکهای اولیه را برداشت و از راهی که آمده بود برگشت و دوباره روی صندلیهای ایوان نشست.
هنوز جعبه را باز نکرده بود که یارا کنارش ایستاد.
- باید صحبت کنیم.
صداش به وضوح میلرزید و بیهیچ دقتی هم میشد بغض ته گلوش را فهمید.
- برگرد داخل!هشدار داد و یارا با سماجت آب بینیاش را بالا

کشید.
- نه ...نمیخوام ...بهم...
- نذار دوباره تکرار کنم، برگرد داخل یارا!
#200
از تحکم صدای سهند تکانی خورد و قدم کوچکی به عقب برداشت.
با مشت کردن دستهاش تلاش کرد به خودش مسلط باشد.تمام شب را بیدار نبود و با خودش کلنجار نرفته بود که حالا جا بزند و مثل ترسوها فرار کند.
خودش گفته بود به فرشتهاش آسیب نمیزند.
کسی با ظالمانهترین حالت ممکن ته ذهنش سیخونک زد:
- ولی تو شدی این دختره .فرشته مال رویاهاته!
دم عمیقی گرفت و برای رد کردن حرفش سر تکان داد.- نـ ...نه! تو اشتبـ...
باند توی دستش را روی میز انداخت و از جا بلند شد.
- وقتی میگم الان نه، یعنی الان نه! کری؟
چرا باید صد بار یه چیز رو بهت بگم؟ چرا برای یه بار هم شده به حرفم گوش نمیدی؟
من حرفی زدم که میگی اشتباه میگم؟ لامصب به خودت نگاه کن، یه دقیقه به خودت نگاه کن و بعد اون زبون درازتو راه بنداز واسه من!
قدمی به جلو برداشت و انگشت اشارهاش را سمت یاراِ ی بغض کرده گرفت:- این سهند، این شرایط، این اتفاقاتی که میوفته

فقط عواقب تصمیم خودته!
عواقب کارایی که کردی و حرفاییه که گوش ندادی.
حالا هم برگرد تو و بشین سر جات تا بدتر از این گند نزدی!
و بدون منتظر ماندن برای حرفی از کنارش گذشت.
* * *
#201
- کجاست؟میلاد دستی به صورتش کشید:
- تازه از اتاق عمل آوردنش، فکش خرد شده بود.
- نگفتم چه مرگشه، گفتم کدوم گوریه!
میلاد قدمی به جلو برداشت و مردد به حرف آمد:
- آقا لطفا آروم باشید .خانوادهاش هم اومدن، به زور راضیشون کردیم که زنگ نزنن به پلیس!
دست به لرزش افتادهاش را به پیشانیاش کشید و تک خنده زد:- گه خورده پدر سگ! کجاست اون بابای الدنگش؟
به سمت ایستگاه پرستاری راه افتاد و میلاد به سرعت پشت سرش روان شد.
- آقا ...سهند خان ...خان یه لحظه وایسا ...
باباش رسوله! عموی عروس خانم!
سهند برای چند ثانیه سر جاش ماند.
عموی یارا... عموی یارا... رسول!
خون خونش را میخورد و عصبانیتش هزار برابربدتر شده بود.
قدم اولش به دومی نرسیده بود که گوشهی پیراهنش توی چنگ زنی گیر افتاد.
- ابوالفضل بزنه به کمرت ...خیر نبینی ...
خدا لعنتت کنه بچهام رو به کشتن دادی... الهی...

#202
دست زن را پر نفرت از لباسش جدا کرد و با نگاه از
بالا به پایینش گفت:
- فعلا که سهند زده به کمر ابوالفضلتون!بیتوجه به ناله و نفرینهای زن،
نگاهی به اطرافش
انداخت و ادامه داد:
- کجاست اون شوهر بیغیرتت؟
- الهی خدا ازت نگذره ...خدا لعنتت کنه ...ای خدا ...
بچهام...
و بالاخره نگاهش به رسولی افتاد که از ته راهرو به
سرعت سمتشان میآمد.
از کنار زن عبور کرد و زودتر خودش را به رسول
رساند و یقهاش را توی چنگ گرفت.- پس اون حرومزادهی عوضی تخم
دو زردهی توئه!
رسول مبهوت با چشمهای گشاد شده به لکنت افتاد.
- آ ...آقا ...اشتباه ...اشتباه متوجه شدین ...پسر من
اصلا اهل این چیزا نیست...
مشتش که بالا رفت صدای جیغ زن توجه همه را به
سمتشان جلب کرد.
- ولش کن ...ولش کن خیر نبینی الهی ...بچهامو
انداختی گوشهی بیمارستان حالا نوبت شوهرمه؟
- چه خبره اینجا بیمارستانه ...یکی زنگ بزنه
نگهبانی...- سهند خان...
میلاد بازوی سهند را پر قدرت عقب کشید:
- آقا تو رو خدا ...ارواح خاک خانم بزرگ ...بیاید
بریم بیرون یکم آروم بشید...

#203
یقهی رسول را به ضرب رها کرد و از در اورژانس
بیرون رفت.
بطری آبی که میلاد سمتش گرفت را کنار زد:- زنده میمونه؟
- خدا رو شکر آره، به موقع رسوندیمش بیمارستان!
دستی میان موهای به هم ریختهاش کشید:
- دهن اینا و نگهبانا و هرکسی که اونجا بود رو ببند .
نمیخوام حتی یه کلمه از ماجرا بیرون درز کنه!
وای به حالت یه کلمه از زبون کسی بشنوم!
- روی چشمم.
کامل از کنارش نگذشته بودم که صدا زد:- سهند خان؟
نگاهش کردم که اشارهی انگشتش به دستم رسید و
ادامه داد:
- اوضاع دستتون انگار خوب نیست.
و تازه نگاهم به دستم افتاد.
لرزش خفیف و خون تازهای که دورهاش کرده بود
نشان میداد واقعا اوضاع خوبی ندارد.
انگشتهای متورمم را کمی خم و راست کردم:- اوضاعش زیادی تخمیه!
* * *
#204
- بیداری؟
با صداب زمزمه مانند سحاب، از جا پرید و به
سرعت سمتش رفت.
- دیوونه شدی؟ اینجا چی کار میکنی؟سینی پر خوراکی را بالا گرفت:
- تغذیه آخر شب آوردم.
- اگه سهند ببیندت چی؟ میشه بری بیرون؟

سحاب مبهوت به دختر مصمم مقابلش نگاه کرد:
- ولی...
یارا بینی بالا کشید و سری به نشانهی نفی تکان داد.
- لطفا سحاب لطفا! فکر میکنم به اندازه ی کافی
دردسر درست کردم .نمیخوام پای تو رو هم به این جهنم باز کنم!
سحاب سینی را روی لبهی تخت گذاشت و ابرو به
هم نزدیک کرد.
- تو پای من رو به هیچی باز نمیکنی .فقط
میخواستم بهت بگم که جای بابات رو پیدا کردم.
چشم های یارا تا آخرین حد ممکن باز شدند و قدم
کوچیکی به سمتش برداشت.
- راست میگی؟
- آره، توی همون بیمارستانه، فقط بردتش به بخش
خصوصی و اسمش رو عوض کرده .قطره اشکی از گوشهی چشمش پایین
غلتید و لبش
را زیر فشار دندانهاش گیر انداخت.
#205
با احتیاط دستش را روی بازوی یارا گذاشت:
- من از اول هم که فهمیدم تو چطوری پات به این
خونه باز شد مخالف همهچی بودم .
ولی فکر میکردم تو قراره روح مردهی این خونه رو
زنده کنی، اما الان که وضعت رو میبینم نمیتونم
قبول کنم به قیمت مردن روح خودت به ما جون
بدی. فکر نمیکنم لیاقتت این باشه.بغض توی گلوی یارا لحظه به لحظه
سنگینتر
میشد، انگار قصد داشت خفهاش کند.

- استراحت کن، برای یکی دو روز دیگه ترتیب کارا رو میدم .به زودی از اینجا میری.
گفت و بدون منتظر ماندن برای گرفتن جوابی، از اتاق به آرامیای که آمده بود رفت.
دخترک بدون توجه به سینی خوراکیهای روی تخت، گوشهاش نشست و زانوهاش را توی بغل جمع کرد.
هر بار که چشمهاش را میبست سهند را میدید و درماندگیاش را.تمام گیرندههای عصبیاش درد را منتقل میکردند ولی نمیدانست کجاش و به چه علتی درد میکند.
از هر طرف نگاه میکرد نبودنش بهتر از بودنش بود.
باید میرفت تا زخم نزند، تا زخم نبیند، تا همه سالم بمانند.
توی همین دو روز آنقدر استرس و عذاب کشیده که دیگر رمقی برایش نمانده بود.
صدای افتادن چیزی حواسش را پرت کرد.اشکهای روی گونهاش را پس زد و پیراهن سهند که
با
به عادت تمام این مدت تنش بود را روی بازوهاش لا کشید.
#206
با احتیاط از بالای پلهها به پایین نگاهی انداخت و با دیدن دو سایهی تنومند آمادهی جیغ کشیدن شد.
- آقا مواظب باش...
- هیییییییس ...نمیگم خفه خون بگیر؟

با شنیدن صدای گرفته و شل سهند به جای ترس،
نگرانی بود که دور قلبش چمبره زد.با احتیاط از پلهها پایین رفت و با دیدن سهند که
میلاد زیر بازوش را گرفته بود قبل از آنکه فکر کند دهانش باز شد:
- چی شده؟
میلاد در تلاش برای کنترل سهند جواب داد:
- سلام خانم .ببخشید بیدارتون کردم .آقا یکم مسکن زدن حواسشون درست سر جاش نیست.
سهند خودش را کنار کشید و با فشردن چشمهاش غرید:- خفه شو! میتونی گورت رو گم کنی و بری بیرون!
میلاد مردد نگاهش را بین زن و شوهر چرخاند و از در بیرون رفت.
دستهاش را به کنارههای پیراهنش کشید و با قلبی که صدای تپیدنش داشت کرش میکرد جلوتر رفت.
- می ...میخوای ...کمکت کنم؟
نمیدانست چرا اینقدر بیچاره بود جلوی این مرد.
مغزش به لکنت میافتاد و زبانش به نفهمی، همه چیزش به هم میریخت.#207
سهند نگاهش کرد، شبیه فرشتهای هبوط کرده به نظر میرسید.
پیراهن سفیدش، با گونهها و نوک بینی سرخ شدهاش زیادی بهش میآمدند.
میخواست چشمهاش را اشکی ببیند ولی نه اینطور غمگین، نه اینطور ناراحت...
دست آتل بستهاش را بالا گرفت:- دستم شکسته فقط، چیزیم نیست

که کمک کنی.
- ولی...
به جلو تلو تلو خورد و زیر لبی فحش داد.
- یه بار هم شده بهم گوش بده ...چرا اینجور...
سهند سر جاش خشک و دستش بیاختیار مشت شد.
نمیخواست بشنود، از شنیدن واهمه داشت.
اصلا گنجایش شنیدن نداشت دیگر، خستهتر از اینحرفها بود.
- نمیخوام بشنوم .چند بار باید بگم؟
بغض توی گلوی یارا پر صدا شکست و اشک روی گونههای سرخش راه گرفت.
- ولی باید بهم گوش بدی .باید حرفای منم بشنوی .
من دو روزه دارم جهنمو میبینم .
بذار حرف بزنیم... سرم داد بزن، ازم سوال بپرس، هر کاری میخوای بکن ولی اینجوری نباش...
دارم دیوونه میشم، دارم عقلم رو از دست میدم و میگی دهنت رو ببند ولی مگه میشه؟ این کار رو نکن...
#208مشت سهند که به نیت کوبیدن به دیوار بالا رفت، یارا به سرعت جلوش ایستاد و مشت مرد توی هوا ماند.
انگار چیزی توی وجودش میدانست هیچ وقت مشت بهش برخورد نخواهد کرد.
مرد با یک دم عمیق مشتش را پایین انداخت:
- برو تو اتاقت و بخواب!
- سهند...جوری اسمش را نالید که برای چند ثانیه هیچ کدام

حرفی نزدند.
- گفتم که حق نداری از اتاقت بیای بیرون، نگفتم؟
حرفهای توی گلوش را دور انداخت، عقب گرد و خودش را روی اولین مبل رها کرد.
هنوز سرش از آن همه مورفین و مسکن سبک بود ولی نمیفهمید چرا هنوز هم درد توی سینهاش با قدرت پا برجاست.
نخ سیگار از بین لبهاش آویزان بود و توی سرش کسی التماس میکرد:"نرو، بهم بگو که اون حرومزاده رو واقعا نمیخواستی."
فندک را زیر سیگارش گرفت و دخترک لب روی هم فشرد تا کلمات توی سرش را به زبان نیاورد.
تا نگوید:
"صدام بزن، ازم توضیح بخواه ...بذار باهم حلش کنیم، اینقدر اذیتم نکن..."
ویبرهی مداوم گوشی داشت کلافهاش میکرد، آرمین حتی نیمه شب هم دست از سرش برنمیداشت.#209
آخرین پیامش را باز کرد:
"من دارم میام اونجا عوضِ ی دیوونه!"
یک "باشه" کوتاه برایش نوشت و گوشی را خاموش کرد. حوصلهی هیچ کس و هیچ چیز را نداشت.
لازم بود خودش را سر و سامان دهد، بالاخره که داشت تکلیف همه چیز را مشخص میکرد از او گرفته تا یارا.او... او... او...
پلکهاش از فشار بیخوابی و مسکن روی هم

میرفتند و با سماجت سعی میکرد باز نگهشان دارد
و عاقبت غرق افکار مختلف به خواب رفت.
* * *
- هیس ...اینقدر سر و صدا نکن نمیبینی داداش
خوابه؟
- آقا سحاب؟ گوشیتون زنگ میخورد پشت هم
آوردم براتون.- سها بگیر بچهاتو، بخدا داداش پاشههها...
- خدا مرگم بده آرمین خان؟ باز کن درو باز کن
درو...
جوری سرش تیر میکشید که احساس میکرد کسی
با چکش روی شقیقهاش میکوبید.
- خانم جان برگرد اتاقت، الان پا میشه شر درست
میکنه.
- اون روانی کجاست؟
صداهای اطرافش را میشنید ولی درکی از هیچ
کدام از حرفها نداشت، برای یک ثانیه مغزشخواب بود و برای ثانیهی
بعدی بیدار.
#210
با کنار زدن پتو، با چشمهای بسته سر جاش نشست
و جوری عربده زد:
- خفه شید!
که سالن در سکوت کامل غرق شد.
- پردهها رو بکش خاتون، چه خبره این همه نور و
صدای مزخرف؟هنوز درست و حسابی حرفش تمام نشده بود که
کسی روش سایه انداخت.
- میبینم که خوب داغونی پسر!

از فشار درد سرش، چشم ریز کرده به مرد مقابلش نگاه انداخت:
- میبینم که باز تو فضول منی! اینجا چه غلطی میکنی؟
- آقا؟ آرمین خان؟ صبحونهاتون رو بیارم؟
آرمین به جای سهند جواب داد:- صبحونه مونده خاتون خانم؟ وقت ناهاره دیگه.
- بیار خاتون، بذارش تو ایوون میریم بیرون.
خاتون چشم کوتاهی گفت و ماندن دو نفرشان.
- مگه سرت درد نمیکرد! دستت رو گاییدی؟
- کاش برا دو ثانیه خفه خون بگیری! چرا هرکس دور منه با خفه شدن مشکل داره؟
اینجا که دیگه باشگاه و شهرت نیست. خونه و قانون منه!
#211پاکت سیگار سهند را از روی میز برداشت و نخی بیرون کشید.
- باشه رئیس! میخوای بگی چی شده؟ چند روزه کسخلمون کردی!
- هیچی نگو آرمین، هیچی نگو! الان واقعا ظرفیتم تکمیله برای شنیدن.
پاکت سیگار را با مکث، جلوی سهند گرفت:
)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
)- میخوای بریم حیاط پشتی یه نخ با هم بکشیم؟
سه تایی، مثل قدیم.
شقیقههای دردناکش را فشرد:
- فقط دیگه بابام نیست که بیاد چکیمون کنه!

آرمین تک خندهای زد:
- آره .یه دوش بگیر قبلش، شبیه کارتن خوابا شدی خان!
سهند "هوم" کوچکی گفت و با کمی تلو تلو خوردن حواسش را جمع کرد و از پلهها بالا رفت.حتما یک دوش کمی حالش را بهتر میکرد.
همین که در اتاق را باز کرد یارا از روی تخت بلند شد و سیخ ایستاد.
بیتوجه حولهاش را از توی کمد بیرون کشید و نرسیده به حمام بود که صدای یارا بالاخره در آمد:
- میخوای بری حموم؟ با این دستت؟
- مشکلی ندارم.
در حمام را نبسته بود که یارا پشت سرش وارد شد.
#212نگاهش نمیکرد، خون به گونههاش هجوم برده بود و صداش لرزش آشکاری داشت.
- هیچی نمیگم .بذار کمکت کنم سرت رو بشوری حداقل.
بی توجه به دخترک، پیراهن را از تنش در آورد و با انداختنش توی سبد لباسها گفت:
- اگه عذاب وجدان فرضیت رو اینجوری میخوای کم کنی .بیا!
بغض توی گلوی یارا سنگینتر شد. این مرد داشتچه بلایی سرش میآورد؟ سهند دیوانهی وحشی کجا بود پس؟
سهند این روزها بیشتر دلگیرش میکرد تا سهنِ د قبلی که داد و فریاد راه میانداخت و دست بلند میکرد.

انگار این سهند تمام احساساتش مرده بودند و قاتل
کسی نبود جز یارا!
احمق نبود، میفهمید، درک میکرد تصویری که
سهند دیده بود زیبا نبود، صورت خوبی نداشت، اص
لا حتی احساس خوبی هم نداشت.میفهمید این مرد را خانوادگی ویران
کرده بودند و
دلخوریاش، نگرانی و وحشتهای درونیاش را با
همین حرفها سرکوب میکرد.
با تردید پیراهنش را در آورد و سمت سهندی که با
اخم نگاهش میکرد رفت.
دستهاش دیوانهوار میلرزیدند و خودش را لعنت
میکرد بابت پیشنهاد احمقانهاش.
میخواست به سرعت به دورترین نقطه از سهند
فرار کند.
#213پلاستیکی دور دست آتل بستهاش با نهایت احتیاط
و با آرامترین سرعت ممکن بست و بعد سراغ دوش
آب رفت.
با همان دستهای لرزان دوش را روی سر سهند
گرفت:
- دس ...دستتو بگیر کنار خیس نشه!
سر انگشتهاش را بین موهای آشفتهی سهند کشید
و مرد پرسید:
- ازم میترسی؟ته صداش به تمسخر میزد.
- نه!
دروغ میگفت...؟!
نیشخند سهند نشان میداد حرفش را قبول نکرده.

بیتوجه شامپو را برداشت و دوش را کنار گذاشت،
زیر نگاه خیرهی سهند داشت ذوب میشد.
نمیفهمید، لازم بود آنقدر خیره نگاهش کند؟
دست سهند که به صورتش نزدیک شد، با چشمهای
گرد شده از حرکت ایستاد و نگاهش فقط بهچشمهای مرد دوخته شد.
- صورتت کفیه!
آرام گفت، شبیه یک زمزمه... و تازه یارا متوجه شد
فاصلهشان کمتر از چند سانتیمتر بود.
سر انگشت سهند روی گونهاش کشیده شد.
#214
توی چشم یارا همه چیز کش میآمد، همهی صداها
مرده بودند و رنگها بیشتر از همیشه خودی نشان
میدادند.لبهاش به خارش افتاده بودند برای لمس مرد
مقابلش.
از خودش متنفر بود و از احساسات ضد و تقیض
درونی و بیرونیاش هم متنفر بود.
قلبش انفجار بزرگی از سر گذراند و نفس توی
سینهاش گره خورد.
- نمیخوای سرمو بشوری؟
با صدای بیحوصلهی سهند، به سرعت آب را روی
سرش گرفت و کارش را تمام کرد.از حمام که بیرون رفت دستش را روی
قلب پر سر و
صداش گذاشت و چند بار پشت سر هم نفس عمیق
کشید.
متنفر از اشکی که به چشمش نیشتر میزد، لب گزید
و به خودش هشدار داد:

- خفه شو، بسه ...به خودت بیا!
تو بدبختتر از این حرفهایی که بخوای خودت رو
درگیر همچین مسائلی بکنی.
سر جای خودش برگشت، باز گوشهی تخت توی
خودش جمع شد و بیرون رفتن سهند از اتاق را توی
سکوت دنبال کرد.باید با سحاب صحبت میکرد، باید قبل از آنکه
کنترل اوضاع از دستش خارج شود میرفت...
#215
فندک را سمتش گرفت و دود سیگار را لابهلای
کلماتش بیرون داد:
- میخوای بگی چی شده؟
- چیز قابل گفتنی نشده.
کوتاه و مختصر جوابش را داد.نمیخواست بحثی را شروع کند که
میدانست تهش
رو سیاهی برای خودش میماند و بس.
نیاز هم نبود حرف دیگری بزند، آرمین به خوبی
میفهمید و ادامه نمیداد. میگذاشت مرد کنارش
جنگ درونیاش را سر و سامان دهد.
- میکائیل کجاست؟
ته سیگارش را که زیر پا له کرد پرسید و این بار
آرمین بود که تمایلی به حرف زدن نداشت.
تمام شب قبل را با هم کلنجار رفته بودند سر حرف
زدن و نزدن و حالا که وقتش شده بود خودش را
ناتوانتر از هر موقعی میدید.- میکائیل؟ ...گفت باید اول بره دیدن
کسی، الانا
دیگه باید برسه.

- چیزی شده؟ نتایج تحقیقات اومده؟
آرمین نوک کفشش را روی زمین کشید و دست بین موهاش کشید.
- حالا میاد خودش، دقیق متوجه نشدم توضیحاتش رو.
قبل از آنکه سهند حرفی بزند، آرمین به پشت سرش اشاره کرد و نفس راحتی کشید:- حلال زاده رو! اومد...
#216
نگاه سهند به سمت اشارهی آرمین برگشت و میکائیل را با اخمهای در همش دید.
پک آخر را به سیگارش زد:
- معلوم هست کجایی؟
میکائیل با دستهای توی جیب به درخِ ت نزدیک آن دو تکیه داد:- رفتم یکی رو ببینم .میبینم که تو پاتوق بچگیمون جمع شدین.
سهند دستی به پیشانی دردناکش کشید و به طرف دیگر اشاره کرد.
- راه بیاید اونور بشینیم.
گفت و از توی جیب شلوارش کلید کوچکی را در آورد.
آرمین با فشردن کلید برق چراغها را روشن کرد و تک خندهی کوچکی زد:
- هنوز هم عین قدیماست! خیلی وقت بود اینجانیومده بودمها!!!
سهند بیتوجه به دو نفرشان، روی صندلی گوشهی انبار نشست:
- میخواید حرف بزنید؟ به اندازهی کافی اوضاعم

داغونه!
میکائیل بالاخره نگاهش را از کیسه بوکس گرفت و
قدمی به سمت سهند برداشت.
سر انگشتش به دست بانداژ شدهی سهند اشاره کرد:
- معلومه! ببین...#217
سهند خودش را جلو کشید و با نگاهی که اخطار
ازش میبارید بین حرفش رفت:
- نه تو ببین! نمیخوام مزخرف برام بپچی و مقدمه
چینی کنی، فقط برو سر اصل مطلب!
میکائیل نفس بیرون داد و نگاه مستاصلش را به
آرمین دوخت.
آرمین بطریای که از صندوق بیرون کشیده بود را
توی هوا تابی داد:- سرت داغ باشه راحتتر حرف میزنی.
و روی صندلی کوچکی که نزدیک سهند بود نشست.
- از کی تا حالا؟
سهند بود که پرسید و آرمین یکی از شاتهای
مقابلش را سمت سهند سر داد:
- گاهی وقتا خوبه به بدنت چیزای مضر برسونی .
لازم داره تا سیستم ایمنی خودش رو آپدیت کنه!
سهند پیک را بین انگشتهاش تاب کوچکی داد ویک نفس محتویات
داخلش را سر کشید.
- وقتی مزخرف میگی خودت اول بهشون
میخندی .
اینقدر حرفی که میخوای بزنی سنگینه که به این
چیزا نیازه؟
نفر بعدی میکائیل بود که پیک را برداشت و سر

کشید و با صورتی مچاله از مزهاش گفت:
- تو چی؟ اینقدر برات سنگینه حرف زدن که سریع سر کشیدی؟
#218پیک هنوز از بین انگشتهای سهند آویزان بود:
- میخوایم شب شعر راه بندازیم؟ یا کسشر انگیزشی تفت بدیم؟
آرمین پیک توی دستش را تقریبا محکم روی میز کوبید:
- این سهند دهن پارهی یاغی رو فکر میکردم چند ساله کشتی و خاک کردی! نمیدونستم کشیدیش بیرون!
سهند گذاشت آرمین پیکش را پر کند و قبل از سر کشیدنش گفت:- چیزی که مرده، باید مرده باقی بمونه! فکر نمیکنم این سهند، شبیه هیچ کدوم از سهندهایی باشه که تا به الان بودم.
این بار میکائیل بود که روی صندلی لمیدهتر از قبل نشست:
- حتی نمیدونم این سهند وقتی حرفهام رو بشنوه قراره به چی تبدیل بشه.
حالا هر سه نفرشان بیشتر از چهار پیک خورده بودند و سهند کم کم روی سینهاش احساس گرما و توی سرش احساس سبکی میکرد.
- اون کوفتی که دو ساعته داری براش وقت تلفمیکنی رو بگو! قبل از این که عقلم رو از دست بدم و کاری بکنم که نباید!
از غرش سهند، آرمین عقب و میکائیل دستی به سر

و صورتش کشید.
انگار همین سبکی کم توی سرش جراتش را بیشتر کرده بود که بالاخره پاکتی از توی جیب کتش در آورد و روی میز کوبید.
#219
سهند گذاشت خندههای هیستریک از بین لبهاش به بیرون راه پیدا کنند و پیک را کنار پاکت کوبید.- نمیخوام الان بگی نمیخوام الان که درموندهی ع.
الممم حرفی از اینا بزنی!
- تهش که چی؟ خوب یا بد که باید بدونی!
این همه خون من رو تو شیشه کردی و دیوونهبازی در آوردی که واقعیت رو پیدا کنی و حالا میگی نگو ؟!
سهند دستی به صورتش کشید و تقریبا بلند غرید:
- نه نگو! نمیخوام بدونم و فکر کنم بعدش چی میشه، یارا چی میشه! این زندگی نصف و نیمه چی میشه!میکائیل از جا بلند شد و عصبی چرخی دور خودش زد:
- الان؟ الان به فکر این افتادی؟ هم تو خوب میدونی و هم من خوب میدونم که چی بودیم و چی شدیم و چی میشیم!
دیگه تو نگو نمیخوام بشنوم! اول ببین توش چیه بعد...
هنوز حرفش تمام نشده بود که یقهاش گیر دست سهند شد:
- وقتی میگم لال بمیر یعنی لال بمیر!

آره الان نمیخوام بشنوم، برای امروز نه، نه الان که
فهمیدم مثل... مثل...کلمات انگار پشت لبش گیر کرده بودند و فقط
آتش
و عجز بود که توی چشمهاش زبانه میکشید.
آرمین بالاخره مداخله کرد و با گذاشتن دستهاش
روی دست سهند با کمی خنده گفت:
- آروم! قرار نیست مثل دوتا وحشی همو تیکه پاره
کنید .ولش کن سهند بیا بشین باهم حرف میزنیم!
#220
سهند اما همچنان یقهاش را گرفته بود و دندان روی
هم میسایید:- تو حق نداری...
میکائیل جوری به نظر میرسید که انگار چراغهای
توی سرش را روشن کرده باشند:
- دوستش داری؟ نه؟
جوری انبار توی یک سکوت مرگبار فرو رفت که
گویی زمان از حرکت ایستاده بود.
یقهی میکائیل را رها کرد و قدمی به عقب برداشت.
کلمات...کلمات لعنت شده برای بیرون آمدن خودشان را به
در و دیوار میکوبیدند و سهند با سماجت لبهایش
را روی هم میفشرد.
نفسش تند شده بود و سینهاش داغ!
با فریاد بلندی میز کنارش را واژگون کرد و انگشت
اشارهاش را به سمت دو نفر مقابلش گرفت:
- توی عوضی...
میکائیل اما با سماجت و جراتی که نمیدانست از
کجا آورده بین حرفش رفت:

- ولی دوستش داری!سهند توی یک حرکت یقهاش را گرفت و با فریاد دیگری کمرش را به دیوار چوبی انبار کوباند:
- نه ...نه ...نه! حالیت شد؟ ندارم!
#221
کمی بدنش را عقب کشید و یک بار دیگر به دیوار کوبیدش و این بار از بین لبهاش کلمات راهی به بیرون پیدا کردند:
- دوستش ندارم ...فقط ...اگه اون الکله، منم سیاه مستشم!بهت از چشم دو نفرشان به بیرون میریخت و هنوز یک کدامشان کلمهای به زبان نیاورده بود که کسی با قدرت به در کوبید:
- آقا ...آقا ...عروس خانم نیست ...عروس خانم فرار کرده...
دستش کمی از دور یقهی میکائیل شل شد و به سمت در برگشت:
- یعنی چی که فرار کرده؟
خدمهای که جلوی در روی زانوهاش خم شده بود با نفس نفس جواب داد:- رف ...رفتم اتاقشون نبودن...
میکائیل را رها کرد و به سمت در راه افتاد.
اهمیتی نداشت اگر صداش میکردند، اگر دنبالش میدویدند و آرمین سعی میکرد آرامش کند.
سحاب را از سر راهش کنار زد و جوری وسط سالن عربده کشید:
- یـاراااااااااااا!
که هیچ کس جرات نمیکرد حتی نزدیکش شود.پلهها را دوتا یکی رد کرد و وارد اتاقشان شد.

#222
اتاقی که خیلی وقت بود با دخترک قسمتش کرده بود.
نه اتاقش را، داشت تمامش را با دخترک تقسیم میکرد اصلا!
- باز زده به سرت؟ دیوونه شدی؟ چرا خونه رو گذاشتی رو سرت دوباره؟
به سحاب که از دم اتاق صداش را بالا برده بود نگاهکرد و برای کنترل خودش دست مشت کرد.
بیتوجه به طعنه و کنایههایش به سمت کمد رفت، مختصر لباسی نبود.
مدارک شناساییاش را هم پیدا نمیکرد.
- دارم باهات حرف میزنم، داداش!
از داداش گفتن پر کنایهاش، دندان روی هم سایید و صدا بالا برد:
- دهنت رو ببند! الانی که نمیدونم زنم کدوم جهنمیه احتیاج ندارم تو هم نمک روی زخم بشی!سحاب اما کوتاه نیامد و قدمی به جلو برداشت:
- چرا یه دقیقه فکر نمیکنی شاید از همین دیوونه بازیات فراری شده؟
بازوی سحاب را توی مشتش گیر انداخت و با یک دم عمیق توی صورتش غرید:
- اگه نمیخوای کمک کنی، از سر راهم برو کنار!
سحاب با همان نگاه خالی شدهاش، کنار کشید و گذاشت سهند از کنارش عبور کند.
#223از پلهها پایین رفت و میکائیل نفس زنان از پشتش

گفت:
- برم دنبالش؟
- برو دنبال مادرش، اگه خونه نبود از همسایهها بپرس، یکی باید دیده باشه کی تو اون خونه رفت و آمد کرده.
- باشه، آرمین بیاد باهام؟
- نه، میخوام بره دنبال کس دیگهای!میکائیل سر تکان داد و به سمت ماشین خودش رفت.
- میکائیل؟
توی سکوت به عقب برگشت و سهند با مکث کوتاهی ادامه داد:
- فقط پیداش کن!
پیداش کن و بیارش برام. وقتشه درسش رو یاد بگیره!* * *
سهمش از سهند شده بود نگاههای از دور، دید زدنهای یواشکی و حسی مثل دلتنگی که امانش را میبرید.
شبها خواب نداشت، نه از فکر و خیال، نه از تختی که برایش زیادی بزرگ به نظر میرسید.
روی سینهاش احساس سنگینی میکرد و حرفهای زده و نزده، آمیخته در بغض توی گلوش گیر کرده بودند و نمیگذاشتند حتی جرعهای آب درست و حسابی از گلوش پایین برود.- اون بود که نمیخواست گوش بده، اون بود که
نمیذاشت ببینمشون، من کار بدی نکردم، من

اشتباه ...من...
#224
خودش را با همین حرفها راضی نگه میداشت و
نمیخواست به ندای توی سرش گوش بدهد که
میگفت:
- اشتباه کردی ...اشتباه کردی ...اشتباه کردی...
خسته بود، از جنگ توی سرش، از جنگ بین تکههای
مختلف قلب و روحش.دلش میخواست همه چیز را رها کند و همان
جایی
برگردد که هم دردش بود و هم این روزها درمانش.
توی تمام دو روز گذشته هزار بار همه چیز را با
خودش مرور کرده بود و به هیچ کجا نرسیده بود.
رفتن بهترین راهش شاید نبود، ولی راحتترینش که
بود...
از شدت گریهای که به زحمت کنترلش میکرد،
چشمهاش میسوختند و گلوش به درد آمده بود.
دستهاش را دور خودش حلقه و شروع کرد آهسته
اما تیک گونه خودش را تکان دادن.قلبش بی امان توی سینهاش میتپید
و دانههای
عرق به وضوح روی پیشانیاش دیده میشدند و کم
کم حتی لبهاش هم به لرزش میافتادند.
بینیاش را بالا کشید و با شنیدن باز شدن در، از جا
پرید.
مرد توی تاریک و روشن کلبه، کلاه از سر برداشت و
با چند بار سرفه صداش را صاف کرد:
- پاشو ...پاشو دختر جون که باید بریم .وقتشه...

#225به زحمت بزاقش را پایین فرستاد و دستهای لرزانش را مشت کرد:
- ما ...مامانم چی؟ بابام...؟
مرد مضطرب به پشت سرش نگاهی انداخت و چشم غرهای به یارا رفت:
- اونا هم دارن میان .ِ د زود باش دیگه!
باید زودتر بریم تا مثل سگ بو نکشیده جامون رو پیدا کنه اون حرومزادهی روانی!
باز بینیاش را بالا کشید و مشتش محکمتر شد و قبل از آنکه جلوی خودش را بگیرد غرید:- بهش نگو حرومزادهی روانی!
مرد ابروهاش را به هم نزدیک کرد و با یک جهش خودش را به دختر رساند و موهاش را توی چنگ گرفت.
- نه انگار تو اون یه ذره عقلتم از دست دادی!
راه بیوفت... راه بیوفت که هیچ حوصلهاتو ندارم.
دنبال مرد کشیده شد و وحشت بیشتر از قبل به جانش افتاد.
با هر قدمی که برمیداشت احساس میکرد ترک دیگری روی قلبش اضافه شده و فکر دیگری به مغزش یورش برده.هزار اما و اگر و شاید و باید توی سرش رژه میرفتند و به حال بدش دامن میزدند.
آنقدر غرق خودش بود که حتی نفهمید کی ماشین از حرکت ایستاد.
- خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم بهت دختر جون!
#226

خودش را روی صندلی تا جایی که امکان داشت
عقب کشید و نگاه نگرانش در تلاش برای پیدا کردن
پدر و مادرش به اطراف میچرخید.- حواستو جمع کن یارا! اگه الان باز
دارم کمکت
میکنم فقط واسه خاطر جون پسرمه!
حالیت شد زنیکه؟ میری گم میشی و خبر مرگتو
هم نمیاری...
سرش را بیحواس و پریشان تکان داد و دستش به
سمت دستگیره رفت:
- باشه باشه ...بابام و مامانم؟ اونا ...اونا کجان؟
مرد عرق نشسته روی پیشانیاش را پاک کرد و
نگاهی به بیرون انداخت.
- ببین من تا همین جا میتونم بیام باهات .فقط گممیشی پایین و دنبال
خروجی بعدی پارکینگ
میگردی .
یه آمبولانس میبینی، بابات و مامانت اونجا
منتظرن...
نماند تا جملهی مرد کاملا تمام شود، به سرعت
خودش را از ماشین پایین انداخت و با قلبی که به
وضوح توی گلوش میتپید قدمهاش را به سمتی که
مرد نشان داده بود کشاند.
بین سو سو زدنهای چراغ نیم سوز، بالاخره آمبولا
نس را تشخیص داد و از حرکت ایستاد؛ روی
زانوهاش خم شد و گذاشت بغضی که تمام دو روز
گذشته داشت خفهاش میکرد بالاخره سر باز کند.
احساس میکرد تکهای از قلبشش را میخواهد ازخودش جدا کند و به

همراه روحش همین جا بگذارد
و برود.
هق کوچکی از گلوش بیرون پرید و نفس بریده، به
عقب برگشت.
#227
نگاهش توی فضای نسبتا تاریک اطرافش چرخ زد و
رگبار کلمات پشت لبهاش گیر افتادند.
قلبش داشت یک انفجار بزرگ را از سر میگذراند و
نمیدانست چقدِ ر دیگر میتواند تحمل کند.
- سهمم نبودی ...سهمم نشدی...به هیچکس گفت و دست زیر
چشمهای خیسش
کشید.
چند بار پشت هم ریههاش را از هوا پر و خالی کرد،
نمیخواست مادر و پدرش پریشان حالیاش را
ببینند.
تمام شده بود، داشت میرفت، رهایی فقط ده قدم
و چند کیلومتِ ر کم باهاش فاصله داشت.
همین که سوار آن آمبولانس میشد همه چیز تمام
بود.
برای همیشه با این روستا و خان و خانوادهاشخداحافظی میکرد.
دوباره با سرعت به سمت آمبولانس راه افتاد و کف
دستهای عرق کردهاش را به گوشهی لباسش کشید.
هر گامی که برمیداشت قلبش محکم تر میتپید و
دستی دور گلوش سفتتر میشد.
جلوی در آمبولانس که رسید در تلاش برای لبخند
زدن قطره اشک دیگری از گوشهی چشمش پایین

چکید و دستش تقهای به در کوبید.
- من اومدم مامان...
و در را بی صبرانه باز کرد.#228
همانجا بود که قلبش تپشی جا انداخت و به عقب
تلو تلو خورد.
از چیزی که میدید کم مانده بود سکته کند.
سهند بود، سهندی که دیوانگی از تمام اجزای بدنش
قابل دیدن بود.
کلت وسط پاهاش، کف آمبولانس انداخته شده بود،
سر پایین افتادهاش اجازه نمیداد چشمهایش دیده
شوند و باند بسته شده دور انگشتهای زخم
شدهاش چرک و خون آلود دیده میشد.- فرار کن یارا! فرار کن!!!
چون اگه این بار بگیرمت دیگه هیچ وقت نمیذارم
از دستم در بری!
کلمهی آخر که از دهانش در آمد و نگاه به خون
نشستهاش را بالا برد یارا قدمی به عقب برداشت.
پاهاش انگار به زمین چسبیده بودند و مغزش از
درک اتفاقات عاجز مانده بود.
- فرار کنننننن!
از عربدهاش تکانی خورد و بیاختیار هق دیگری از
دهانش در آمد.میدوید اما نمیدانست به کجا، گریه میکرد اما
نمیدانست چرا، وحشت کرده بود اما نمیدانست از
چه چیزی.
به خوبی میدانست سهند پشت سرش راه میرفت،
صدای قدمهاش را لابهلای نفس نفس زدنش
میشنید.

صدای کشیده شدن فلز روی زمین؟ دیوار؟
فقط میشنید و میدوید و اطراف را نگاه میکرد.
#229- یارا ...یارا ...یارا ...
نگاهی به پشت سرش انداخت و با ندیدن سهند به
سرعت خودش را پشت یکی از اندک ماشینها
انداخت و دستهایش را روی دهانش قفل کرد.
چشمهاش تا آخرین حد باز شده بودند و نفس هم
نمیکشید.
- بهت گفتم فرشته ...ولی تو چی کار کردی؟ از روی
همه چی رد شدی...
صداش دور بود یا نزدیک را نمیدانست، فقط دردی
که توی قلبش میپیچید را میفهمید و وحشتی کهداشت جانش را قبل از
سهند میگرفت.
- بهت گفتم مال منی ...گفتم چیزی که برای منه،
برای منـــههههه! نگفتـــممم؟
پاهاش را بیشتر توی بغلش جمع کرد و اشک از
گوشهی چشمش پایین چکید.
- ولی تو ...جای درست کردن، بدتر خراب کردن رو
انتخاب کردی و حالا...
پلکهایش را روی هم فشرد و اشکها با لجاجت
بیشتری راهشان را از بین مژههایش باز کردند.
- پیدات کردم!از شنیدن صدایش درست کنار گوشش، بیاختیار
جیغ کشید و قبل از آنکه خودش را بتواند کنار
بکشد، بازوش گیر افتاد.
بدنش را که سهند با یک حرکت بالا کشید، قلبش
تپشی جا انداخت.

- حالا دیگه تا ابد مال منی!
#230
- سهند ...سهند لطفا...گریه امانش نمیداد که حتی یک کلمه را درست و پیوسته ادا کند.
اصلا نمیدانست که چه حرفی قرار بود بزند، فقط
پشت سر هم اسمش را صدا میکرد و انتظار معجزه
داشت.
انتظار پاک شدن همه چیز....
وضع خانه از وقتی که با ابوالفضل گیر افتاده بود
هم درهم ریختهتر بود.
کلی از نگهبانها توی حیاط جمع شده بودند و به
وضوح صدای گریهی خاتون و اجتماع کوچکی از
خدمه را بالای پلهها میشد دید.دست سهند دور بازوش سفتتر و با
قدرت بیشتری
بدنش مجبور به جلو رفتن شد.
با رسیدنشان به حلقهی نگهبانها، چند نفری کنار
رفتند تا مسیر برایشان باز شود.
چشمهای یارا تا آخرین حد ممکن باز شدند،
نمیفهمید رسول آنجا چه میکرد.
اصلا از کی رسول گیر افتاده بود؟ از همان وقتی که
توی پارکینگ پیادهاش کرد؟
رسول با سر و صورت خیس و خونی که خبر از
گریه کردن و کتک خوردنش میداد تلاش کرد جلوپای سهند بلند شود.
از نگاهش وحشت خالص بود که میبارید:
- آقا ...آقا سهند ...خان ...به خدا ...به خدا که
نمیدونستم این جنده...

جملهاش ختم به صدای تیری شد که درست توی
زانوش خورده بود و صدای عربدهی پر دردش تا
آسمان هفتم رفت.
#231
- اون دفعه نگفتم صدات در نیاد رسول؟ تو سگ کی
باشی که بخوای درباره زن من حرف بزنی؟از درد توی خودش میپیچید و
یارا حتی یادش
رفته بود نفس بکشد؛ نگاه مبهوتش فقط روی رسول
خونی بود و باز دنبال سهند کشیده شد.
- سهند؟ داداش...
سحاب بود که دنبالشان راه افتاده بود و صداش
میکرد و چیزی توی وجود سهند با هربار صدا
کردنش خرد و خردتر میشد.
بدون آنکه دست یارا را رها کند، سر جایش ایستاد و
به عقب برگشت.
سحاب از حرکت ایستاد و قبل از آنکه حرفی بزند،سهند مشت گره
کردهاش را نهچندان محکم روی
سینهی سحاب زد و با ادا کردن هر کلمهاش کارش
را تکرار کرد:
- دیگه ...حق ...نداری ...بهم ...بگی ...داداش!!!
حق ...نداری ...صدام ...کنی!
با نیشخند سر تا پاش را نگاهی کرد و سری از روی
تاسف تکان داد.
مشتش را به هوای کوبیدن توی صورتش بالا برد و
درست توی چند میلی متری صورتش نگهش داشت.
به چشمهای بستهاش نگاه کرد، به قدمهای سستش

که به عقب تلو تلوی کمی خورد.- هیچ عوضِ ی خائنی داداش من نیست!
بیتوجه به نگاه درماندهی سحاب و بقیه، دست یارا را محکمتر گرفت و از پلهها بالا رفت.
#232
به محض بسته شدن در اتاق پشت سرش، بالاخره ریههاش اکسیژن کافی را به دست آوردند.
انگار تا قبل از آن فقط سم نفس کشیده بود.
مهم نبود پشت آن در، بیرون از این اتاق چهاتفاقاتی در جریان بود.
همین که توی یک اتمسفر مشترک با دخترک ترسیده نفس میکشید روحش را آرام میکرد و قلبش را درمان...
- سهـ...
دست روی صورت خستهاش کشید و نفسش را بیرون داد.
- هیچی نگو!
آرام و با صدای دو رگه شدهاش گفت و یارا فقط خودش را تا کنار دیوار عقب کشید.آمادهی گریه بود و قلبش بیامان میتپید ولی
نمیدانست از وحشت بود یا چیز دیگر.
آنقدر احساسات مختلف توی رگهاش به جریان افتاده بودند که داشت دیوانه میشد.
سهند تک خندهی هیستریکی زد و بی هدف انگشتش را توی هوا تابی داد:
- تو ...تو...
یارا لب روی هم فشرد و در تلاش برای کنترل

خودش دستهایش را مشت کرد.- توئه لعنتی!
#233
در عوض سهند هر لحظه کنترلش را از دست میداد
و صداش اوج بیشتری میگرفت:
- من که ازت چیزی نخواسته بودم!
ازت نخواستم باهام بخوابی یا هر غلطی بکنی،
فقط گفتم دهنت رو ببند و یه گوشه زندگی کن تا
بفهمم چه خاکی باید تو سرم بریزم و بعد تو رفتی
پشت سرم، با اون حرومزاده ی روانی تو باغ
خونهام قرار گذاشتی؟
تصمیم گرفتی فرار کنی؟ می خواستی از دست مندر بری؟
که کدوم جهنمی بری؟ که پیش کدوم عوضِ ی دزد
ناموسی باشی؟ فکر کردی من بی غیرتم؟ فکر کردی
از دست من...
و بمب ساعتی یارا بالاخره منفجر شد و وسط داد
زدنهای سهند صدایش را بالا برد:
- بسه دیگه ...تو رو خدا بس کن! همش بسه بسه و
هیچی نگو، تو کاری کردی که فرار کنم!
تو نذاشتی حرف بزنم، نخواستی بودن و گفتن و
موندنم رو.
پس ازم چه انتظاری داری؟ من عاشقت نبودم. من
نخواستم، من هیچی نبودم این وسط...- میدونی چیه؟ شما خانوادگی
خودخواهی تو
خونتونه!
از من میخوای بهت فکر کنم؟ خودت چی؟ تو
خودت یه لحظه جای من فکر کردی...؟ اصلا...

- نه حق نداری توپ رو بندازی باز تو زمین من .من هر بدبختی و مصیبتی رو تحمل کردم و گفتم تو حق داری ولی این دیوونهای که مامان و بابامو...
- نه اصلا اجازه نداری درباره اونا حرف بزنی! باباتو تو بهترین بخش بردم و مامانت رو نذاشتم بیرون کنن بعد من دربارهاشون مقصرم؟
دو نفرشان بدون اینکه درست به حرفهای طرف مقابل گوش بدهند فقط فریاد میکشیدند و جملات هم را ناقص میگذاشتند.#234
یارا دیگر از فشار جیغ کشیدن و گریه کردن نفسش بالا نمیآمد و سهند آنقدر دستش را مشت کرده بود که تمام زخمهاش سر باز کرده بودند و درد تا مغز استخوانش میرفت.
با این حال هیچ کدام نمیخواستند کوتاه بیایند و صدایشان را بالاتر میبردند.
- سهند چرا نمیفهمی؟ چرا یه بار فکر نمیکنی که خودت هم مقصری؟
چرا فقط از من طلب داری؟ من مگه این زندگی رو خواستم؟ من مگه گفتم بیا منو بگیر؟ مگه...سهند با کف دست ضربهای به پیشانی خودش
کوبید و با دندانهایی که روی هم چفت شده بود غرید:
- نه تو نخواستی، ولی خواستی که وقتی اسمت توی شناسنامهی منه خیانت کنی، خواستی که از این خونه فرار کنی، خواستی پشت سرم یه کارایی بکنی که نباید!

یارا دست زیر چشمهایش کشید و با خنده و بغض
مخلوط شدهای سرش را برای رد حرفش تکان داد:
- بیخود اسم خیانت رو وسط نیار! من بهت خیانت
نکردم، من کاری نکردم!تو بودی که نخواستی بهم گوش بدی! حواست
هست اصلا؟!
سهند قدم دیگری به جلو برداشت و خیره توی
چشمهای پر آب یارا جواب داد:
- خیانت فقط با یکی خوابیدن نیست دختر جون!
میدونستی اینو؟
نخواستم بهت گوش بدم چون فکر میکنی وقت
گفتن بود؟ من هر روز... هر روز! بهت میگفتم بهم
بگو، بهت گفتم چی شده! ازت خواستم چیزی رو
ازم مخفی نکنی و تو در عوض فکر کردی چی؟
من یه احمقم که هر وقت بخوای هر جوری بخوای
میتونی بازیش بدی و بعدِ د برو که رفتیم؟
خواهرت هم همین فکرها رو کرده بود و الان ببین؟
اون کجاست؟ تو کجایی؟هیچ می فهمی چی کار کردی؟ چی کار کردین؟
حداقل تو، توی اون مغز نخودیت این رو حک کن
که همه دنیا فقط دور محور تو نمیچرخه! آدمهای
دیگهای هم وجود دارن!
#235
قدمی که جلو رفته بود را به عقب برگشت و دیگر
چه اهمیتی داشت دخترک مات مانده بود؟
انگار روی سرش پارچ آب یخ ریخته بودند و دیگر
هیچ کلمهای برای گفتن پیدا نمیکرد.
متنفر بود از آنکه اعتراف کند، حق با او بود، حق با

سهند بود. که هرچقدر بد و هیولا و تلخ و عوضیباشد شاید این بار را راست میگفت.
در که پشت سر سهند بسته شد تکانی توی جایش خورد و لبش را زیر فشار دندانهایش گیر انداخت.
حالا حتی تودهی توی گلوش دردناکتر به نظر میرسید.
روی لبهی تخت نشست و سرش را توی دستهاش گرفت.
نمیدانست دیگر به کدام بدبختیاش فکر کند، مادر و پدرش؟ خودش؟ یا سهند؟
احساسات بد باز بهش هجوم آورده بودند و حالبدش را بدتر میکردند.
سرش گیج میرفت و حالت تهوع به حال بدش دامن میزد.
میخواست برای مدت طولانی خودش را زیر پتو مخفی کند، نه حرف بزند، نه فکر کند و نه هیچ فعالیت خاصی.
احتیاج به تنهایی با خودش داشت و نگرانِ ی افتاده به جانش نمیگذاشت...
* * *
#236- من ...من باید باهاش حرف بزنم ...اینجوری نمیشه...
میکائیل پکی به سیگارش زد و چشمهایش را مالید.
- فکر میکنم به اندازهی کافی گند زدی آقا سحاب! تو رو خدا تو دیگه یه کار نکن باز بریم بیمارستان.
- من ...من...
میکائیل به طرفش برگشت و حرفش را برید:

- تو رو خدا ادامه نده! هیچ میدونی چی کار کردی؟ناسلامتی از پشت بهش خنجر زدی! بعد هنوزم میخوای صحبت کنی؟ به خدا که من اگه...
سحاب با اخمهای در هم از جا پرید و انگشتش را تهدیدوار به سمت میکائیل گرفت:
- بفهم چی از دهنت در میاد! گوش کن...
میکائیل سیگار نیم سوختهاش را توی بشقاب خاموش کرد و از جا بلند شد.
- نه تو گوش بده خانزاده! اشتباه کردی و این چیزیه که باید قبولش کنی!
اونا اگه بد و مسخره و نفرت انگیزن باهم تو حق دخالت بینشون رو نداری! چون اونا زن و شوهرن،یه رابطهای دارن که تو ازش خارجی. میفهمی؟
سحاب کلافه چنگی به موهاش زد و قدمی به جلو برداشت:
- نه تو نمیفهمی! باید میذاشتم اون دختر رو بکشه؟ تو اصلا میدونی اینجا چه خبره؟
تو که اصلا از این خونه و خانواده نیستی پس حق دخالت هم نداری!
میکائیل برای چند ثانیه نگاهش کرد و سری از روی تاسف تکان داد.
#237- واقعا لازم داری از خودت بپرسی که جدی سهند داشت میکشتش؟ جایگاهم کجاست؟
اوضاع چطور بوده واقعا؟ آیا اونقدر از سهند کتک خورده که...
- همه چیز که کتک نیست، مردن هم جسمی نیست!

پس چرا سرت رو از زندگی ما نمیکشی بیرون و از
این خونه نمیری؟
- کسی حق نداره تو خونهی من برای بقیه تعیین
تکلیف کنه!
نگاهها به سمت سهندی برگشت که از پلهها پایین
میآمد و باند شل شدهی دور دستش را باز میکرد.- خاتون؟
خاتون از در آشپزخانه بیرون آمد و در تلاش برای
نگه داشتن لبخندش جواب داد:
- جانم آقا؟
- سفره بکشید، همه خستهان .بگو رحمان هم بره
دنبال آرمین، بگه زودتر برگرده .غذای خانم رو هم
ببر اتاقش.
- چشم آقا جان.میکائیل گوشی و سوئیچ را از روی میز برداشت.
- نمیخواد دنبال آرمین بفرستید؛ من دارم میرم، سر
راهم برش میدارم برگردیم.
مشتش را باز و بسته کرد و پلکش از درد تیک
گرفت:
- کجا؟
- خودت که بهتر میدونی .باید برم این چیزا رو جمع
کنم زودتر!
- بشین غذاتو بخور بعد برو! لازم نیست الان بری!#238
زیر نگاه تند و تیز سهند، به سر تکان دادنی اکتفا
کرد.
- خودتون نمیمونید آقا؟
سهند به سمت خاتون برگشت:
- باید برم جایی، برام نگه دار یکی دو ساعت دیگه

برمیگردم.
چشم خاتون را که شنید از در بیرون رفت.برخورد هوای خنک دم پاییز به صورتش، حالش را
کمی بهتر میکرد و درد سرش را کاهش میداد.
پشت گردنش را کمی مالید و با مکث پشت فرمان جا گیر شد.
برای چند ثانیهی بعدی فقط به مقابل خیره شده بود و حتی فکر هم نمیکرد، یا آنقدر سرعت فکر کردنش به مسائل مختلف زیاد بود که مغزش هیچ کدام را پردازش نمیکرد.
وارد بیمارستان که شد، آرمین به سرعت سد راهش شد و سلام نکرده گفت:- اینجا چی کار میکنی؟
- میلاد خبر اورد که پلیس اومده.
آرمین با خستگی چشمهایش را مالش داد و به سمت ردیف صندلیهای کنار دیوار اشاره زد.
- آره اومده بود .ولی چیزی نبود که نشه حلش کرد . فعلا سرشو گذاشتم تا میکائیل بخواد بعدا جمعش کنه. بیا یکم بشین یه دکتر پیدا کنم دستتو ببینه!
نگاه سهند به سمت دستش کشیده شد:
- اونقدرا اوضاعش بد نیست .رسول رو چی کارکردی؟
#239
آرمین ابرو به هم نزدیک کرد و مقابل مرد ایستاد:
- ببین خوب میدونم چقدر خستهای .حتی منم خستهام!
دو روزه یه سره بدون لحظهای خوابیدن سر پا بودی، اونقدر دستت به همه جا کوبیده شده که یه

معجزه است هنوز میتونی تکونش بدی!
پس لطفا براش با خودت لج نکن. بذار یه دکتر ببیندت...
نگاه اخم آلود سهند باز به سمت انگشتهاشبرگشت و لمس آرمین روی بازوش هم حواسش را پرت نکرد.
- یارا خونه است، رسول و خانوادهاش رو سر جاشون نشوندی، جای پدر و مادرش امنه، همه هم درسششون رو گرفتن .
اگه خیالت رو راحت میکنه من مسئولیتش رو قبول میکنم که حواسم به خونه باشه تا تو یکم هم به خودت برسی.
ضربهای روی شانهی سهند زد:
- بهم اعتماد داری؟!
"اعتماد" مسخرهترین چیزی بود که میشد از سهندخواست . حتی به خودش هم اعتماد نداشت دیگر، چه برسد به کسی دیگر...
نگاهش را از چشمهای درماندهی آرمین گرفت و راه افتاد.
- پیش کی باید بریم؟
و آرمین بالاخره یک نفس راحت کشید.
#240عکس رادیولوژی را که گرفتند و مقابل دکتر ایستادند، هیچ کدام از نگاه دکتر خوششان نمیآمد. تمام اجزای صورتش خبر بد را منعکس میکردند و دکتر بالاخره با جابهجا کردن عینکش به حرف آمد.
- دستشون باید عمل بشه!

به قسمتی از عکس اشاره کرد و ادامه داد:
- میبینید؟ شکستگیای داره که بد جوش خورده .
به تازگی شکسته بود نه؟
جدای تمام مو برداشتنها و شکستگیهای دیگه
اینی که اینجا میبینید داره به اعصاب دست فشار
میاره.- اگه نخوام عملش کنم؟
با سوال سهند، دکتر باز عینکش را جابهجا کرد:
- فکر میکنم همین الان هم با قسمتی از عوارضش
دارید دست و پنجه نرم میکنید .نه؟
دستتون رو نمیتونید ثابت نگه دارید. این درد
تقریبا برای همیشه همراهتون خواهد بود.
قبل از آنکه سهند بتواند حرفی بزند، آرمین بود که
به حرف آمد:
- کی میتونید عملش کنید؟دکتر لبخند کوچکی زد و مسیر نگاهش را
عوض
کرد:
- اگه کارهای بستریش رو انجام بدین، فردا صبح
عملش میکنم .
- عالیه!
#241
* * *
)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
)- یارا؟
با شنیدن اسمش تکانی خورد و پتو را محکمتر دور
خودش پیچید.
به عقب که برگشت سحاب قدمی به جلو برداشت:

- اینجا چرا نشستی؟ چیزی شده؟
پاهاش را بیشتر توی بغلش جمع کرد و نگاهش را
دوباره به روبهرو داد.
- نه چیزی نشده .فقط ...خواب بد دیدم.سحاب با احتیاط و فاصله
کنارش نشست و سکوت
بینشان برای دست کم ده ثانیه ادامه داشت.
- متاسفم...
بدون برگشتن به سمت سحاب به زبان آورد و
چانهاش را روی زانوهایش گذاشت.
- لطفا اینجوری نباش! من متاسفم .من ...من واقعا
فکر میکردم دیگه تموم شده.
- چیزی نیست که دربارهاش متاسف باشی .می
دونی؟
من... من فقط متاسفم که بین دوتاتون اومدم.میدونم چقدر سهند
برات با ارزش و مهمه...
به سمت یارا برگشت و به سرعت بین حرفش پرید:
- خواهش میکنم ادامه نده! تو بین ما نیومدی .
من بچه نیستم که بخوای گولم بزنی! کسی که فکر
فرار رو انداخت تو سرت من بودم. خب؟! پس
چیزی تقصیر تو نیست...
دستی زیر بینیش کشید و با لبی لرزان نگاهش کرد:
- ولی میدونی چیه؟ یه تیکه از من به شکل
ترسناکی خوشحاله که تموم نشده .که هنوز هم
اینجام .فکر میکنم مریض شدم سحاب!
#242سحاب با احتیاط دست روی کمرش کشید و با کمی
مکث گفت:

- یارا؟ نکنه...
یارا به سرعت خودش را کنار کشید و تک خنده از
ته گلوش بیرون آمد:
- من ...من دیگه نمیدونم! من هیچی نمیدونم و
خیلی ترسیدم .
فقط میدونم هیچ کجا امنتر از خونه نیست.
همین که میدونم حال مامان و بابام خوبه، جاشون
خوبه و دارن با آرامش زندگی میکنن، احساسمیکنم توی جای درستی
ایستادم فقط...
- فقط؟
پتو را محکمتر چنگ زد و نگاه لرزانش به نقطهی
نامعلومی بین درختهای توی حیاط دوخته شد.
- فقط فکر میکنم مسیر اشتباهی رو رفتم تا بفهمم
جایی که ایستادم درسته.
- ما آدما اگه اشتباه نکنیم که یاد نمیگیریم .شاید
اگه این راه رو نمیرفتیم این رو نمیفهمیدیم!
بهش فکر نکن، چون گذشته رو نمیتونی تغییر بدی
ولی آینده رو؟ اون رو میتونی بسازی!اشک کاسهی چشم یارا را پر کرده
بود و هر لحظه
آمادهی ریزش بودند.
- نه نمیتونی اینو بگی! نمیتونم از گذشته بگذرم .
از کاری که خواهرم، من و خانوادهامون کردیم.
نمیدونم اصلا یلدا چی بود و چی شد ولی میدونم
اونم گناه خودشو داره.
گند زدیم و نمیخوایم قبول کنیم! جای فراموش
کردن گذشته بهتره ازش یاد بگیرم. بهش فکر کنم و

بخوام که بخشیده...
با ورود ماشین سهند به حیاط حرفش نصفه ماند و به سرعت از جا پرید.
#243هنوز شجاعت رویارویی با سهند را نداشت ولی حسی توی رگهاش چرخ میزد که پاهاش را از حرکت نگه داشته بود.
- یه عوضی خودشیفتهی از خود راضیای!
- لعنت بهت من هنوز دست و پامو دارم، میشه ولم کنی و اینقدر خودت رو نچسبونی به من؟
آرمین بالاخره بازوش را رها کرد و سهند قبل از دو نفـ ِ ر همراهش سمت عمارت راه افتاد.
سحاب به سرعت پلهها را پایین رفت:- چی شده؟
سوا ِ ل پر از نگرانیاش باعث شد سهند از حرکت بایستد و برای چند لحظه نگاهش کند.
هزار کلمه پشت لبهاش انباشته شده بودند و فقط سکوت بود که از جانبش شنیده میشد.
نگاهش را از برادر کوچکش گرفت و رو به دختر ِ ک ایستاده توی ایوان گفت:
- برگرد تو خونه!
یارا قدمی به عقب برداشت و باز سحاب بود که سد راهش شد.- میخوای اینجوری باشی؟!
- تو ازم خواستی اینجوری باشم!
بدون ذرهای احساس گفت، از کنارش گذشت و یک راست توی اتاق مشترکشان رفت.
#244
یارا لبهی تخت نشسته بود و حتی نیاز نداشت

نگاهش کند، به خوبی میتوانست نگاه زیر چشمی
دختر را روی خودش احساس کند.در تلاش برای بیرون کشیدن پیراهن
از تنش یارا
مقابلش ایستاد:
- بـ ...ذار ...کمکت کنم...
سر انگشتهاش هنوز به لبهی پیراهن هم نرسیده
بودن که سهند مچش را محکم گرفت.
- حتی جرات نکن!
یارا دستش را با مکث عقب کشید و قدمی هم به
عقب برداشت. انگار هر بار تلاش میکرد، بدتر
خراب کاری میکرد.
کسی توی سرش فریاد زد:"احمق!"
- من ...سهند ...من متاسفم...
پیراهن بین انگشتهاش مچاله شد و نگاهش تیز:
- تاسفت به درد نمیخوره دختر جون! غلافش کن.
- پس چی؟ چی کار کنم؟ چی کار میخوای بکنی؟
پیراهن را روی زمین کوبید و بیتوجه به
سرگیجهای که حاصل مواد بیهوشی بود قدم دیگری
سمت حمام برداشت:- شاید بهتره تو از اونجایی شروع کنی که وظایفتو
یاد بگیری .نه؟ بعدا به من میرسیم.
توی حمام رفت و در را به هم کوبید.
فریادش را فرو خورد و سرش را زیر آب سرد
گرفت. گذاشت آب کار خودش را بکند، کمی منگی
را از سرش بپراند و خستگی را ازش دور کند.
کمی استراحت حالش را بهتر میکرد، پس نه
اهمیتی به دختر داد و نه هرکسی که توی خانه بود.

فقط زیر پتو خودش را دفن کرد و چشمهایش را بست.#245
* * *
فصل چهارم
-ماِ ه پشت ابر:
- ما داریم برمیگردیم شهر.
ته سیگارش را توی جا سیگاری انداخت و با یک تک سرفه صداش را صاف کرد:- خب؟
نگاه مرد مقابلش کوتاه به سمت آرمین کشیده شد و با تردید اشکاری پاکت آشنایی را روی میز، به سمت سهند سر داد.
- میدونم اوضاع رو به روالی نداری ولی نمیتونم بیشتر از این، پیش خودم نگهش دارم .
این امانت و رازیه که ازم خواستی نگهش دارم و به نظرم وقت پس دادنشه.
پاکت را با سر انگشت جلو کشید، زیاد قطور نبود ولی حسی دم گوشش میگفت سنگینتر از چیزی بود که به نظر می رسید.- چندین بار آزمایشات رو تکرار کردم، چندین بار با
شاهدینی که پیدا کردی و کردم حرف زدم ولی ... همش به همین چیزهایی ختم شد که توی این پاکته .
امیدوارم چیزی باشه که میخواستی.
برای تشکر بود یا تایید حرفهاش را نمیدانست، فقط سری تکان داد و گذاشت میکائیل هرچه میخواست برداشت کند.

#246
با یک دم عمیق نگاهی به دو نفر کنارش انداخت و از جا بلند شد:- میرم ماشین رو چک کنم.
برای تنها گذاشتنشان بهانه آورد و سهند خوب میدانست نوبت را به آرمین داده بود.
به محض بسته شدن در پشت سرش، آرمین خودش را جلو کشید و چند ضربه با انگشتش روی پاکت زد.
- این قراره دیوونهات کنه .مهم نیست جواب خوب باشه یا بد، میدونم که دیوونهات میکنه.
نیشخند گوشهی لب مرد را بالا کشید و تنها جوابش سکوت بود و سکوت.نه که حرفی نداشت، نه! فقط میدانست آرمین آنقدر رویش شناخت داشت که جز واقعیت چیزی نمیگفت.
- من رو ببین سهند! رفیق روز خوب و بدم بودی و هستی، وقتی که من بودم و ورشکستگی تو بودی باهام، وقتی حنا رفت تو بودی باهام، وقتی بابام مرد تو بودی باهام!
وقتی میگم داداشمی بیخود و سر تعارف نمیگم! پس این حرفام فقط با داداشمه.
باز انگشتش روی پاکت کوبیده شد و کمی جلوتر آمد:- اگه هرچیه این تو، ازت میخوام ازش بگذری و به زندگی الانت فکر کنی .نمیخوام ببینم از این داغونتر میشی .
دیگه بسه هرچی از سر گذروندی. وقتشه یکم استراحت کنی، یکم بارت رو زمین بذاری.

فکر نکن من خرم نمیفهمم میگی من سیاه مستشم یعنی چی! سعی کن سیاه مستش نباشی، مستش باشی فقط میدونی چی میگم؟
حالیت میشه؟ این همه تو پشت بودی، حرف بودی، امن بودی این یه بار رو من میشم و تو گوش میدی.
#247
سهند پاکت را از زیر دستش کنار کشید و بیمعطلیاز جا بلند شد:
- خودت میگی هرچی از این تو دراد دیوونهام میکنه، سهند دیوونه رو هم که میشناسی، این حرفا تو گوشش نمیره.
آرمین هم با مکث آشکاری از جا بلند شد، دستی به صورتش کشید و کلافگی از چشمهاش به وضوح خوانده میشد.
لبهاش اما به هوای حرف زدن جنبیدند و در نهایت فقط بازدم ریههایش را بیرون دادند.
- اگه کاری داشتی فقط کافیه یه زنگ کوتاه بهم بزنی.ضربهای روی شانهاش زد و جلوتر به سمت در خروجی راه افتاد.
- برید به سلامت.
آرمین قبل از آنکه سوار ماشین شود دو قدمی که جلو افتاده بود را برگشت و مقابل سهند ایستاد.
نگاهی خیلی کوتاه به پشت سر مرد انداخت و بالا خره گفت:
- امیدوارم ...واقعا مثل یه عوضی امیدوارم چیزی که توی پاکته یه خیانت باشه تا شرمندگی .ولی

هرچی که بود بازم تو داداش منی!هر دو نفر برای دست کم چند ثانیه سکوت کردند و
توی همان سکوت آرمین عقب گرد کرد و سوار شد.
ماشین میکائیل که از دیدش خارج شد بالاخره به سمت انبار برگشت.
هنوز پاکت زرد رنگ وسط میز خودنمایی میکرد و میخواست هرچه زودتر باز شود.
#248
نمیدانست باید انتظار چه چیزی را داشته باشد.
تمام چند ماه گذشته را روی خودش کار کرده بود، باخودش کلنجار رفته بود و مثلا برای هر چیزی آماده
شده بود ولی حالا...؟
حالا که خودش را به پیدا کردن واقعیت از همیشه نزدیکتر میدید زیاد هم مطمئن نبود.
قبل از آنکه فکر کردنهای تمام نشدنی متوقفش کنند مدارک توی پاکت را بیرون کشید.
یک دم عمیق وارد ریههاش کرد و بالاخره
چشمهاش روی کلمات و تصاویر رقصیدند.
سینهاش میسوخت، سرش دنگ دنگ صدا میداد و مغزش را انگار پرت کرده باشند توی خلا، هیچ چیز
نمیفهمید!برگهی اول و دوم و سوم را رد کرد، ردیف عکسها و توضیحاتشان را به سرعت نگاهی انداخت و
برگههایی که عنوان "جمع بندی" رویشان خود نمایی میکرد را رویشان گذاشت.
مهم نبود چند بار بخواند، چند بار نگاه کند، هیچ چیز تویشان عوض نمیشد.

تودهی در هم پیچیدهای از احساسات توی گلوش
گیر و مزهی تلخی تمام دهانش را پر کرده بود.
کاغذهای توی دستش مچاله شدند و نفسش بند
آمد.- خدایا ...خدایا ...آخ یلدا ...یلدا ...یلدا...
نمیتوانست بیشتر از آن ببیند.
نمیتوانست بیشتر از آن تحمل کند.
انگار دستی با برندهترین چاقوی ممکن به جاِ ن
قلبش افتاده بود و پاره پارهاش میکرد.
#249
سر انگشتش روی لبخند دخترک کشیده شد و بلا
فاصله متنفر از خودش انگشتش را گزید.یک بار دیگر نگاهش بین
سطرها چرخید و در نهایت
روی "بر اساس نتایج کالبد شکافی، آثار ضرب و
مهار شدگی نظر پزشک مربوطه به قطع روی تجاوز
بود" قفل شد.
تمام سلولهاش به جان هم افتاده بودند و مهم نبود
، یلدا نبود، روزهای قبل نبود، عزیزش نبود، هیچ
چیز و هیچ کس نبود...
خودش مانده بود و یک دنیا افسوس و آه و
احساسات نامفهوم.
دستی به گلوش کشید و برگهی شهود را نگاه کرد."همش دنبالش بود
.ولی یلدا خانم ردش میکرد."
"اون شب گفت میدزدمش ولی فکر کردن شوخی
میکنه..."
"دم داروخونه منتظر موند"
"بهش گفتم اگه شوهرش بفهمه چی ولی میگفت

میترسه به شوهرش بگه..."
آتش توی سینهاش شروع کرد به زبانه کشیدن و
سوزاندن روحش توی خود.
مثل کشتی به گل نشستهای که تمامش به تاراج
رفته باشد هاج و واج و درهم شکسته روی صندلیافتاد و برگهها را مچاله
کرد.
میخواست فریاد بکشد و صدایی نداشت،
میخواست مشت بکوبد و قدرتی نداشت،
میخواست همه چیز را به آتش بکشد و نایی
نداشت، اصلا دیگر هیچ نداشت.
#250
- سهند؟ خوبی؟!
صدای دخترک غریق نجات شد و از غرق شدن توی
افکار کشندهاش بیرونش کشید.
- خوبی؟ چیزی شده؟ یه عالمه صدات...با ناگهانی بلند شدنش حرف
توی دهان یارا ماند.
شتاب زده برگهها را جمع و جور کرد و نفهمید
چطور توی پاکت چپاندشان.
- چی میخوای؟
بیاختیار پرخاش کرد و یارا تکانی توی جاش
خورد.
- دا ...داشتم باغچه رو مرتب میکردم به خدا ...
پیش عمو رحیم بودم ...بعد ...بعد خاتون گفت ...
گفت صدات کنم برای ...برای عصرونه...
لکنت و آشفته حالی دخترک حالش را حتی از قبلهم بدتر میکرد.
به چشمهای پر آب و آزردهاش نگاهی انداخت و به

سمت در دست کشید:
-باشه صدام کردی .برو منم میام.
رفتن دختر با شانههای افتادهاش را با نگاه دنبال
کرد و چنگی به موهاش زد.
باورش نمیشد که داشت از متوجه نشدنش یک
نفس راحت میکشید؛ توی یک چشم بر هم زدن
دنیاش دگرگونتر از روزهای قبل شده بود.
مغزش... مغز لعنتیاش!جوری برخورد میکرد انگار خودش متوجه نبود،
پشت سر هم تمام لحظات چند ماه گذشته را جلوی
چشمش ردیف میکرد.
#251
پس گردنش را مالشی داد و خودش را از در اتاق
بیرون انداخت، حتی نمیتوانست برای یک لحظهی
دیگر هم تحملش کند.
ورود هوای تازه به ریههایش کمی حالش را جا
میآورد، مغزش را آرام و نفسش را تازه میکرد.نگاهش توی حیاط چرخی
زد، یارا در تلاش برای
کاشتن گل توی گلدان جدید سر و صورتش کثیف و
مسخرهی سحاب شده بود.
صدای خندههای یوسف و امر و نهیهای سها از توی
ایوان توی گوشش زنگ میزد و خاتوان در پس
زمینهشان میگفت:
- کیک سیب و دارچینه، نمیاید؟
همهی خانه و خانوادهاش معمولی به نظر
میرسیدند و خودش؟
خودش را گم کرده بود...- شما عصرونه میل ندارید آقا؟

با سوال خاتون برای یک لحظه ایستاد و کوتاه گفت:
- برمیگردم ...برمیگردم خاتون...
و به سرعت خودش را به اتاق خواب رساند.
نمیخواست برای مدتی که نمیدانست چقدر بود
پاکت را ببیند یا جملات تویش را بخواند.
به اندازه ی کافی دیده و خوانده بود.
چند مشت آب سرد به صورتش زد، کمی دور خودشقدم رو حرکت کرد و
ریههایش را پشت هم از هوا
پر و خالی.
#252
حالش که کمی مساعد شد، پلهها را پایین رفت و
پشت می ِ ز توی ایوان نشست.
فعلا خانوادهاش را داشت... هرچند شکسته و تکه
تکه ولی بودند...
فنجان چای و بشقاب کیک به سرعت مقابلش قرار
گرفتند و سر و صداها آرام شدند.
تکهای از کیک را با کمک چایی پایین فرستاد وخاتون بود که سکوت
بینشان را شکاند:
- آقا جان؟ میگید حسام خریدها رو زودتر بیاره؟
لیست خریدها رو براش فرستادم.
قبل از آنکه سهند جوابش را بدهد سها بود که به
حرف آمد:
- نگفتم بهت حسام صبح زنگ زد گفت پاش شکسته
؟ نمیتونه بیاد روستا .یادم رفته گمونم...
سهند فنجانش را روی میز گذاشت و دستمالی دور
دهانش کشید:

- مهم نیست، تو رو بخوام برگردونم خونهات،خریدها رو انجام میدم .لیست رو برای خودم
بفرست خاتون.
سها مبهوت به برادرش نگاه کرد:
- یعنی چی؟ ولی من...
سحاب به سرعت میان کلامش رفت و تند و تیز
جواب داد:
- میخوای از خونه خودش بیرونش کنی؟ بعدش
هم لابد نوبت منه!
#253شقیقهی نبض دارش را کمی مالید و سینهاش را از
هوا خالی کرد.
میخواست بگذارد تمام خشمی که دارند را خالی
کنند، به هر حال که مهم نبود خونش در حد مرگ به
جوشش و خروش در میآمد.
- آره خان داداش؟
دیگر "خان داداش" گفتنش لطیف و پر از حس
خوب نبود، پر از خشم و انزجار به خورد گوشهاش
میرفت.
- میدونی چیه؟ سها حق نداره بره، نه تا وقتی کهخودش نخواد! و...
جوری از روی صندلی بلند شد که صندلی روی زمین
افتاد و ضرب دستهاش روی میز همه را از جا
پراند.
- ترمزتو بکش سحاب! یه کاری نکن هرچی ازم کتک
نخوردی رو یه جا تلافی کنم!
همینجوری چشاتو میبندی و دهنت رو وا میکنی
فکر کردی چه خبره؟ کجاست اون سحاب عاقل و ب

الغ؟
فکر کردی دارم بیرونش میکنم احمق؟ یکم از اون مغزت که انداختیش دور استفاده کن!
اینکه بخوام برش گردونم سر خونه زندگیش تا یکم به فکر خودش و شوهرش و بچهاش باشه بده؟
اینکه ازش میخوام اینقدر از درک و فهم شوهرشسو استفاده نکنه و دو روز هم توی اون خراب شده
که اسمش خونه است بده؟
احمق این زندگیه؟ فکر کردی خیلی کار خوبی میکنی سها خانم؟ دو روز سر خونه زندگیت نیستی ، نمیدونی اون بدبخت یتیم کوفت داره بخوره؟ این بچه چطوری داره بزرگ میشه؟ میدونی اصلا شوهرت پنج روزه آنفولانزا گرفته سر کار نرفته؟
قدمی به عقب برداشت و انگشت تهدیدش بالا رفت:
- به ولله که گه گرفتن اون زندگی تو رو! حالا تا هر وقت خواستی تو خونت!!! بمون.
#254- سهند لطفا!
نگاهش پی دخترک ملتمس دوید و نگاه وحشت کردهاش آتش شد و به جانش افتاد.
متنفر بود از ترس توی نگاهش، از اضطرابی که دستهاش را به هم پیچانده بود و وحشتی که کلا مش را به لرزش وا میداشت.
صبرش تمام شد، نمیخواست برای یک دقیقهی بعدی هم خانه را تحمل کند.
سوار ماشینش شد و پایش را از روی گاز برنداشت

مگر آنکه خودش را لبهی پرتگاه دید.پناهگاه تمام بیکسیها و تنهاییهایش...
از ماشین پیاده شد، تا نزدیکیهای پرتگاه رفت، به درهی زیر پاش نگاهی انداخت و بالاخره لبهایش برای فریاد کشیدن از هم فاصله گرفتند.
آنقدر فریاد پشت فریاد کشیده بود که دیگر نه گلوش و نه ریههایش هیچ کدام همراهیاش نمیکردند.
روی زمین نشست و سرش را به سپر ماشین تکیه داد، آنقدر به آسمان نگاه کرد که روشنی روز جایش را به سیاهی مخملی شب داد.
شده بود سهند شش ساله انگار...از یادآوری خاطراتش، نیشخندی زد و بالاخره
دوباره پشت فرمان نشست.
خلوت کردن با خودش تاثیرش را گذاشته بود، حالا میتوانست روی خودش کنترل داشته باشد، کمی شاید خوددارتر!
#255
از ماشین که پیاده شد، خاک لباسهایش را تکاند و شیر آب را باز کرد. شلنگ را روی پاهاش گرفته بود که دستی به سمتش دراز شد.با زمین انداختن شلنگ حوله را با دست سالمش
گرفت.
- خاله فریده اومده؟ یا توهمی چیزی زدی؟
صداش آرام اما بمتر و دو رگه شده به گوش یارا نشست.

- نمیتونم حرفی که به سها زدی رو به خود نگیرم!
حوله را از روی صورتش پایین کشید و با همان
چشمهای تهی نگاهش کرد:
- واقعا؟حوله را توی بغلش فشرد و ناخن توی گوشت
دستش فرو کرد. چه داشت نگاه تیرهی مرد که
اینقدر دست پاچهاش میکرد؟
- میشه لطفا حرف بزنیم؟
- حرفی هم مونده مگه؟
از جوابهای سریع و تند مرد هیچ خوشش نمیآمد!
انگار هر کلمهای که از دهانش در میآمد تکهی
بزرگی از جسارت یارا را از بین میبرد.به اندازه ی دو قدم از یارا دور نشده
بود که باز
صدای دختر نگهش داشت.
- اینجوری که بخوایم فقط از هم در بریم چیزی حل
نمیشه .میشه؟
#256
انگشت اشارهاش به تهدید بالا رفت و چشم ریز
کرده گفت:
- تو الان یهو پی حل کردنی؟ تو اصلا...
یارا حتی نگذاشت جملهاش را تمام کند، به سرعت
سری برای رد کردن حرفش تکان داد و قدمی جلورفت:
- یهو؟ داره میشه نصف سال که من و تو پیش
همیم، توی یه خونهایم و زن و شوهریم ....
باشه... باششه قبوله من اشتباه کردم من خیلیم
اشتباه کردم ولی تو هم اشتباه کردی. اینو میتونی
قبول کنی؟!

دستهایش را توی جیب فرو کرد و با یک پلک آرام
گفت:
- از گفتن اینا میخوای به چی برسی؟
- میخوام به این برسم که شاید یه راهی باشه .من
خستهام! سهند من خیلی خستهام و چند سالمه؟باور کن دیگه حتی
نمیدونم چند سالمه! احساس
میکنم توی دهه شصت سالگیم توی یه چرخهی
باطل از عذاب گیر افتادم.
برای چند ثانیهی بعدی فقط به هم خیره شده بودند
و هیچ کدام حرفی نمیزدند.
دیگر هیچ جوابی نداشت بدهد، احساسات بد و
منفی داشتند نفسش را بند میآوردند و باری که
روی شانههایش سنگینی میکرد تمرکزی برایش
باقی نمیگذاشت.
- میخوای طلاق بگیری؟!
نفهمید چطور پرسید و نگاه مبهوت یارا هم کمکینمیکرد.
#257
یارا دستی به صورتش کشید:
- بخوام بگیرم طلاقم میدی مگه؟
نمیدانست! پس بیتوجه به سوالش، دوباره راه
افتاد به سمت ساختمان.
بهترین کار به روی خودش نیاوردن بود. شاید
فراموش میکرد، شاید همه چیز عوض
میشد اصلا!* * *
کلاه حصیری روی صورتش سایه انداخته بود و
موهای روشنش زیر نور خورشید میدرخشیدند ولی

نه بیشتر از لبخندش.
نوک پوتین باغبانیاش را روی زمین کشید:
- نمیشه انگور کاشت؟
باغبان پیر، خاکها را کنار ساقهی گیاه فشرد:
- انگور؟ باغ کمه اینجا هم انگور بکاریم خانم؟بیلچه و سطل را از کنار رحیم برداشت و دست به
کمر ایستاد:
- دلم میخواد بندازیمش رو یه سقف انگورا ازش آویزون شه، زیرش تخت بذاریم دم غروبا چایی زعفرونی و کیک سیب، دارچین بخوریم.
رحیم، تک خندهای به تصورات پر ذوق دختر زد و با تکاندن دستهایش از جا برخواست:
- تا اون موقع که شما میگید، دیگه بچههای شما و خان دارن بدو بدو میکنن زیرش، شایدم پسرتون داره یه گوشه کناری بالا میره که انگور بچینه!
لپهای یارا به آنی سرخ شدند و ذهن خودسرش، بانهایت دقت تصویری که رحیم توصیفش میکرد را میساخت.
#258
سطل را محکمتر بین انگشتانش فشرد:
- برم ...برم آب بیارم...
نماند تا جوابی بگیرد و خودش را به سرعت به شیر آب رساند؛ سطل را زیر شیر گذاشت و دستی به صورتش کشید.
- چه حرفا میزنه هم این مرد .من؟! بچههای من ...
الله اکبر...صدای ضربههایی که به در حیاط میخورد

حواسش را پرت کرد و سطلی که تازه بلند کرده بود
را زمین گذاشت.
- کیه؟
جوابی که نگرفت قدمهاش را به همان سمت کشید.
- بله؟!
جوری نبود که افراد پشت در را نشناسد؛ محض
رضای خدا مگر روستا چند نفر جمعیت داشت؟
نگاه پر تحقیر زن را حتی بهتر میشناخت.همان نگاه که با اکراه به یلدا
نگاه میکرد و مثلا
برای خواستگاریاش آمده بود.
وقتی زن گفت:
- کسی با تو کار نداره، بکش کنار واسه دیدن آقا
اومدیم!
ابروهایش را به هم نزدیک کرد و دندان روی هم
سایید تا از هرگونه جواب دادنی پرهیز کند.
نیازی به یک جنگ اعصاب دیگر نداشت!#259
خودش را کنار کشید و گذاشت داخل شوند.
پشت سرشان، با دستهایی که توی بغل جمع کرده
بود راه افتاد و از گوشهی چشم بیرون آمدن سهند
از پشت ساختمان را دید.
با یک تنه خودش را از بین زن و مرد رد کرد و کنار
سهند رسید.
انگشت اشارهاش به سمت جمع کشیده شد:- اینا میگن باهات کار
دارن!
نگاه سهند به سمت هدف اشارهاش کشیده شد و از
ذهنش گذشت "اگه سهند ضایعم کنه چی؟"

و تپش قلبش بالا رفت.
- سلام آقا!
مرد بود که مودبانه گفت و تنها از سهند سر تکان
دادنی گرفت.
- خدمت رسیدیم برای دعوتی مراسم یاسین.نگاه زن پر طعنه روی یارا
چرخید و با چرب زبانی
رو به سهند گفت:
- اگه اجازه بدین داخل صحبت کنیم .شما سرپا
نمونید، سایرین هم اگه کاری دارن به کارشون
برسن!
نفس توی سینهی یارا مانده بود و خودش را برای
زیاد ماندن لعنت میکرد.
همین را کم داشت فقط که سهند وسط جمع
ضایعش کند.
#260میخواست قبل از آنکه سهند حرفی بزند خودش را
گم و گور کند و هنوز قدم اولش را بر نداشته بود
که دستی بین انگشتهایش خزید و با فشار کوچکی
مجبورش کرد سر جایش بایستد.
- فکر نکنم حرفاتون طولانی باشه! یکم وقت خانم
رو میگیریم ببینیم موافق ساعتش هستن یا نه!
گرمای لذت بخشی توی سینهی یارا پخش میشد و
صورت آویزان زن هم لذتش را دو چندان میکرد.
مرد کمی این پا و آن پا کرد و نگاهی زیر چشمی به
زن همراهش انداخت.
- همون دعوتیها که همیشه عرف هست رو بناستدعوت کنیم .
اگر که مساعد باشید فرداشب ساعت نه. هم به

کارشون رسیدن هم از شام گذشته برای پذیرایی.
نگاه سهند که به سمتش برگشت دستپاچه، فشاری
به انگشتهای مردانهاش وارد کرد.
- برای فردا شب موافقی؟
توی دلش نالید:
- من کجای پیازم آخه...
و لبخند نصف و نیمهای تحویلش داد.- آ ...آره...
زیر نگاه سه نفرشان داشت ذوب میشد.
نفهمید چه بینشان گذشت و فقط با خداحافظی
کردنشان به خودش آمد.
#261
آنقدر غرق گرمای دست و رفتار سهند شده بود که
نه میخواست و نه میتوانست تمرکز کند اصلا و
لبخند کنج لبش این بار واقعیتر از هر زمان دیگری
خودی نشان میداد.سهند به آرامی دستش را عقب کشید و جلوی روی
یارا ایستاد.
- محکم باش!
نگاه یارا، گیج تا چشمهایش بالا رفت و نیازی نبود
تا سوالی بپرسد، خود سهند سوال نپرسیدهاش را
میدانست و جواب داد:
- برای زن خان بودن، تته پته کردن معنی نمیده!
یه جوری صحبت کن که بدونن کی جلوشون
ایستاده، یه جوری نگاهشون کن که بدونن تو کی
هستی و از چه خانوادهای هستی.
دلیلی نداره بقیه خبر داشته باشن اینجا چی
میگذره و هرچی هم که باشه واقعیت اینکه تو کیهستی رو تغییر نمیده!

بزرگترین سوال ذهن یارا شد "من کی هستم؟"
و هیچ جواب درستی برایش نداشت.
توی سکوت سر تکان داد و پشت سر سهند وارد
ساختمان شد.
- وسایلت رو جمع کردی؟
از سهایی پرسید که مشغول تمیز کردن دهان
پسرش بود.با ترشرویی بدون برگشتن به سمتش جواب داد:
- آره!
#262
یوسف را از دست سها گرفت و روی سرش را
بوسید. دست دیگرش را سمت سها دراز کرد و گفت:
- اگه هر مشکلی داری میتونی بهم بگی، اگر هر
وقت بخوای بیای در این خونه به روت بازه!!
اینجا هرچقدر خونهی منه، به همون مقدار هم خونه
ی توئه!سها دستش را با کمی مکث گرفت و از جا بلند شد.
تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد و سهند دستش را
نوازش گونه پشت کمرش کشید.
- خوبه...
و یارا نمیتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.
سهند...
سهند اگر بدترین آدم دنیا بود، برای خانوادهاش،
برای کسانی که برایش مهم بودند هیچ وقت بد نبود
، فقط با روش خودش دوستشان داشت.و یارا از دست نوازشگری که
پشت سها بود، از سایه
ی حمایتی که همراهش بود نمیتوانست خوشش
نیاید و حسرت نخورد.

خودش هیچ وقت نداشت، توی هممی سختیهایش
فقط خودش بود و خودش و خودش...
- خاتون لیست رو نوشتی؟
سهند با صدایی کمی بلند پرسید و خاتون دوان
دوان از آشپزخانه بیرون آمد.
- بله تصدقت بشم .بفرما...یارا لب آویزان کرد:
- شکر ...شکر نوشتی؟ قول دادی برام مربا درست
میکنی!
#263
خاتون به لب آویزانش نگاه کرد و پر خنده سری
تکان داد:
- آره عزیزدلم نوشتم .خانم جان یه طوری هوس
مربا کردی که حس میکنم خبری باشه .
قراره یه خان زادهی کوچیک داشته باشیم؟یارا احساس میکرد یک پارچ
آب یخ روی سرش
ریخته بودند.
امروز چرا همه به بچه اشاره میکردند اصلا؟
هجوم خون به گونههایش قرمزشان کرده بود و
نگاهش به هر سمتی میرفت الا جایی که سهند
ایستاده بود.
- این؟ این بیعرضهتر از اونه که یه عظیم زاده، یه
خان رو بخواد دنیا بیاره!
- سها!حتی هشدار سهند هم باعث نشد که نیش زدن را
تمام کند.
کیفش را برداشت و با چشم غرهای ادامه داد:
- دروغ میگم مگه؟ از کی تا حالا یه رعیت خان به

دنیا میاره؟ تو که بهتر میدونی!
تکهی آخر حرفش نه حس خوبی داشت و نه رنگ و
بوی خوبی!
سهند ابرو به هم نزدیک و یوسف را روی شانهاش
جابهجا کرد:
- مواظب حرفی که از دهنت در میاد باش!#264
جلوتر راه افتاد و نگاه پر کینهاش را از روی یارا
برنداشت:
- به هر حال که دروغ نمیگم! خودت هم که قبلا
خیلی با این حرف موافق بودی!
اشک به چشمش نیشتر میزد و چه اهمیتی داشت
که سهند پر غضب خواهرش را صدا میکرد؟
به هر حال که زهرش را ریخته، طعنهاش را زده و
ترکی به جا گذاشته بود.لبش را روی هم فشرد و دستانش به گوشههای
پیراهن چنگ انداختند.
تازه میخواست از سهند بخواهد اجازهی دیدن
پدرش را بدهد ولی الان؟
- خیلی خب راه بیوفت بسه دیگه! کاری نداری
خاتون؟ اگه چیزی یادت اومد برام بفرست حتما.
خاتون چشم گفت و سها زودتر از سهند بیرون رفت.
مرد قدمهایش را جلوی دخترک مغموم نگه داشت:
- چیزی نمیخوای؟نگاه اخم آلودش را به زمین دوخت و با ترشرویی
تقریبا غرید:
- نه!
- بدون بازی در آوردن حرفتو بزن! میدونم یه چیزی
تا نوک زبونت اومده!

یارا تقریبا نامحسوس تکانی توی جایش خورد و
نگاه پر آبش را تا چشمهای تیره و پر اخم مرد
مقابلش بالا برد.
#265کمی حرفها را توی دهانش مزه مزه کرد و سر آخر،
با یک بازدم پر سر و صدا به سرعت گفت:
- میخواستم بابا و مامانم رو ببینم...
مرد دستهایش را توی جیب شلوارش فرو برد:
- به سحاب میگم همراهت بیاد.
- سحاب؟ نه...
نه که با او راحت نباشد یا هرچیزی، نه! فقط
نمیخواست با سحاب برود.وقتی خود سهند بود، چرا سحاب؟
نگاهش هنوز توی چشمهای مرد دوخته شده بودند
و نمیفهمید چطور آنقدر سریع جوابش را داده بود.
تای ابروی سهند بالا رفت:
- سحاب نه؟ چطور؟ چیزی شده؟
سرش را برای رد کردن حرفش تکان داد.
هنوز حرفی که مادرش همیشه میگفت را به خوبی
به یاد داشت."پلی که به آرامش میرسوندت، اعتماده!"
و شاید وقتش رسیده بود به جای منتظر ماندن
برای اعتماد سهند، خودش اولین قدم را برای اعتماد
کردن برمیداشت.
از طرفی هم خودش را مقصِ ر به هم ریختن رابطهی
برادری آنها میدانست.
نمیتوانست خودش را ببخشد، نمیتوانست اصلا به
چیزی جز این حتی فکر کند.
#266

این بار اما با صدای آرامتری جواب داد:- سحاب شوهرم نیست .اونم حتما کار و وقت
خودش رو داره .میخواستم اگه وقت داشته باشی با خودت برم.
نوبت سهند بود که مکث کند، توی چشمهای شفاف یارا خیره شود و با صدای آرامتری بپرسد:
- میتونی صبر کنی تا پس فردا؟ بابات رو بردم یه بیمارستان دیگه، احتیاج به دکترای بهتر داشت . مامانت رو هم میتونیم ببریم، یه سری فکرا دارم که حالا بهت میگم.
گل لبخند روی لبهای یارا شکوفه زد و نگاهش پر از ستاره شد.چه اهمیتی داشت که سها چه میگفت یا بقیه چه کاری میکردند؟
یارا، الان راضی بود...
انگار مادرش پر بیراه هم نگفته بود.
- چیه کبکت خروس میخونه؟
سحاب با سر و روی ژولیده اما پر خنده پرسید و یارا شیرینی توی دهانش را بلعید:- قراره برم مامان و بابامو ببینم!
سحاب خمیازه کشید و بدنش را کش و قوسی داد:
- باز خدا رو شکر یکی تو این خونه داره به خواستهاش میرسه.
#267
شیرینی نخودچی دیگری گوشهی لپش انداخت:
- هووووم ...تو چرا اینقدر ژولیدهای حالا؟ انگار دوتا جنگ جهانی از سر گذروندی!سحاب هم یکی از شیرینیها را کش رفت و یک

خمیازهی دیگر کشید:
- اینجا یکی هست که داره درس میخونه خانم!
میدونستی؟
اول هفته دیگه باید برگردم دنبال کار و زندگیم.
دست یارا میانهی راه خشک شد و با لبهایی که
سهمی برعکس شده بودند گفت:
- یعنی نمیای دیگه؟
سحاب ماگ پر از چایش را برداشت. خوشحال بود،
حداقل یک نفر منتظرش میبود.چه میخواست دیگر؟ انگار باز خانهشان
گرم شده
بود.
- چرا میام .ولی تو هر وقت هر کاری داشتی
میتونی بهم زنگ بزنی، من سریعتر خودم رو
میرسونم .باشه؟
یارا از صمیم قلب ممنون بود، انگار سحاب همان
برادری بود که هیچ وقت نداشت.
- خدا مرگم بده...
با صدای خاتون دو نفری توی جا پریدند و با
چشمهای گشاد شده به عقب برگشتند.خاتون، با دیدن صورت یارا چنگی
به صورتش
انداخت:
- الان خفه میشی دختر .این چه کاریه؟ چرا اینقدر
شیرینی کردی تو دهنت؟
#268
یارا مثل آهویی که نور چراغ ماشینی را دیده باشد
سر جا خشک شده بود و با لپهای باد کرده فقط به

خاتون و غر زدنهایش نگاه میکرد و در عوض،
سحاب پرخنده خودش را به آرامی به سمت
خروجی میکشید.- اوه اوه خاتون یه موش گنده گرفتی ...از لپاش به
عنوان کیسه برای دزدی استفاده کرده.
خاتون چشم غرهای رفت و یارا چشمهایش را
برایش چپ کرد.
- بیا ...بیا تفشون کن نپره تو گلوت! چیزیت شه چه
خاکی تو سرم بریزم؟
آقا رو چه جوابی بدم؟ بیا اینجا... بیا اینجا مادر...
- بهش بگو زنت یه موشه، اینقدر شیرینی نخودچی
خورد تا خفه شد.
صدای پر خندهی سحاب از بیرون آشپزخانه روی
اعصابش بود و حرصی خودش را از زیر دستخاتون رد کرد.
با همان دهان پر، نامفهوم کلمات را با خرده شیرینی
به بیرون پرت میکرد و در تلاش برای رسیدن به
سحاب تکه شیرینی توی گلوش پرید.
چنگی به گلوش انداخت و روی زانوهاش خم شد.
جوری سرفه میکرد که هر لحظه احتمال میداد
تمام اعضای درونی بدنش را بیرون تف کند.
مشتی روی سینهاش کوبید و برای بلعیدن هوا به تق
لا افتاد.
خاتون با دیدن اوضاعش چنگی به صورتشانداخت و تقریبا جیغ کشید:
- یا خدا الان میمیره...
#269
بغض توی گلوش حالش را بدتر میکرد و دستهاش
از وحشت میلرزیدند.

انگار هر چقدر سرفه می کرد اوضاعش بدتر و بدتر
میشد.
صدای شکستن لیوانی که از دست سحاب افتاده
بود توی گوشش زنگ میزد و نگاهش هر لحظه
بیشتر از قبل پر از آب میشد.باورش نمیشد برای یک تکه شیرینی در
حال مردن
بود.
از زیر کتکهای رسول و فشارهای این مدت جان س
الم به در برده بود که با یک تکه شیرینی بمیرد؟
به خرخر افتاده بود و کم کم جلوی چشمش سیاه
میشد.
مهم نبود چقدر سحاب توی کمرش میزد، یا خاتون
اسمش را صدا میکرد، قرار بود برای یک تکه
شیرینی بمیرد.
- هیش ...آروم باش...صداش را توی دریای پر تلاطم اطرافش به زحمت
میشنید؛ نگاه تیرهاش شاید کمی هم نگرانی داشت.
نمیدانست...
با ته ماندهی توانش به دست سهند چنگ انداخت و
مرد صورتش را با یکی از دستهایش جلو کشید.
- هیییییش آروم ...الان خوب میشی...
و انگشت دست دیگرش را به شکل قلاب در آورد و
توی دهان یارا فرو کرد.- بزن تو کمرش...
#270
خطاب به سحاب خشک شده غرید و کمک کرد یارا
تکه شیرینی توی گلوش را با یک عق بیرون تف کند.
از دم عمیقی که دختر گرفت، خودش نفهمید اما

نفس حبس شدهاش آزاد شد.
دستش را نوازشوار پشت کمر یارا کشید و اجازه
داد هر چقدر میخواهد سرفه کند.
- یه ذره آب ولرم بیار خاتون.خاتون با همان چشمهای پر نگرانی و اشک
به
سرعت سمت آشپزخانه رفت.
- هیش ...چیزی نیست ...تموم شد ...خوبی؟
بغض یارا پر سر و صدا ترکید و چنگی به گلوش
انداخت.
- دا ...داشتم ...داشتم می ...میمردم...
دست آزادش قابی برای صورت خیس و بیرنگ
دختر شد:- بهت گفته بودم که تا من نخوام تو حتی حق مردن
هم نداری.
- داشتم میمردم ...داشتم میمردم ...داشتم...
هیستریک پشت سر هم تکرار میکرد و محکمتر به
پیراهن سهند چنگ میانداخت.
و سهند آنقدر نزدیک به خودش نگهش داشت تا
چشمهای وحشت کردهی دخترک روی هم افتادند.
- آق...
- بعدا خاتون بعدا!و دستهایش را زیر زانوهای یارا برد. بدنش را بالا
کشید و سرش را روی شانهاش گذاشت.
#271
با
بدن یارا را روی تخت گذاشت و پتو را روی تنش
لا کشید.
ریتم آرام نفسهاش نشان میداد توی یک آرامش

نسبی قرار داشت.
- خوابید؟صدای نگران خاتون، مسیر نگاهش را از سحابی که در حال جمع کردن خرده شیشهها بود منحرف کرد.
- حالش خوبه، یه لیوان آب برام بیار!
خاتون به سرعت سمت آشپزخانه راه افتاد و سهند از کنار برادرش گذشت تا سر و صورتش را آبی بزند.
- ببخشید...
صداش ضعیف بود ولی نه آنقدر که به گوش سهند نرسد. سر جاش ایستاد و به عقب برنگشت.
نمیخواست ببیندش، هنوز دلخور بود و ناراحت،هنوز سینهاش سنگین بود.
- برای؟!
میخواست ادامه بدهد، نه که تحقیرش کند، نیاز داشت پشیمانیاش را بشنود، کلماتی را بشنود که آرامش کنند.
- برای؟!
با بهت آشکاری پرسید و سهند هوای مانده توی ریههاش را پر سر و صدا بیرون فرستاد.
- چیزهای زیادی هستن که باید براشون عذر خواهی کنی.گفت و بدون منتظر ماندن برای جوابی لیوان آب را از دست خاتون گرفت.
#272
روی تخت که برگشت، نگاهش فقط به سقف بود، خسته که میشد، غلت میزد و پلک روی هم میگذاشت؛ ولی خواب؟
کاملا با چشمهایش غریبه بود!

یارا با یک دم عمیق به سرعت سر جا نشست و
دستی به گلوش کشید.احساس میکرد گلوش تاول زده بود، میسوخت و
آزارش میداد ولی نه بیشتر از کابوِ س مردنش!
دستی روی کمرش دایرهوار کشیده شد:
- چیزی نیست ...خواب دیدی فقط، حالت خوبه...
چشم پر آبش را به مرد دوخت:
- دیـ...
سهند فشار آرامی به کتفش وارد کرد:
- تموم شد، الان حالت خوبه و نمیخواد بهش فکرکنی .یه آب به دست و
صورتت بزن و بیا بریم
پایین یه چیزی بخور.
دست زیر چشمهاش کشید و تنها به سر تکان دادنی
اکتفا کرد.
احتمالا یک دوش سریع کمی حالش را بهتر میکرد
پس بدون معطلی خودش را توی حمام انداخت و
شیر آب را باز کرد.
واقعا هم یک دوش آب گرم حالش را بهتر کرد و با
حالی مساعدتر پشت میز صبحانه نشست.
- سلام...صداش آنقدر گرفته و خراشیده بود که به زحمت به
گوش میرسید.
#273
- سلام مادر، بهتری؟ بیا عزیزم برات شیر گرم کردم
بخور برا گلوت خوبه.
لیوان را از دست خاتون گرفت و با همان صدای
ضعیف تشکر کرد.
- خوبی؟ حسابی نگرانمون کردی شکمو! گفتم آخر

خودت رو به خاطر خوراکی به کشتن میدی ولی اینقدر زود؟از صدای پر انرژی سحاب خنده کنج لبش نشست و چشمهایش را توی حدقه گرداند.
نه میخواست و نه درد گلوش اجازه میداد زیاد حرف بزند، هنوز فکر کردن یا حرف زدن دربارهی شب قبل وحشت زدهاش میکرد.
با همان سکوت لقمههای کوچک را به زحمت از گلوش پایین میفرستاد.
- صبحانهات رو خوردی آماده شو، یک ساعت دیگه میام دنبالت!
با صدای سهند سرش را بلند کرد:- چرا؟
مرد با آرامش آخرین جرعهی چایی را پایین داد:
- خرید، هم برای خونه و هم برای تو! چیزی نداری برای مراسم .داری؟
لیوان شیر را از دهانش دور کرد و با همان صدای گرفته باز به حرف آمد:
- نه ...ولی ...ولی میتونم از وسایل قبلا...
صندلیاش را پر سر و صدا عقب داد و جملهی یارا نصفه ماند.- یک ساعت دیگه!
#274
با تاکید گفت و بدون منتظر ماندن برای جوابی از س الن بیرون رفت.
خاتون کمی ظرف عسل را به سمت یارا هول داد:
- بخور عزیزم .یکم عسل توی شیرت قاتی کن خانم جان...
- میل ندارم.کوتاه گفت و سحاب سرش را کج کرد و خودش را

به سمتش کشید:
- زبونت کو؟ زبونت بود که خوردیش یعنی؟ این
یارا واگعیه یا کیکه؟
تکه گردویی توی دهانش انداخت و پر خنده ادامه
داد:
- من که میگم کیکه!
باز چشم توی کاسه چرخاند و سحاب خودش را
کش داد تا با انگشت لپش را فشار دهد.- انگار اشتباه گفتم بچهها
جون، واگعیه! کیک
نبود...
پشت دست سحاب کوبید و زبانش را چرخاند:
- دست خر کوتاه!
سحاب با همان خنده صندلیاش را عقب داد:
- وقتی قلدر بازی در میاری مسخرهتر می شی! آدم
یک و نیمی رو چه به قلدری آخه؟
خم شد برای برداشتن دمپاییاش و سحاب به
سرعت به سمت اتاقش دوید.- سلیطهی یک و نیمی!
- بیشعور!
#275
پیش خودش غرید و خاتون سری از روی تاسف
تکان داد:
- امان از بچههای امروزی .چیزی لازم نداری خانم
جان؟- ممنون خاتون.
لبخند روی لبش، کمی قلب خاتون را گرم کرد، انگار
که بالاخره کمی دیوارهای دخترک داشتند پایین
میآمدند.

یک ساعت بعد، به جای مانتو، یکی از پیراهنهای سهند را پوشیده و روی پلههای جلوی ساختمان نشسته بود.
- اونجا چرا نشستی؟ مگه میخوام ببرمت اردو؟
کمربندش را بست و جواب داد:
- اردو که نه، ولی گردش علمی که میریم!- تا حالا شهر نرفتی؟
بیسکوییتهایی که خاتون برایش گذاشته بود را روی پایش گذاشت.
- اونقدر کوتاه بود که میشه ازش گذشت .الان کجا میریم؟
- اول یه دکتر که گلوت رو چک کنه، بعد میریم خرید.
تنها سری تکان داد و مشغوِ ل بیسکوییت خوردنش شد.کارشان توی درمانگاه زودتر از تصورش تمام شد و همین که دکتر تایید کرد مشکلی ندارد راهی شهر شدند و دروغ بود اگر میگفت هیجان نداشت.
لبهاش برای کنترل لبخندش روی هم فشرده میشدند و انگشتهاش به پارچهی لطیف لباسش چنگ میانداختند.
سهند از گوشه ی چشم نگاهش کرد، هیجان دختر چیزی نبود که به چشم نیاید و قبل از آنکه جلوی خودش را بگیرد نیشخند گوشهی لبش را بالا کشیده بود.
#276نوک پاش روی ریتم آهنگ به کف ماشین میخورد و صدای هوم مانندی از پشت لبهاش به گوش میرسید.

سهند کمی صدای آهنگ را بیشتر کرد و یارا زیر لبی خواند:
- نازی ناز کن که دلم پر از نیازه ...شِ ب آتیش بازی
چشمای تو یادم نمیره ...هر غم پنهون تو یه دنیا رازه...
- بچه تو ابی از کجا بلدی؟
از سوال سهند کمی خودش را جمع کرد ولی نه آنقدری که خندهاش محو شود.- کیه که ابی بلد نباشه؟
و مردد نگاهش کرد:
- میشه صداش رو بلند کنم؟
سهند بدون حرف دستش را سمت ضبط برد و ولومش را بیشتر کرد.
لبخند یارا عمق بیشتری گرفت و با جرات بیشتری مشغول خواندن شد و نفهمید کی آنقدر غرق آهنگ و مسیر و خواندن شده بود که از دستهای مشت شدهاش به عنوان میکروفن استفاده میکرد و با صدای گرفتهاش جای ابی بیت ها را کاملا خارج ازریتم میخواند.
- روزای آفتابی رو به روم نیار دلم گرفته ...نقش من نقش یه گلدون شکسته استتتتتتتتت...
به نفس نفس افتاد و تا مرتب شدن دم و بازدمش خودش را روی صندلی آرام به چپ و راست تکان داد.
برای یک لحظه نگاهش به سمت سهند افتاد و ریههایش از کار افتادند. لبخند بود؟
مطمئن بود طرحی که روی لبهای سهند دیده، چیزی جز لبخند نبوده.

#277فقط چند ثانیهی کوتاه بود ولی برای هر دو نفرشان بیشتر به نظر میرسید.
- چیزی میخوری؟
به محض چرخاندن نگاهش به سمت دیگر، با همان لحن محکم همیشگیاش پرسید و یارا به وضوح تکانی توی جایش خورد.
- خاتون برام خوراکی گذاشته .میخوری؟
زیر چشمی هنوز به مرد نگاه میکرد و بیسکوئیت را بین انگشتهاش تکانی داد.سهند بدون برگشتن به سمتش کمی گردن کشید و
یارا با تردید بیسکوئیت را بین لبهایش جا داد.
احساس میکرد هر چقدر از روستا دور میشدند همه چیز سبکتر میشد.
انگار کوله بار سنگین روی شانههایش را توی خانه جا گذاشته بود و یک امروز را فقط به خودش مرخصی میداد.
به ابی گوش داد، بیسکوئیتها را به خورد خودش و سهند داد و با آهنگها، فالشترین کنسرت دنیا را برگزار کرد.از سکوت طولانیاش، سهند نگاهی بهش انداخت.
سرش را به شیشه تکیه داده بود و پلکهای روی هم افتادهاش نشان میدادند که خوابیده بود.
ماشین را توی پارکینگ نگه داشت و برای چند ثانیه نگاهش کرد.
فقط نگاهش کرد و نه فکر کردن!
برای امروز همهی فکر و خیالش را توی خانه رها کرده بود. خودش بود و دخترکی که این روزها کمی

بیشتر از همیشه زندگی توی چشمهایش جریان
داشت.
#278دستش به هوای تکان دادنش جلو رفت و بیهدف
بین زمین و هوا معلق ماند؛ نفسش را تقریبا پر سر
و صدا بیرون داد و از ماشین پیاده شد.
از ضرب نسبتا محکم بسته شدن در، یارا توی جا
پرید و با چشمهای گشاد شده به محیط غریبهی
اطرافش نگاه کرد.
در سمت خودش که باز شد تقریبا جیغ کشید و
بدنش را جمع کرد.
- رسیدیم زیبای خفته!با نفس نفس و همان چشمهای گرد شده، دست
روی
قلبش گذاشت:
- سکته کردم .صدام میزدی خب!
سهند چند ضربهی کوتاه روی سقف ماشین زد:
- پیاده شو دیر شد!
چشمهایش را توی کاسه چرخ داد، پاهاش را پایین
گذاشت و سهند مطمئن شد که دستش را روی لبهی
بالایی در گذاشته باشد تا سر دخترک سر به هوا به
لبه نخورد.
با یک قدم فاصله، جلوتر راه افتاده بود و یارا تقریبامیدوییدتا قدمهای
کوچکش را با مرد هماهنگ
کند.
- کجا اومدیم؟ چی کار میخوایم بکنیم؟ چرا قبل از
اینکه برسیم بیدارم نکردی؟
میخواستم همه جا رو ببینم! دیر نمیشه؟

میتونیم تا شب برسیم خونه؟
آنقدر مشغول سوال پرسیدن بود که متوجه نشد سهند از حرکت ایستاد و محکم با کمرش برخورد کرد.
آخ پر سر و صداش با تلو تلو خوردنش همراه شد و قبل از آنکه زمین بخورد بازویش گیر دست سهند شد.#279
مرد نگاهی به اطرافش انداخت و در تلاش برای کنترل کردن خودش چنگی به موهاش زد:
- چقدر سوال میپرسی بچه! راه بیا خودت میبینی.
- اگه به حرفت گوش بدم بازم من رو میاری؟
انگشت اشارهی سهند به نشانهی تهدید بالا رفت و اخمش کمی بیشتر رنگ گرفت:- اگه آبرومون رو نبری روش فکر میکنم!
یارا کاملا راضی سری برای تایید تکان داد و دستی به لباسهایش کشید:
- باشه پس بیا بریم.
سهند دم عمیقی گرفت و دستی به صورتش کشید.
وارد فروشگاه که شدند برای چند ثانیهی اول یارا کاملا محو اطرافش شده بود و اگر کشیده شدن دستش توسط سهند نبود همان جا میماند.لبخند روی لبهاش پررنگتر شده بود و نگاهش پر از ستاره!
پاهاش را روی زمین قفل کرد و تقریبا دنبال سهند کشیده میشد.
- سبد ...سبد برداریم...

سهند با همان ابروهای در همش با تردید کمی
دستش را شل کرد و یارا بلافاصله به سمت سبدهای
چرخ دار پرواز کرد.
با برداشتن سبدی کاملا راضی و با لبخندی غلیظ و
درخشان پیش مرد برگشت.- حالا آماده ام، بریم! از کدوم طرف شروع
کنیم؟
#280
سهند سری از روی تاسف تکان داد و دختر را به
سمتی که مد نظرش بود هدایت کرد.
نگاهی به لیست توی گوشی انداخت و یکی یکی
چیزهایی که خاتون نوشته بود را توی سبد منتقل
میکرد.
- اگه چیزی میخوای میتونـ...
هنوز حرفش تمام نشده بود که با دیدن صحنهی
مقابلش کلمات را گم کرد.یارا با یک بغل خوراکی و چشمهایی که سعی
میکرد مظلوم باشند کنارش ایستاده بود.
- ممنون من همینا رو بر میدارم!
با یک چشم غره دست دراز کرد تا خوراکیها را از
دستش بگیرد:
- بیخود! چه خبره؟ بچهای که لپ لپ میخوای؟
- اون واسه سحابه! خودش گفت دوست داره .
چقدر خسیسی مگه اینا چقدر میشه؟ همینم
نمیخوای بخری برام؟سهند باز نگاهی به اطراف انداخت و با ابروهای گره
کرده تقریبا غرید:
- بذارشون سر جاش! نه نمیخرم!
یارا برای دو ثانیه مکث کرد و بلافاصله همه را توی

سبد ریخت و قبل از آنکه سهند بتواند جلویش را بگیرد پاکت مارشمالو را باز کرد.
- حالا دیگه مجبوری برام بخری .وگرنه همه رو همین جا باز میکنم!
از صدای خندهی خانمی که از کنارشان عبور میکرد شقیقهی سهند نبض گرفت.
#281واقعا نباید یک بچه را با خودش خرید میبرد.
- راه بیوفت بچه، راه بیوفت که بالاخره برمیگردیم خونه.
یکی از مارشمالوها را طرف سهند گرفت و سرش را کج کرد:
- خوشمزهست نمیخوری؟
سهند دستش را با چشم غرهی دیگری پس زد و بستهی شکر را توی سبد گذاشت.- اینقدر وول نخور! بچهای مگه؟
برای پیدا کردن روغن خم شد و قفسههای پایین را نگاه کرد.
چیزی که خاتون اسمش را نوشته بود پیدا نمیکرد و به ناچار بعد از صاف کردن کمرش گفت:
- همین جا بمون الان میام!
گفت و سمت یکی از فروشندهها رفت.
یارا کمی روی پاهاش جابهجا شد و نگاهش را بینقفسهها گرداند و از پخش شدن مزهی شیرین
مارشمالو روی زبانش "هوم" پر رضایتی کشید.
برای پیدا کردن سهند کمی کمر کشید و به اطرافش نگاهی انداخت. فروشگاه تقریبا خلوت بود ولی قفسههای بلند کمکی نمیکردند.

سبد را به جلو هول داد و نگاهش را به اطراف چرخاند.
انگار سهند غیب شده بود، به شکل عجیبی از ندیدنش هیچ نگرانیای نداشت و حس بازیگوشی که قلقلکش میداد داشت موفق میشد کاملا وسوسهاش کند.
#282سر جاش ایستاد و لبهایش را روی هم فشرد، برقی که توی چشمش بود اصلا خبر از چیزهای خوبی نمیداد و با این حال شکایتی هم نداشت.
برای یک لحظه مغزش را از "اگر سهند..."های بیشمار خاموش کرد و گذاشت کودک درونش کنترل را دست بگیرد.
در تلاش برای کنترل لبخندش، نگاهی به اطرافش انداخت و راضی از خلوت بودنش پاهاش را به حرکت در آورد و شروع کرد به سرعت هول دادن سبد.به سرعت مد نظرش که رسید پاهاش را به بالا جمع کرد و گذاشت حرکت رو به جلوی سبد حرکتش بدهد.
لبهاش را توی دهانش جمع کرد تا جیغ نکشد و محکمتر به دستهی چرخ چنگ انداخت.
کاملا از شرایط راضی بود، احساس میکرد در حال پرواز کردن است و دقیقا همان لحظهای که تمام گیرندههای عصبیاش با احساس شادی به لرزش افتاده بودند کسی از فاصلهی بین دو ردیف قفسه با یک چرخ بزرگ بیرون آمد.
قبل از آنکه بتواند خودش یا چرخ را کنترل کند پر

سر و صدا و با جیغ نه چندان کنترل شدهای به
چرخ دیگری برخورد کرد.از برخورد سرش با کف پوشهای سرامیکی
فروشگاه نفس توی سینهاش مانده بود و همه چیز
دور سرش میچرخید.
با چشمهای وق زده به آدمها و چراغهای بالا سرش
نگاه میکرد و جای فکر کردن به اینکه سالم بود یا
نه به سهند فکر میکرد.
"اگه سهند میفهمید؟"
"سهند میکشتم؟"
"سهند..."
کم مانده بود از فکِ ر واکنش سهند به گریه بیوفتد
که دستی زیر گردنش رفت و بدنش را بالا کشید.#283
- یارا ...یارا با توئم! صدامو میشنوی؟
بغضش تقریبا با صدا ترکید و با کمی بالا دادن
شانههایش سعی میکرد خودش را کوچکتر نشان
دهد. انگار قرار بود از آنجا محو شود.
با کمک سهند از جا بلند شد و تقریبا خودش را پشت
مرد مخفی کرد.
- حالتون خوبه خانم؟- آره من خوبم ولی فکر کنم خانم شما حالش خوب
نباشه، بدجوری خورد زمین .کمک نمیخواید؟
از زن تشکر کرد و با یک عذرخواهی نصف و نیمه از
طرف یارا اجازه داد فروشندهها جمع را متفرق
کنند.
- من تو رو میکشم! فقط وایسا برگردیم خونه!
یارا پا روی زمین کوبید و نگاه تیزش را به چشمهای
پر خشم سهند دوخت:

- ولی من خوردم زمین! همش نزدیکه بمیرم بعد تو
هم میخوای اینجوری باشی؟چقدر عوضی هستی آخه! بعد هزار سال یه
امروز
من رو آوردی از اون قفس بیرون همشم داری غر
میزنی و دستور میدی!
با فشار کوچکی که به بازوش وارد کرد بدنش را به
خودش نزدیکتر کرد:
- خیلی داری بلبل زبونی میکنی میدونی؟ سرت
ضربه دیده، مغزت رو در نیاوردی که جاش دمپایی
بذاری؟
بالاخره که برمیگردیم خونه!
با دلخوری خودش را کنار کشید و لبهایش را روی
هم فشرد تا ردیف فحشهایش را بیرون پرت نکند.دست به سینه پشت
سهند راه افتاد و تک و توک
وسایلی که مانده بود را هم توی سبد گذاشتند و به
سمت صندوق رفتند.
#284
وسایل را یکی یکی سهند جلوی فروشنده
میگذاشت و یارا بدون حرف یک بسته آدامس از
روی استند کنارش برداشت و روی خریدها انداخت.
برای یک لحظه سهند به بستهی آدامس نگاهی
انداخت و با یک نفس عمیق بسته را سر جایش
برگرداند.
یارا با لجاجت یک بار دیگر بسته را روی خریدهاانداخت و این بار سهند
با چشم غرهی پر و پیمانی
بسته را برگرداند.

یارا چشم توی کاسه چرخاند و این دفعه علاوه بر
بستهی قبل، جعبهی دیگری هم روی خریدها
انداخت و خندهی فروشنده گره بین ابروهای سهند
را محکمتر کرد.
سرش را کنار گوش یارا برد و جوری که فقط دختر
بشنود غرید:
- کاندوم میخوای؟ اونم نه یه بسته .دوتا؟ واقعا
وقتشه برگردیم خونه، انگار زیادی کار واسه انجام
دادن داریم!نفس توی سینهی یارا گره خورد و با چشمهای گرد
شده به دو بستهی کذایی که فکر میکرد آدامس
باشند نگاهی انداخت.
احساس میکرد گونههایش در حال آتش گرفتن
بودند و هیچ اکسیژنی در اطرافش پیدا نمیشد.
سهند و نیشخند کنج لبش هم حالش را بدتر
میکردند و نمیفهمید دختر فروشنده چرا خندهاش
را جمع نمی کرد؟
خودش را پشت سهند کشید و انگشت کوچکش را
توی مشت گرفت.
به جان خودش غر زد:- خدا لعنتت کنه یارا ...خاک تو سرت یارا ...چقدر
احمق و کور و خنگی؟ همیشه باید آبروی خودت رو
ببری احمق؟
#285
با قرار گرفتن بستههای مثلا آدامس)!(روی بقیهی
خریدها عرق سرد روی کمر یارا نشست و گونههاش
از فشار حرارت در حال ذوب شدن بودند.
قبل از سهند با برداشتن کوچکترین کیسهی خرید

بیرون رفت.
دست پاچه به دنبال راهی که به سمت پارکینگمیرفت گشت و سر آخر به دنبال سهند که صدا زد:
- یارا!
با فاصله راه افتاد.
تا رسیدن به ماشین توی سکوت و با نفسی حبس شده کیسهی پلاستیکی را بین انگشتان عرق کردهاش حمل کرد.
همین که خریدها را توی صندوق گذاشتند به سرعت سمت در شاگرد رفت.
- کجا داری سوار میشی؟- بریم خونه دیگه!
ابروی سهند بالا رفت و دست به سینه مقابلش ایستاد.
- اینقدر عجله داری بریم خونه؟ نگران نباشه به وقتش برمی گردیم و از وسایلی که خریدی استفاده میکنیم!
به آنی گونههای یارا تا پس گردنش آتش گرفتند.
حتی جرات نمیکرد توی چشمهای تیرهی سهند نگاه کند چه برسد به جوابش را دادن!- راه بیوفت فعلا باید بریم یه چیزی بخوریم و
بعدش واسه تو خرید کنیم!
توی همان سکوت دنبال سهند راه افتاد و جز در مواقعی که مجبور بود حرفی نمیزد.
#286
اصلا حرفی نداشت که بزند، جز سرزنش کردن خودش و البته که ته دلش میترسید.

اگر واقعا سهند میخواست به حرفش عمل کند چه؟
"به هر حال که زنشم."سعی کرد خودش را راضی کند و به شکل دیوانه کنندهای بغض توی گلوش جا خوش کرد.
سهند به پشتی صندلیاش تکیه داد، لمیدهتر از قبل نشست و با نگاهی که روی سهمی برعکس لبهای یارا قفل شده بود نوشابه را سر کشید.
- چیه؟ رفتی تو خودت! ناراحتی زوتر نرفتیم خونه ؟
این بار یارا نگاهش را به چشمهای مرد دوخت و آشکارا چشم غره رفت.
- میشه زودتر بریم دنبال خریدمون؟ من سیر شدم.سهند قوطی نوشابه را روی میز برگرداند و از جا بلند شد:
- آره بهتره زودتر بریم چون زیاد کار داریم!
احمق که نبود، طعنهی توی کلماتش را به خوبی میفهمید.
با همان سکوت وارد مغازهای که سهند هدایتش میکرد شد.
- ببین از چیزی خوشت میاد؟- یه طوری داری مهربون میشی حس میکنم واقعا
قراره به محض رسیدن به خونه بکشیم .نه؟
قبل از آنکه بتواند جلوی زبانش را بگیرد کلمات از دهانش بیرون ریخته شده بودند.
#287
سهند برای یک ثانیه توی سکوت نگاهش کرد و گفت:

- نه چون خونه کارای مهمتری داریم .بعدا میشه به
اون هم رسیدگی کرد.پایش را روی زمین کوبید و بیتوجه به مرد مقابلش
وارد مغازهی نسبتا بزرگ شد.
بیهدف بین رگالها و مانکن های نچندان زیادش
چرخی زد.
اصلا نمیدانست چه چیزی نیاز دارد.
همیشهی خدا یلدا یا مادرش برایش خرید میکردند
و هیچوقت نیاز نبود ذهنش را درگیر چیزی که
میپوشید بکند.
اصلا مگر روستا چند مغازه داشت؟ یکی؟ دوتا؟ اص
لا نمیدانست شمار مغازهها چقدر بود.نفسش را کلافه بیرون داد و
شومیزی که دست
گرفته بود را روی رگال برگرداند.
- چیزی پسند نکردی؟
- حتی نمیدونم چی میخوام .برای مراسم شب
باید چی بپوشم اصلا؟
سهند با همان نگاه از بالا به پایینش جواب داد:
- یه چیزی که در خور زن خان باشه! قراره بالا
نشین مجلس باشی!
اضطراب زیر پوست یارا دوید و نگاهش با نگرانی
بیشتری روی لباسهای رنگارنگ چرخ خورد.کاش مادرش به دادش
میرسید و خودش یک
چیزی برایش سر هم میکرد.
- هنوزم نمیدونم...
#288
با بیچارگی به سهند نگاه کرد:

- تو نظری نداری؟
سهند حتی جا خوردهتر به نظر میرسید.انگار هیچ وقت توی عمرش لباس زنانه ندیده بود و
با این حال خودش را از تک و تا نینداخت.
- نه! میخوای از فروشنده بپرس به هر حال اونم خانمه!
راضی از پیشنهاد سهند سراغ فروشنده رفت و
تقریبا نیم ساعت نشده بود که با یک کوه لباس راهی اتاق پرو شد.
* * *
- آمادهای خانم جان؟ داره دیر میشه.
از صدای خاتون هول شده در تقلا برای بالا کشیدنزیپ لباسش صدا بالا برد:
- الان ...الان میام ...وایسا...
لمس سر انگشتهای گرمی روی پوست دست و کمرش باعث شد سر جا خشک شود.
از توی آینه به سهندی که پشت سرش ایستاده بود نگاهی انداخت و از دیدن فاصلهی کمشان خون به گونههایش هجوم برد.
- چرا جای این همه کش دادن خودت نگفتی خاتون بیاد ببنده؟
در حالی که موهایش را با لمس آرامی از رویشانهاش پایین میآورد گفت و یارا تازه وقت کرد به خودش بیاید.
- چیز ...چیز دیگه ...هول شدم...
#289

- جای زیاد هول شدنات زودتر آماده شو! به اندازهی کافی دیر کردیم .حواست هست؟
لب روی هم فشرد و چشم توی کاسه چرخاند که باز سهند طعنه زد:
- گفتم که، نگران نباش به هر حال شب باهم تنها میشیم .اینقدر تو فشاری که یه دونه کارم نمیتونی درست انجام بدی از ظهر تا حالا؟
یارا دندان روی هم ساییید و آمادهی غرش کردن به سمت مرد برگشت که سهند کاملا بیتوجه ساعتش را از روی میز برداشت:
- میرم پایین زودتر بیا!
و بدون حرف یا نگاه دیگری از اتاق بیرون رفت. از بستن دهان دخترک کاملا راضی بود.
یارا به وضوح نقطه ضعف دستش داده بود و سهند با کمال میل ازش برای بستن دهان پر حرفش با خرسندی استفاده میکرد.اصلا چرا زور بازو و صدای بلند وقتی آنقدر ساده میتوانست گونههایش را سرخ کند و باعث شود نگاه بدزدد؟
با نیشخند دستی به کتش کشید و رو به خاتون گفت:
- سحاب کجاست؟
خاتون با چشمهای براق و لبخند درخشانی گفت:
- گفتن نمیان، باید وسایلشون رو جمع کنن .
هزار الله اکبر... بزنم به تخته آقا... چشمم کف پاتون چقدر برازندهتر شدین.اگه مجرد بودین باید میگفتم از بین صف

دور و
درازی که دخترا هنوز براتون میبندن باید دنبال
عروس باشیم.
سری از روی تاسف تکان داد:
- خوبه خاتون ...خوبه لازم نیست اینقدر...
#290
حرف توی دهانش ماند و در عوض از خودش
پرسید:
- چرا باید لباس سبز براش میخریدم؟طره موی موج داری که روی
صورتش افتاده بود را
با یک فوت کنار زد و لبخند نصف و نیمهاش را به
زحمت حفظ کرد.
- خب ...من ...من آمادهام.
به وضوح اضطراب از تمام کلمات و حرکاتش دیده
میشد.
خاتون با همان لب خندان گفت:
- لا حول ولا قوه الا بالله العی العظیم! هزار ماش
الله چقدر خانمتر شدین! هزار هزار صف ببندن
واسه آقا جز شما هیچکس لایق خانمی نیست!سهند نگاهش را از
دخترک گرفت و با ابروهای به
هم نزدیک شدهاش غرید:
- خاتون!
و زن کوتاه نیامد:
- وایسین یه اسپند بیارم دور بدم دور سرتون؛ اصلا
نمیذارم اینجوری برید بیرون!
یارا معذب تقریبا نزدیک به سهند ایستاد تا خاتون با

همان پر سر و صداییاش اسپند دور سرشان
بگرداند.سهند با همان ابروهای گره کور خوردهاش غرید:
- راه بیوفتین!
جلوی خانهی مد نظرشان که رسیدند سهند میان
استقبال گرم مردهای دم در، جلوتر داخل رفت و سر
آخر یارا و خاتون با خوشآمدگویی زنها وارد
شدند.
#291
یارا کور نبود، احمق هم نبود.از همان قبلترها، حتی وقتی یلدا هنوز بود،
هر کجا
که میرفتند حرف از خانزاده و بعد خاِ ن جوانی بود
که یک نگاه کفایت میکرد تا دلت را تصاحب کند.
یلدا هم توی همان یک نگاهها دلش را به مرد داده
بود.
پس وقتی نگاههای دزدکی پشت پنجره را دید زیاد
تعجب نکرد، زیاد... شاید گرفته؟ نشد.
نمیدانست اسم احساس بد توی سینهاش را چه
بگذارد ولی هرچه بود آزارش میداد.
با راهنمایی یکی از زنها، دقیقا در راس مجلس
نشست و خاتون کنار دستش.نیاز نبود زیاد دقت کند، با وضوح کامل
خشم و
انزجار را توی تک تک چهرههای نشسته در اطرافش
میدید.
به هر حال یک دختر بچهی هجده، نوزده ساله بالای
مجلس نشسته بود!
دختر جوانی، شاید در حدود سن و سال خودش

سینی کوچکی که حاوی یک فنجان چای و قندان
بود مقابلش گذاشت.
- خوش اومدین خانم.
خاتون پیش دستی کرد:- عروس خانم هستن عزیز جان .فرشته!
و رو به فرشته ادامه داد:
- مبارک باشه عزیزم.
حرفها و توصیههای سهند را در کسری از ثانیه به
یاد آورد:
- تو زن خانی!
- خودت رو نگه دار!
- جوری که درخور خان و خانوادهاشه برخورد کن!
- نشون بده از چه خانواده و جایگاهی هستی!- کاری کن که بدونن واقعا
لایق احترامی نه صرفا به
خاطر اسم و لقب!
لبخند روی لبش را جانی دوباره داد:
- خوشبخت باشید انشاءالله!
#292
- ممنون خانم.
با صدای ضعیفی گفت و کنار زنی که یارا حدس
میزد مادرش باشد نشست.سکوت آنقدری بود که حرفهای مثلا پچ پچ
گونه
به گوشش برسد.
- الکی الکی خودشو انداخت به خان!
- چند وقت دیگه مچ اینم با یکی میگیرن حالا
ببین...
- این بی عرضه آخه چی داره؟ این زن بودن بلده؟

از منقبض شدن بدن خاتون کنارش مطمئن بود قصد
جواب دادن داشت.
جوری که خودشان فقط متوجه شوند، دست روی
پای خاتون گذاشت تا واکنشی نشان ندهد.- مطمئنم حتی سهند خان
بهش دستم نمیزنه! چرا
باید بزنه اصلا؟
- همینو بگو! وگرنه که تا الان باید یه دونه پس
مینداخت جا پای خودشو سفت کنه!
- استغفرالله چی میگی زن؟ آخه اینو چه به
خانزاده زاییدن؟
- حالا بذارید از بالا نشینی یکم ذوق کنه، فردا روزی
میوفته زمین .به هر حال خدا جای حق نشسته!
توی دلش گفت:- کاش خدا پاشه حق جای خودش بشینه ...خسته
شدم ...خسته شدم خدایا میشنوی؟
بغض نشسته توی گلوش را با کمک چای پایین
فرستاد و در تلاش برای حفظ ظاهرش، سر بالا
گرفت:
- خودت رضا به این امر هستی کامل فرشته جان؟
#293
صداش، شاید کمی مرتعش به نظر میرسید ولی
مثل صاعقه میان حرفهای خاله زنکی زنها
برخورد کرد.برای چند ثانیه جوری سکوت توی سالن نچندان
بزرگ حکم فرمایی کرد که انگار جهان از حرکت
ایستاده بود.
در نهایت صدای آرام و ضعیف فرشته بود که
سکوت مرگبار سالن را شکاند:

- با اجازهاتون بله خانم!
- خوبه خدا رو شکر.
نگذاشت رشتهی صحبت از دستش در برود و با سوالهای کوچک همه چیز را تقریبا توی مسیری که خودش میخواست نگه داشت.مسیری تقریبا دور از خاله زنک بازی! با تقهای که به در خورد و صدایی که میگفت:
- مبارکه انشاءالله، شیرینی بدین!
صدای کل کشیدن بالا رفت و لب یارا از بغض لرزید. نمیدانست برای خودش که هیچ کدام را نداشت ناراحت بود یا برای یلدایی که مراسمش را به یاد میآورد؟
مادر داماد جعبهای کنار دست یارا گذاشت:- نشونش رو بذار!
قبل از آنکه یارا جوابی بدهد خاتون اخم در هم کشید:
- داری با خانم صحبت میکنی حواست هست شریفه خانم؟
شریفه پشت چشمی نازک کرد و با نفرت گفت:
- اگه صلاح میدونید، بفرمائید نشون عروس ما رو بذارید خانم!
#294یارا با مکث جعبه را برداشت و انگشتر توی جعبه را بین کل کشیدن و هلهلهی اطرافین به دست دختر انداخت.
شیرینیای از توی ظرف برداشت و با لبخند دست فرشته داد.
- نحسی میاره واسه فرشته...
- کاش نمیدادن اون حلقه رو بندازه!

- زِ ن زن نشده آخه چه بالا نشینی و نشون انداختنی ؟- آخه این چه شیرینیای داره بخواد بده به فرشته؟ نمیتونه شوهر خودشو راضی کنه بعد بیاد به زندگی اون شیرینی بده؟
- بی عرضهست دختره..
هر چقدر هم که میگفت برایش مهم نیست، باز هم نمیتوانست جلوی بغضی که توی گلوش نشسته بود را بگیرد.
اصلا او را چه به این مراسمات؟
هنوز چپ و راستش را تشخیص نمیداد که افتاده بود درست وسط زندگی.انگار که تا قبل از اینها داشت خاله بازی میکرد.
هیچ درک درستی نداشت و زبان درازش را به قول یلدا موش خورده بود.
البته که حق هم داشت!
تا روز قبل که مشغول درس و مدرسهاش بود و ازش انتظار میرفت نمرات خوبی بگیرد و آیندهاش را با دانشگاه رفتن بسازد.
هر شب رویای رفتن به شهر را میدید و روزها با دوستان مدرسهاش سر و کله میزد.
#295یک روز، نه! فقط یک لحظه بود که تمام زندگیاش را زیر و رو کرد.
دقیقا همان لحظهای که گیسو گفت:
- جنازه خواهرتو لخت تو خونه باغ مش رحیم پیدا کردن یارا!
به خودش که آمد، خواهرش مرده بود، خانوادهاش در هم پاشیده و تمام رویاهایش تکه و پاره جلوی

پایش افتاده بودند.
هنوز با هیچ کدام کنار نیامده بود که دستش را
گرفتند و سر سفرهی عقد نشاندن و حالا ازشمیخواستند بزرگ باشد.
دیگر نه دوستهایش را داشت، نه مدرسهاش را و
نه حتی خانوادهاش را!
هیچوقت هیچکس دقت نمیکرد که چند سالهای، ح
ال خوبی داری یا نه، اوضاع ذهنی و روحیات در
چه حالتی قرار دارد.
فقط خواستهشان را، آرزوهای برباد رفته و
ناکامیهایشان را از تو میخواهند!
لبخندش را تا آخر شب به زحمت حفظ کرد و به
دستور سهند که آمادهی رفتن شدند نتوانست جلوی
خودش را بگیرد.تمام جراتش را جمع کرد تا سر بالا بگیرد و
اشکهایش را توی چشمش نگه دارد:
- اگه چیزی نمیگم صرفا برای اینه که چیزی رو لایق
جواب دادن نمیبینم! سعی کنید احترام خودتون رو
خودتون حفظ کنید.
و بدون توجه به نگاههای در هم کشیده شده و
تیزشان قبل از بقیه بیرون رفت.
سینهاش سنگین و گلوش از هجوم بغض در حال
انفجار بود.
#296سهند پالتوی بلندش را روی شانههایش انداخته و
دست توی جیبهایش فرو کرده بود.
نگاه جدی و محکمش از همان فاصله هم به چشم
یارا میآمد.
جوری که همه، پیر و جوان برایش خم و راست

میشدند و احترامش را نگه میداشتند خوب
میدانست نه از ترس یا زیباییاش بلکه همهاش
نتیجهی کارهای شبانه روزی خود سهند بود.
پس از خودش پرسید:
- چرا من نه؟و هیولایی با خشم توی سرش فریاد زد:
- چون تو یه بیعرضهای که حتی نمیتونی با شوهر
خودت کنار بیای!
بغضش سنگینتر و خشمش آتشینتر شد و با
قدمهای تقریبا سریعی خودش را به سهند رساند.
اجازه داد مرد دستش را پشت کمرش بگذارد و
حرف های آخرش را بزند.
- اگه کمکی هم خواستین حتما به طاهر بگو .بهش
گفتم حتما انجام بده.مرد با صورت باز شده و هیجان زدهای تلاش کرد
دست سهند را ببوسد:
- خدا از بزرگی کمتون نکنه...
سهند دست عقب کشید و در عوض ضربهای روی
شانهی مرد زد.
- ممنون مش صفر، شبتون بخیر!
تکهی آخر حرفش را رو به تمام آدمهای اطرافشان
زد و با فشار کوچکی که به کمر یارا وارد کرد، دو
نفری به سمت ماشین راه افتادند.
#297به محض نشستن توی ماشین خاتون بود که به
حرف آمد:
- الله اکبر از...
و بلافاصله یارا میان حرفش رفت:
- خاتون!

خاتون با هوف بلندی حرفش را خورد و سهند با اخم پرسید:
- چی شده؟یارا کف دستهای عرق کردهاش را روی لباسش کشید و سعی کرد ظاهرش را حفظ کند:
- چیزی نیست، حرفای زنونه...
به محض رسیدن به خانه، یارا زودتر از بقیه پیاده شد و سحاب با دیدنش از توی ایوان دست تکان داد:
- چقدر دیر کردین!
لبخند مصنوعی روی لبهایش را حفظ کرد و دست بلند کرد:- مجلس خسته کنندهاشون زیادی حرف داشت.
سحاب دست به کمر شد و با دیدن برادرش ابروهایش را بالا فرستاد:
- بهبه میبینم زن و شوهری خوب خوشتیپ کردین واسه مجلس خسته کنندهاشون!
یارا چشم توی کاسه چرخاند و خاتون با ذوق از پشت سر سهند گفت:
-میبینی تو رو خدا؟ چشمم کف پاشون ...هزار ماشالله.
#298سحاب سر تکان داد و گوشی سهند را از توی دستش کشید.
- وایسید ازتون یه عکس بگیرم بمونه یادگاری!
- چقدرم که شب خوبی بوده!
یارا زیر لبی برای خودش غر زد و سحاب هومی کرد.
- چی گفتی؟

- گوشیمو بده و برو دنبال کارت!سحاب شانه بالا انداخت و به خاتون اشاره کرد:
- این دوتا رو هول بده سمت هم! چقدر یبس آخه!
به اجبار خاتون کنار هم ایستادند و سحاب از پشت گوشی غر زد:
- یکم نزدیکتر، چیه انگار میخواید عکس کارت ملی بگیرید؟
نگاه پر آبش را به سهند دوخت و با تردید کمی دیگر جلو رفت.
سحاب کلافه نفس بیرون داد و خودش دست به کارشد.
در حدی که شانه به شانهی هم باشند به هم نزدیکشان کرد و با فشار کوچکی شقیقهی یارا را به شانهی سهند تکیه داد.
راضی از پیچش دستهایشان توی هم تقریبا داد زد:
- لبخند! یک ...دو ...سه .عالی شد.
نماند تا حرف دیگری بشنود، دستش را از توی دست سهند در آورد و به سرعت وارد ساختمان شد.
#299نمیتوانست تحمل کند. خسته بود و احتیاج داشت گریه کند.
شال روی سرش را روی تخت انداخت و با صدای بغض کردهای سر خودش غر زد:
- گریه نکن...
دستی به گلوش کشید و هق کوچکی از ته گلوش بیرون پرید:
- خیلی احمقی اگه باز بشینی به گریه کردن یارا

خانوم!گوشهاش هم حتی داغ شده بودند و احساس
میکرد قلبش دارد یک انفجار بزرگ را از سر
میگذراند.
در تلاش برای باز کردن زیپ لباسش دستش را به
سمت کمرش میکشید و هر بار بدتر از قبل شکست
میخورد و همین اعصابش را ضعیفتر میکرد.
با جیغ نهچندان بلندی لگدی به تخت زد و اجازه داد
بغضش بشکند.
دیگر نمیتوانست آن حجم بغض را توی گلو یا آن
همه اشک را توی چشمش نگه دارد.میخواست به موهاش چنگ بزند و
آنقدر جیغ
بکشد که گلوش پاره شود.
از یلدا ناراحت بود، دلخور بود و عصبی!
مقصر اصلی تمام بدبختیهای خودش و
بیاعصابیهای سهند و رنج پدر و مادرش قطعا یلدا
بود.
حتی اگر چیزی بینشان اشتباه بود باز هم یلدا
مقصر بود. قطعا بود!
میخواست یک امشب را از تمام دنیا طلبکار و
ناراحت باشد.
#300- داری خودت، خودت رو به کشتن میدی؟
از همین آرامش سهند هم عصبی و ناراحت بود.
چرا دیگر داد و فریاد راه نمیانداخت؟ چرا جوری
به نظرش میآمد که انگار آرامشش، آرامِ ش قبل از
طوفان است؟
- دست از سرم بردار!

از غرش پر بغضش اخمهای سهند به سرعت جمع شدند.- چی؟ نشنیدم!
لبهایش را روی هم فشرد و شانههایش را کمی جمع کرد.
شبیه بچهای شده بود که مادرش عروسکی که میخواست را برایش نخرید.
- وقتی یکی سعی میکنه باهات خوب باشه سو استفادهگر نباش و جایگاهت رو فراموش نکن!
انگار همین حرفها را فقط لازم داشت تا منفجر شود و با بغضی که پر سر و صداتر از قبل شکسته بود تقریبا جیغ بزند.- ولم کن میفهمی؟ دست از سرم بردار! جایگاه؟ جایگاهم؟ جایگاهم کجاست اصلا؟
مگه من جایگاهی هم دارم؟ من فقط یه جایگزین افتضاحم که حتی دلت نمیکشه بهش دست بزنی!
دلت نمیکشه بهش نگاه کنی حتی!!! مگه من توی این زندگی... توی این گند و کثافت جایگاهی هم دارم؟ به خدا خسته شدم!
سهند پالتوی توی دستش را روی صندلی انداخت و چشم ریز کرد:
- پس دردت اینه!
دست زیر چشمهایش کشید:- حتی نمیدونم دردم چیه دیگه...
#301
سهند از بازوش گرفت و به سمت خودش کشیدش.
سینه به سینهی خودش نگهش داشت و توی چشمهای خیس و گرفتهاش خیره شد:
- که نمیدونی؟ بذار من بهت بگم .دردت اینه باهات

نمیخوابم؟ هوم؟دستش پیش روی کرد و زیپ لباسش را پایین کشید.
- اینو میخوای دختر کوچولو؟ فکر میکنی فقط تویی که توی فشاری؟ فقط تویی که ناراحت و خستهای؟
هق دیگری از بین لبهای لرزان یارا بیرون پرید و بدنش را جمعتر کرد.
از نگاه تند و تیز سهند دروغ چرا؟ میترسید...
سری برای رد کردن حرفهای سهند تکان داد و از لمس شدن پوست بدنش توسط انگشتهای گرم مرد، آتش گرفت.- میخوای جای پاتو سفت کنی؟ آره؟ ولی میدونی چیه؟
تک خندهی عصبیاش، جوشش اشک توی چشمهای یارا را بیشتر کرد.
- امشب اونقدر خوشگل شدی که نمیتونم به اینا فکر کنم!
دکمهی دیگری از پیراهنش را باز کرد و دستی بین موهایش کشید.
نگاهش را کمی پایین برد و نوک بینی سرخ شدهی دختر زیادی بوسیدنی به نظر میرسید اما نه بیشتراز لبهای لرزان و کمی مرطوبش!
نه مست الکل بود و نه تحت فشار فقط احساس میکرد به چیزی که بینشان در حال اتفاق افتادن بود نیاز داشت.
#302
نیازی نبود سوالی بپرسد و نیازی نبود یارا جوابی

بدهد.
نگاههایشان هم پرسیدند و هم جواب دادند.
"من رو حالا نوازش کن، که این فرصت نره از دست
شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست"برای بوسیدن دختر
نیازی به استخاره نبود، آرام
بوسیدش!
به لطیفی افتادن یک شکوفه روی زمین لبهایشان
به هم رسید و بوسهای که کمی طعم اشک میداد
انگار تمام چیزی بود که یارا میخواست.
"اگه لمسم کنی شاید، به دنیای تو برگردم"
دستهای مرد با جرات بیشتری پیشروی کردند و
ثانیهی بعد لباس توی تن یارا روی زمین افتاده بود.
"تو از چشمای من خوندی که از این زندگی خستم"قلبش بیامان
میکوبید، گونهها و گوشهایش از
هجوم خون در حال آتش گرفتن بودند و قلبش با
تمام بیتابی ها، برای ادامه دادن تشویقش میکرد.
"بدون مرز با من باش"
زیر بدن مرد، روی تخت دراز کشیده بود و از لمس
شدن پهلوهای برهنهاش لبش را زیر فشار
دندانهایش فشرد.
اضطرابی که توی خونش به قل قل افتاده بود
نمیگذاشت درست و حسابی فکر کند یا واکنشی
نشان دهد.
نوک انگشتهای سردش به پیراهن مرد چنگانداختند و نگاه سهند آخرین
اجازهها را ازش
میگرفت.

"همه اشکاتو میبوسم میدونم قسمتم اینه!"
#303
سهند برای بوسیدن و بوییدن تمام اجزای صورت و
تک تک قسمتهای گردنش وقت گذاشت.
با حوصله روی تمام پوستش شکوفههای قرمز
کاشت و بالاخره تمام مغز دختر را خاموش کرد.
بدنش را بالاتر کشید و با کمک انگشتهای لرزان یارا
بالاخره آخرین تکههای لباس تنشان را هم در آورد.دستش فشار کوچکی
به پای دختر وارد کرد:
- راحتی؟
نگاهش روی قفسهی سینهاش چرخ خورد.
جوری که با سرعت بالا و پایین میشد و
شکوفههای ارغوانی و سرخ رویش خودنمایی
میکردند هزار برابر زیباتر نشانش میداد.
احساس میکرد نخورده مست شده، انگار دیگر نه
گوشش میشنید و نه مغزش جز زیبایی و
پرستیدنی بودن دختر قدرت تحلیل چیز دیگری را
داشت.راضی از سرخ شدن گونههای بوسیدنیاش نیشخند
زد:
- من رو نگاه کن!
یارا پلکهایش را با سماجت روی هم فشرد و سهند
برای بوسهی دیگری سر جلو برد.
دو چشمش را بوسید و خط بوسهها تا نزدیک
لبهای یارا امتداد پیدا کردند.
درست روی لبهای دختر به نرمی زمزمه کرد:- ممنون...
* * *

#304
- خانم رو صدا کنم؟
کره را روی نان پخش کرد:
- نه!
از جواب محکمش هیچ کدام جرات نکردند بپرسند
"چرا؟" یا "چیزی شده؟"با چاقوی توی دستش به سحاب اشاره کرد:
- بهتره زودتر صبحونهات رو تموم کنی تا راه
بیوفتیم.
سحاب استکان چای را پایین گذاشت:
- خودم میتونم برم!
- نگفتم نمیتونی بری، گفتم آماده میشی تا باهم
بریم!
سحاب به چشم چرخاندنی اکتفا کرد و سهند ذرهیآخر چاییاش را قورت
داد.
با عقب دادن صندلیاش بلند شد:
- برگشتم پایین میخوام حاضر و آماده باشی!
- باشه، گفتی و متوجه شدم.
- خوبه!
کوتاه جوابش را داد و سمت راه پلهی گوشهی سالن
رفت.
وارد اتاق مشترکشان که شد هنوز دخترک خواببود.
نور از لابهلای پرده به داخل سرک میکشید و
مشخص بود مثل میخ توی چشمش فرو میرفت.
پرده را کامل کشید و دوباره به سمت تخت برگشت.
بدن نیمه برهنهاش لابهلای ملحفهها مدفون شده
بود و نفس کشیدن آرامش نشان میداد خواب

راحتی داشت.
#305لبهی تخت نشست و موهای افتاده روی صورتش را به آرامی کنار زد؛ نمیخواست خوابش را به هم بزند و از طرفی هم نمیخواست وقتی بیدار میشد خودش را تنها ببیند.
بین بوسیدن و نبوسیدن شقیقهاش دو دل مانده بود، در نهایت لبهایش بودند که خودسر تصمیم گرفتند به شقیقهاش بچسبند و آرام کنار گوشش صدا زد:
- یارا...؟!
تکانی خورد و خودش را بیشتر زیر ملحفهها کشید.
- نمیخوای بیدار شی؟ داره ظهر میشه!پلکهاش کمی لرزید و کمی طول کشید تا بالاخره چشم باز کند.
چیزی توی سینهی سهند تکان خورد. چرا اینقدر بوسیدنی بود؟
- خیلی خوابیدم.
صداش کمی شاید ترسیده بود و نگاهش شرمزده.
- مشکلی نیست! میخوام سحاب رو ببرم شهر فقط میخواستم قبل از رفتن بدونم که تو خوبی؟
مشکلی نداری؟فقط چشمهای یارا از زیر ملحفه مشخص بود و ندیده هم میدانست گونههایش سرِ خ سرخ شده بودند.
- نه خوبم!
آنقدر ضعیف جواب داد که مرد به زحمت متوجه شد.

به نرمی با پشت انگشت کمی پیشانیاش را نوازش
کرد:
- خوبه .اگه کاری داشتی...
کمی مکث کرد و سری از روی تاسف تکان داد:- باید برات گوشی بخرم!
ولی فعلا میتونی از مال
خاتون استفاده کنی.
#306
با فشردن پلکهایش روی هم نشان داد حرفش را
متوجه شده و مرد یک بار دیگر پرسید:
- مطمئنی مشکلی نداری برم؟
- نه مشکلی نیست .ولی ...قول دادی امروز میبریم
بابام رو ببینم.- قولی نمیدم که نتونم بهش عمل کنم .فقط امروز
رو استراحت کن یا هر کاری که دوست داری .
سحاب رو ببرم و برگردم حتما فردا یا روز بعدش
میریم .خوبه؟
هوم از پشت لبهای بستهی یارا به گوشش رسید و
بالاخره سهند از جا بلند شد.
ساعتش را از روی میز برداشت و حین بستنش به
سمت در میرفت که یارا به حرف آمد.
- ممنون!
میدانست نیازی نبود جواب بدهد یا بپرسد چرا؟نه یارا نیازی به شنیدن
جواب داشت نه خودش
نیازی به پرسیدن علتش.
سهند که از در بیرون رفت بالاخره یارا از یر پتو و
ملحفههای در هم گره خورده بیرون آمد.
تیشرت سهند توی تنش لق میزد و با دیدن

کبودیهای ریز و درشت روی سینهاش لب گزید.
ناراحت یا پشیمان نبود، چیزی نبود که با اجبار
انجامش داده باشد یا خوشش نیامده. نه!
با یک دم عمیق روی پاهاش ایستاد و لبخندی که
گوشهی لبش نشسته بود کاملا انکار نشدنی به نظر
میآمد.دیدن سهند بعد از بیدار شدن و رفتار آرامش تمام
ذرههای بدی که ته قلبش مانده بودند را هم از بین
میبرد.
#307
بعد از یک دوش با حال مساعدی سراغ لباسهایش
رفت.
برای برداشتن یکی از لباسهای قبلش دست دراز
کرد که برای یک لحظه چشمش به لباس دیگری
خورد.
درست در آخرین لحظهی خرید کردنشان سهندپیراهن را روی
خریدهایشان گذاشته بود.
پیراهن را بدون فکر اضافهای برداشت و تن کرد.
- ظهرتون بخیر خانم.
کمربند لباس را مرتب کرد و به زحمت لبخند را روی
لبش نگه داشت.
چرا اینقدر روبهرو شدن با بقیه سخت شده بود؟
احساس میکرد همهی دنیا چیزی که بین دو نفرشان
گذشته بود را میدانستند.- ببخشید ...ظهر شما هم بخیر.
خاتون لبخند زد و سبد پر میوهی توی دستش را
وسط میز گذاشت.
- چیزی دوست داری برات بیارم دخترم؟

و راه ورود به قلب آدمی مگر جز محبت بود؟
- خودم میرم آشپزخونه یه چیزی برمیدارم!
خاتون سری از روی تاسف تکان داد:
- لازم نکرده .آقا گفته نذارم زیاد رو پا باشین.چشم توی کاسه چرخاند و خاتون با لیوانی که
محتویاتش را هم میزد برگشت.
- این رو بخور ببین دوست داری؟
#308
از پخش شدن شیرینی شیر عسل روی زبانش "هوم" کشید.
- صبحی برامون شیر آورد یکی از اهالی گفتم یه شیر عسل درست کنم میچسبه توی این هوا.کمی دیگر از محتویات توی لیوان را سر کشید:
- ممنون.
خاتون با مهربانی دستی روی سرش کشید:
- گوارای وجود خانم جان .اگه چیزی دیگه میخواستی صدام کن .میخوام سبزی پاک کنم واسه عصری آش بذارم.
شاید آنقدر که فکرش را میکرد بد نبودند، باهاش سر جنگ نداشتند و احتمالا بهتر از چیزی بودند که فکرش را میکرد.
چند لقمه از صبحانهای که برایش آورده بودند را بهسرعت خورد و سینی را توی آشپزخانه برد.
یک سینی چای ریخت و دستبرد کوچکی به مخفیگاه شیرینیهای خاتون زد.
- چرا زحمت کشیدی خانم؟ میگفتین من چایی

میریختم.
دختر جوانی که کنار خاتون نشسته بود حینی که با
عجله پا میشد گفت.
اگر هم سن و سال خودش نبود، زیاد هم از خودش
بزرگتر نبود قطعا.
- یارا ...اسمم یاراست!خاتون دستهایش را تکاند و کنار خودش ضربهای
به زمین زد:
- درسته خانم جان ولی درستش هم اینه که خانم
صدا بشید .خانم خونه همینجوری صدا زده میشه.
#309
نزدیک جایی که خاتون اشاره کرده بود روی زمین
نشست و سینی را وسطشان گذاشت.
- زحمت کشیدین خانم جان ولی کاش میگفتین
دخترا انجامش بدن.چشم توی کاسه چرخ داد و یکی از فنجانهای چای
را برداشت:
- خیلی سختش میکنی خاتون .فقط دیدم چقدر
هوا خوبه گفتم یه چایی بریزم.
- دست شما درد نکنه.
از جا بلند شد و بعد از گفتن چیزی به دختر دیگر،
رفت تا دستهایش را بشوید.
طولی نکشید که بالشتکی پشت و زیر پای یارا قرار
گرفت و شانهای کنار پای خاتون.- میخواید موهاتون رو ببافم؟ همش
دارید
کنارشون میزنید فکر کردم که...
راضی از پیشنهاد دختر جوان، لبخند گوشهی لبش
نشست.

- واقعا میتونی؟ همیشه مامانم میبافت ولی
خب...
سمانه کمی خودش را جلو کشید:
- آره چرا که نه؟
چای را تقریبا بدون حرف خوردند و بعد یارا پشتش
را به سمانه کرد.حرکت برس توی موهایش که شروع شد خاتون با
همان لبخند مهربانش نگاهش کرد.
- هزار ماشالله!
گونههای یارا شدند دو سیب سرخ و خاتون پر خنده
سری تکان داد.
#310
- ئللرینی یـــان داراقیز! آی قاشی گوزو قارا
قیز! ائیله دردیمه چـارا قیز!صدای گرم خاتون و شعری که میخواند قند
توی
دل یارا آب میکرد. معنیاش را نمیدانست ولی به
خوبی، زیبایی کلماتش را درک میکرد.
- بولود اوتدو آی هانی؟! قاشلارین کیمی آی هانی؟!
گزدیم ائلی اوبـانی! ائللرده سنه تـــای هانی!
من عاشیقام حالینا! اوزده قـارا خالینا!
لاله بنووشه یئتمز! یارین گول جامالینا!
سمانه تک خندهای زد و یارا با کنجکاوی به عقب
برگشت.
سمانه با صدایی آرام گفت:
- داره برای موها و چشم و ابروتون شعر میخونه!طره مویی که توی
صورتش بود را خاتون با
مهربانی پشت گوشش فرستاد:

- قیز زولفونو توک اوزه! قوربـانام اول خومار گوزه...
- نفهمیدم که چی خوندین ولی قشنگ بود.
خاتون دستی به سرش کشید و نفسش را پر حسرت بیرون داد:
- گفتم قربون چشمای خمارت برم .شعریه که برای دخترم میخوندم.یکی از بیسکوییتهای توی ظرف را برداشت و اول رو به سمانه گفت:
- خیلی قشنگ شده .ممنون!

پ.ن:
من نمیدونم شاعرش کیه و یا معنیش کاملا درسته یا نه. فقط این رو توی اینترنت دیده بودم و دوستش داشتم.
معنی شعر خاتون:گیسوانت را بگشا و شانه کن! ای دختر چشم و ابرو سیاه! بیا و به درد من چارهای کن!
ابر نشست ولی ماه کو؟!!! مانند ابروانت کجاست ؟!!! من ایل و طایفه را جستجو کردم ولی میان مردم همانند تو را نیافتم!
من عاشق احوالات اویم و همچنین عاشق خال سیاه رخسارش هستم!
و لاله و بنفشه به جمال گل یار نمیرسد
دختر! گیسوانت را به صورتت بریز که من فدای آن چشم خمار شوم! و دیروز وعده کردی و نیامدی! دست کم امروز به خانهی ما بیا!
#311

و با گرفتن لبخندی از دختر، رو به خاتون ادامه داد:- دیگه براش نمیخونید؟
دست خاتون از حرکت ایستاد و به زحمت لبخند را روی لبش برگرداند:
- به هر حال جوجهها وقتی بزرگ میشن از لونه بیرون میرن مادر.
به خوبی متوجه شد بحث بینشان را خاتون دوست نداشت.
بدون اصرار دیگری بیسکوئیتش را خورد و به ب الشتک پشتش تکیه زد.سمانه حینی که سینی را برمیداشت گفت:
- واقعا که خوب گفتی خاتون جان .هرچقدر هم ایل و طایفهها رو بگردیم، هر جای روستا رو نگاه کنیم مثل خانم پیدا نمیکنیم.
یارا لبخند کوچکی زد و خاتون سبزیهای پاک شده را کنار هول داد تا مقابل یارا بنشیند.
- خانم؟!
یارا کمی خودش را جمع و جور کرد و به دستش که میان دستهای گرم و کمی زبر خاتون گیر افتاده بود نگاهی انداخت.- مبادا به حرفای این اهالی خاله زنک گوش بدین! من میدونم چقدر براتون سخته، چقدر جوونی مونده که هنوز دنبالش نرفتید .
چقدر کار هست که انجام ندادین والان جایی هستین که هیچ وقت نخواستیدش. ولی یه وقتایی جنگیدن خلاف جهت آب، خسته و درموندهاتون میکنه و در آخر فقط غرقتون می کنه!
من نمیخوام اینقدر زود بپذیرید ولی یه وقتهایی

هم جهت با آب حرکت کردن شاید نجاتتون نده ولی
حداقل از خستگیتون کم میکنه.
.
#312
* * *گردنش را کمی مالش داد و چشمهاش را کمی
بست.
کارش بیشتر از حد تصورش طول کشیده و آن همه
پشت فرمان نشستن واقعا خستهاش کرده بود.
از طرف دیگر فکر و خیالهایی که دو دستی
یقهاش را گرفته بودند، هیچ کمکی به بهتر شدنش
نمیکردند.
شقیقهی دردناکش را کمی مالید و پوشهای که روی
صندلی کنارش افتاده بود را چنگ زد.
از ماشین که پایین رفت تازه نگاهش به طرف دیگرحیاط افتاد.
دخترک با لباس آبی آسمانی چیندار و پوتینهای
زردش شبیه بچههای شش ساله شده بود.
جوری بیقید میخندید و بقیه را هم به خنده وا
میداشت که به راحتی میشد هالهی درخشان
زندگی را اطرافش دید.
- سلام آقا!
در جواب سلام کردنهای بقیه سر تکان داد و
نگاهش هنوز پی دختر بود.
آرام، کاسه به دست ایستاده بود و گونههای گلانداخته و نگاه فرارياش
نشان میدادند هنوز
خجالت میکشید.
- سلام.

- آش گذاشتین؟
سلام آرامش را با یک سوال جواب داد و وقتی
قدمی جلو آمد با ابروی بالا رفته سر تا پاش را از
نگاه گذراند.
- آره، هوا دیگه داره خنک میشه واقعا آش
خوشمزه است.
#313با همان نگاه فراریاش و با شانههایی که کمی جمع
کرده بود گفت.
- نمیتونی یه چیزی تنت کنی؟
آویزان شدن صورت دختر را دید و کوتاه نیامد.
- یه چیز برو بپوش، با یه لا پیراهن داری
میچرخی!
لبهای آویزان و اخم ظریف بین ابروهای دخترک را
نادیده گرفت و زودتر داخل رفت.یارا با قدمهای بلند از بغلش رد شد و
زودتر توی
اتاق رفت.
لباس دیگری از بین لباسهای توی کمد در آورد و
بیحرف به سمت در راه افتاد که وسط راه سهند
بازوش را کشید.
- کجا با لب و لوچهی آویزون؟
- الان دیگه نمیتونم از اتاقم بیرون برم؟
هشدار داد:
- یارا!یارا برای عقب کشیدن خودش کمی تکان خورد:
- چیه؟ دارم لباسم رو عوض میکنم...
و زیر لبی غرید:
- اگه مشکلی داره چرا خریدیش اصلا؟

با یک حرکت نزدیکتر کشیدش و چسبیده به تن خودش نگهش داشت.
چرا اینقدر دوست داشت نزدیک خودش نگهش دارد ؟#314
- اولا مواظب صحبت کردنت باش، دوما لباست مشکلی نداره جز اینکه مناسب این هوای عصر نیست!
جا ِ ی سریع گارد گرفتن یاد بگیر اول حرف مقابلت رو بسنجی!
یارا شرمنده لبش را زیر فشار دندانهایش فشرد و به چشمهای سرخ مرد خیره شد.
مطمئن بود سر درد دارد، هیچ وقت نبود که چشمهاش تا این حد سرخ باشند و نگاهش گرفته ولی سر درد نداشته باشد.نمیفهمید چرا انقدر نگرانش بود؟
- یه سوئیشرت بپوش!
وقتی با مکث بازوش را رها کرد، گفت و یارا شرمنده لب زد:
- ببخشید.
پوشهی توی دستش را روی میز گذاشت و دکمههای پیراهنش را باز کرد.
- یه کاری نکن که بعدش بگی ببخشید!و با کمی مکث اضافه کرد:
- امروز خوب بودی؟
یارا با گونههای گل انداخته نگاه دزدید و دستهاش را توی هم پیچ داد.
- میدونم ببخشید چیزی رو حل نمیکنه ولی ببخشید و...

پیراهن را از تنش در آورد:
- و؟- میشه باهم صحبت کنیم؟
#315
ساعتش را هم باز کرد و قدمی به طرف حمام
برداشت:
- الان خیلی خستهام .بذار برای آخر شب!
به نشانهی تایید سر تکان داد و دوباره سراغ کمد
رفت.
- پس برات لباس میذارم تا حمام کنی.مرد بدون حرف راهی حمام شد و
یارا به سرعت
دست لباس تمیزی روی تخت گذاشت.
حرف زدن با خاتون و گشتن توی خانه و انجام
دادن کارهای کوچکی که کمی خوشحالش میکردند
باعث شده بودند به خودش قول بدهد که با شنا
کردن در خلاف جهت آب خودش را خسته نکند؛ نه
تا وقتی که داشت آسیب میدید.
نیازی هم نبود که یک شبه تبدیل به یارای دیگر شود
، وقتی میتوانست با قدمهای کوچک و آهسته به
جلو حرکت کند.
فضای شام خوردن با حضور سهند، توی سکوت
بیشتری بود و با این حال از هر روِ ز گذشته پر سر وصداتر.
سهند که بدون خوردن چای بعد از شام بالا رفت یارا
گوشهی لبش را زیر دندانهایش فشرد و نگاه پر
تردیدش را به خاتون دوخت.
- چیزی شده خانم جان؟
سعی کرد لبخندش را برگرداند و با دم عمیقی بلند

شد.
- نه ...خب...
به نظرش احمقانه بود از خجالتش حرف بزند، یا از
تردیدش برای بردن مسکن!#316
خاتون بشقاب پر از میوه را کنارش گذاشت:
- جانم؟
- یه مسکن میدین؟ فکر کنم سهند سرش درد
میکنه.
خاتون چشم گویان رفت و این بار با یک لیوان آب
و ورق قرص مسکن برگشت.آرام وارد اتاق شد و به سختی راهش را توی
تاریکی
نسبیاش پیدا کرد.
- چراغ رو روشن کن!
از شنیدن صدای مرد، تکانی توی جایش خورد:
- ترسیدم ...نمیخواد سرت درد میکنه .برات
مسکن آوردم!
سهند با صدای دو رگهای جواب داد:
- بذارش اینجا رو عسلی.لیوان و قرص را روی عسلی گذاشت و لبهی
تخت
نشست.
- می ...میخوای یکم سرت رو ماساژ بدم؟
- یه جوری داری مهربون رفتار میکنی که حس
میکنم یا بهم مرگ موش خوروندی یا قراره بهم
بدیش!
با یک خندهی کوتاه، چشم چرخ داد و سر
انگشتهای خنکش به شقیقهی سهند چسبیدند:

- فقط میخوام قدمهای کوچولو بردارم.
- قدمهای کوچولو؟ برای؟خودش را نزدیکتر کشید و سر سهند را روی زانویی
که زیر بدنش جمع کرده بود گذاشت.
#317
- برای خودم ...خودمون شاید؟!
پلکهای سهند نیمه باز شدند:
- منظورت رو نمیفهمم!
انگشتهاش روی پیشانی مرد حرکت کردند و در تلا
ش برای باز کردن گره کوچک بین ابروهاش جوابداد:
- من هیچ وقت نخواستم توی این زندگی باشم،
مطمئنم که حتی تو هم نمیخواستی، شاید خیلی
خیلی بیشتر از من .
در واقع من و تو داریم با عواقب تصمیم و
اشتباهات کسی شایدم کسا ِ ی دیگهای زندگی
میکنیم.
سر انگشتهاش بین موهای مرد سفر کردند و با یک
دم عمیق ادامه داد:
- من نمیخوام عاشقم باشی و انتظار ندارم عاشقت
باشم فقط خستهام از دعوا، از بحثهای تموم
نشدنی و جنگهای درونی!به اندازهی کافی توی این نزدیک به شش ماه
همهاش رو با هم تحمل کردم! فقط میخوام
قدمهای کوچولو رو به جلو بردارم حداقل تا وقتی
که به نظرم درست باشه، تا وقتی که بدونم دوام
داره. چون...
چشمهای بستهی سهند باز شدند و دست یارا از

حرکت ایستاد.
برای چند ثانیه توی چشم هم نگاه کردند و سهند پرسید:
- چون...؟!
- چون ما هیچوقت به هم قول تا ابد و برای همیشهندادیم.
مرد با همان سکوت نگاهش کرد، انگار توی چشمهاش دنیا دنیا حرف داشت و زبانش از بیان هر کدامشان عاجز بود.
#318
نیازی هم به حرف زدن زیاد نبود. شاید دست و پا شکسته ولی یارا بهتر از قبل حرف نگاه و کلامش را میفهمید.
- پوشهای که گذاشتم روی میز واسه توئه! فردا بهش یه نگاهی بنداز.گفت و سرش را روی بالش گذاشت.
یارا کنجکاو برای خواندن پوشه، نگاهی به سمتش انداخت و به سختی خودش را کنترل کرد تا به سمتش نرود.
لباس عوض کرده کنار مرد دراز کشید و به محض پیچیدن دستی دور کمرش چشمهاش تا آخر باز شدند.
قصد جانش را کرده بود؟
قلبش دیوانهوار خودش را به در و دیوار میکوبید و نفس توی سینه اش گره کور خورده بود.سر خودش غر زد:
- چقدر بی جنبهای آخه؟ بیشعور...
برخورد نفسهای گرم سهند با پشت گردنش بدنش را مور مور میکرد و زیادی بود اگر میچرخید و

سرش را توی سینهاش مخفی میکرد؟
- بخواب!
مرد با صدای بم شدهاش تقریبا غرید و یارا با صدای آرامی جواب داد:
- خوابم نمیاد...با فشار کوچک دست سهند، کاملا راضی توی آغوشش چرخید.
- چرا؟ حرفاتم که زدی دیگه چته؟ مشکلی داری؟
#319
بینیاش را به سینهی لخت مرد مالید و لبش را کمی زیر دندان فشرد.
احتیاجی به فکر کردن نداشت. منظور پشت جملهی آخرش را خوب میفهمید!آنقدر آرام زمزمه کرد:
- خوبم!
که حتی شک داشت سهند شنیده باشد.
سهند مجبورش کرد کمی سر بالا بگیرد و گفت:
- تو چشمام نگاه کن و جواب بده.
یارا چشم هایش را تا جایی که میتوانست گشاد کرد و مسخره دوباره تکرار کرد:
- خوبم آقا!سهند؟
سهند اصلا اینطوری نبود، اینقدر ضعیف و سست عنصر! حداقل برای یلدا، تنها زنی که توی زندگیاش وجود داشت اینجوری نبود.
اگر شیطنتهای زیر زیرکی یلدا نبود، شاید مدت بیشتری طول میکشید که حتی یک بوسه داشته باشند.
ولی این دختر... این دختِ ر توی آغوشش! انگار

درست از جهنم و زیر دست شیطان در آمده بود.
جوری وسوسه انگیز و هوسآلود به نظر میرسیدکه سهند هیچ مقاومتی در برابر بوسیدنش توی
خودش نمیدید.
لمس لبهای لطیفش حسی شبیه به تزریق مورفین داشت.
#320
جوری توی خلسه فرو میبردش که انگار از تمام زمان و مکان اطرافش کنده میشد.
دستش بین تار موهای شل شدهاش خزیدند و لبهای مرطوب شدهاش میک دیگری زد.ناشی بودن دختر، توی بوسه و سفت شدن بدنش
باعث شد تک خندهای بزند و لب پایینش را با یک مکش و گاز کوچک بالاخره رها کند.
توی یک حرکت بدن کوچکش را زیر خودش گیر انداخت و توی تاریک و روشن اتاق نگاهش کرد.
چشمهای درخشانش و سینهای که با شدت بالا و پایین میشد وسوسهاش میکردند ادامه دهد.
دست سهند زیر تیشرتش برای کشف قسمتهای ممنوعهاش پیشروی کرد و از چنگ زدن به پهلوی نرم دختر و قوس گرفتن کمرش نفس توی سینهاش ماند.بداهه کار میکرد یا برای نفسگیر بودن تمرین میکرد؟
جوری که لبهای ورم کردهاش از هم فاصله گرفتند و نگاِ ه معصومش گناهآلود سعی میکرد به طرف دیگری برود احساس خواستن بیشتری را توی

رگهای سهند تزریق میکرد.
سر جلو برد و روی لبهای متورم و مرطوبش بوسه کاشت.
برای نگاه کوچکی سر بلند کرد و از دیدن چشمهای خمارش زیر لبی غرید:
- لعنت...چنگی به پهلوش زد و پوست نرمش را زیر انگشتهاش جوری فشرد که مطمئن شود قطعا رویش رد انداخته باشد.
خط فک، گلو و در نهایت ترقوهی برجستهاش هدف بوسههایش شدند.
#321
پوست روی ترقوهاش را بوسید، بوسید و بوسید!
آنقدر که شکوفهی کوچکش به گل ارغوانی رنگ زیبایی تبدیل شد و بالاخره صدای کوچکی که باب میلش باشد از ته گلوی دختر بیرون کشید.انگشتهای دست دیگرش بین انگشتهای باریک
دختر خزیدند و با سینهای که به سوزش افتاده بود پیشانیاش را روی ترقوهی دختر گذاشت.
نمیتوانست ادامه دهد، نه الان!
نه تا وقتی که احساس میکرد زیادی بهش سخت گرفته بود...
از طرفی هم نمیتوانست وسط کار رهایش کند.
اسباب بازی نبود که!
- میخوای ادامه بدم؟با صدایی که دو رگه شده بود بین نفس زدنش تقریبا غرید و کمی طول کشید تا یارا با لکنت جواب داد:

- من ...من...
سر بالا گرفت و دستش قاب صورتش شد، سعی کرد اول خودش را آرام کند و بعد با آرامش بیشتری گفت:
- مجبور نیستی چیزی که نمیخوایش رو انجام بدی! این مسئله کلا متفاوته و منم حیوون نیستم، میفهمم!
لبخند محوی که روی لب یارا نشسته بود را دوباره بوسید و سر جای خودش برگشت.- بخواب.
تذکر داد و دستش را عقب نکشید. یارا هم شکایتی نداشت، وقتی درست آغوش مرد اندازهی خودش بود چرا باید شاکی میشد؟
* * *
#322
چشمهاش را که باز کرد، فقط خودش توی تخت بود و پردههای کشیده شده اتاق را توی تاریکی فرو برده بودند.دست و صورتش را که شست، تازه نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن عقربههایش ابرو بالا انداخت.
باورش نمیشد تا نه صبح خوابیده بود.
گرمکن و سوئیشرتش را پوشید و با برداشتن تلفن همراهش از اتاق بیرون رفت.
صدای خندههای دختر از توی آشپزخانه میآمد و خودش متوجه نشد اما قدمهاش سرعت گرفتند.
کنار ورودی ایستاد و نگاهش کرد که چطوری گونهاش شکلاتی شده، و مشغول ریختن مایهی کیک توی قالب بود.دستهاش را تکاند و تکه سیبی توی دهانش

گذاشت.
- اینقدر سیبش خوشمزهست و از الان بوی خوب میده که میخوام همینجوری بخورمش!
خاتون پر خنده سری تکان داد:
- کره رو حالا پهن کنین رو خمیر...
پشت دستش را برای کنار زدن موهاش به پیشانیاش کشید و سراغ کاری که خاتون گفته بود رفت.
تقهای به در کنارش زد و نگاه دو نفرشان را به سمتخودش کشید.
- خیر باشه سر صبحی!
یارا دور از چشم خاتون تکه سیب دیگری توی دهانش انداخت و با دهان پر گفت:
- شما لنگ ظهر بیدار شدی فکر کردی سر صبحه!
#323
- تو این لنگ ظهر چه اتفاق مهمی افتاده دارید اینقدر شیرینی میپزید؟صورت یارا کمی توی هم رفت و با اینکه لبخندش را
نگه داشته بود سهند به خوبی متوجهاش شد.
- بهم گفتی میبریم دیدن مامان و بابام ...منم ... خب...
یکی از سیبهای روی میز را برداشت و بین حرف یارا رفت:
- کار خوبی کردی .تا عصر آماده میشن که؟ بعد از ناهار راه میوفتیم.
گل از گلش شکفت و شادی تنها چیزی بود که سینهاش را گرم میکرد.- واقعا؟ دیر نیست؟

- آره واقعا! یه دست لباس اضافه هم بردار، احتمالا شب برنمیگردیم.
- صبحونه بذارم؟
تقریبا پر هیجان گفت و سهند با انگشت شست، شک لاِ ت روی گونهاش را پاک کرد.
- نه همین کافیه.
و سیب توی دستش را نشان داد.بدون حرف دیگری از خانه بیرون رفت و یارا وقتی دوباره مشغول شیرینیهایش شد لبخندش بزرگتر از قبل خودش را نشان میداد.
کیک و شیرینیهای آماده شده را توی دو ظرف جا کرد و ناهار را زودتر از بقیه خورد تا سریعتر حاضر شود.
سهند که وارد اتاق شد یارا لباسهای توی دستش را بالا گرفت:
- برات لباس در آوردم!
#324و اصلا هم توجه نکرده بود و یا نفهمیده بود لباسشان کمی)!(به هم شباهت دارد.
- خوبه بذارشون رو تخت؛ وسایلت رو هم ببر تو ماشین تا بیام.
لباسها را تحویلش داد و با سرعت باور نکردنیای پایین رفت و سبدی که خاتون پر از خوراکی کرده بود را توی ماشین گذاشت. کولهاش را هم روی صندلی عقب انداخت و کنار ماشین روی پاهاش عقب و جلو شد.
ذوق دیدن مادر و پدرش بعد از مدتی طولانی و

البته بعد از آن همه ماجرا وصف نشدنی بود.احساس میکرد بغض گلوش را تصرف کرده و بر خ
لاف لبهایش که میخندیدند، چشمهاش از حضور اشک برق میزدند.
مشتش را باز و بسته کرد و روی نوک انگشتهای پاش بلند شد تا نگاهی به در ساختمان بیاندازد.
با دیدن سهند که از پلهها پایین میآمد، لبخندش رنگ و لعاب بیشتری گرفت و بالاخره توی ماشین نشست.
این بار منتظر اجازهی سهند نماند، از همان لحظهای که راه افتادند صدای آهنگ را بیشتر کرد.برای سهند کنسرتش را باز گذاشت و تا رسیدن به
بیمارستان یک لحظه هم روی صندلیاش بند نشد.
- راهمون میدن؟ شبه آخه...
سهند در حین پیاده شدن جوابش را داد:
- آره، با یکی از دوستام هماهنگ کردم.
ظرف شیرینی و میوه را برداشت و پشت سهند راه افتاد.
#325قلبش چنان میکوبید و بغض به گلویش فشار میآورد که دلش میخواست جیغ بکشد.
پشت در اتاق که رسیدند، سهند دست دختر را کشید تا نگهش دارد.
- زیاد نمون، هم مامانت خسته میشه، هم میان گیر میدن .تا تو ببینیشون من همین جا میمونم!
- ممنون ...نمیدونی این کارت چقدر برام با ارزشه!
با همان لبخند که ثانیهای ترکش نکرده بود گفت و

سهند قدمی به عقب برداشت:
- باشه، ولی حالا برو تو!و یارا با تقهی کوچکی توی اتاق رفت.
دیدن پدرش بین آن همه دستگاه قلبش را میفشرد
ولی از زنده و تقریبا سالم بودنشان آنقدر خوشحال
بود که به چیز دیگری فکر نکند.
مادرش که سر بلند کرد، هر دو باهم بغضشان ترکید
و به ثانیه نکشید که مادرش را بغل کند.
هق زدنهای کوچکش را توی سینهی زن مخفی کرد
و دستهایش با تمام توان دور بدن مادرش حلقه
شدند.
انگار اگر لحظهای رهایش میکرد همه چیز محو ودور میشد.
عطر تنش را توی ریه کشید و گذاشت مادرش خوب
قربان صدقهاش برود، نازش را بکشد و سر و
صورتش را ببوسد.
احتیاج داشت دوباره یارا کوچولوی مادرش باشد.
- خوبی قربونت برم؟ میدونی چقدر نگرانت بودم؟
اگه سهند خان این مدت از احوالت بهم نمیگفت
حتما دق میکردم.
#326در تلاش برای کنترل کردن اشکهایش، دست زیر
چشمهای خیسش کشید:
- خوبم مامان ...خوبم ...من ...من خیلی بیشتر
نگران و دلتنگ بودم...
به خاطر خواب بودن پدرش، صداش را پایین آورده
و هنوز هم دست مادرش را بین دستهای خودش
گرفته بود.
- همه چی خوبه مادر؟

همه چیز خوب بود؟
از خودش پرسید و جوابی درست و حسابیندداشت.
این روزها با سهند دعوا نمیکرد.
هرچند صحبت نکرده بودند و فقط همه چیز را توی یک جعبهی مهر و موم شده گذاشته بودند ولی هنوز ته دلش وحشت داشت، ترسیده بود از خودش و از حرفهای نزده و سهندی که قابل پیشبینی کردن نبود.
نمیتوانست درگیریهای ذهنیاش را پیش مادرش بیرون بریزد، نه که نمیتوانست، در واقع نمیخواست!
زن بیچاره به اندازهی کافی شکسته و غمگین بود.یارا لزومی نمیدید که حالا باز هم برای خودش ناراحتش کند.
- خوبه مامان ...همه چی خوبه ...شما خوبین؟
ببخشید که کنارت نیس...
زن، دست روی دهان دخترش گذاشت و وادار به سکوتش کرد.
- هیش! نگو اینجوری .من باید بگم ببخشید که کنارت نیستم، که الان توی این اوضاع و احوالی...
لب لرزانش را توی دهانش کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند.
#327به خوبی میدانست مادرش تا چه حد نگران است و چقدر ذهنش را درگیر کرده.
- همه چی خوبه! دست بردار از سرزنش کردن خودت .باشه؟

میبینی که صحیح و سالمم، سهند هم خوبه، زندگی
توی اون خونه خوبه. باهام خوب و مهربونن!
از لبخند محوی که روی لبهای مادرش جوانه زد
متوجه شد کارش موفقیت آمیز بوده و کمی خیال
زن را راحت کرده.
نگذاشت دیگر زن جز از اوضاع خودش و پدرشصحبتی بکند.
نگذاشت جز بوسیدن سر و صورتش و نازش را
کشیدن کار دیگری هم انجام بدهد.
پس وقتی که پرستار صداش زد و اعلام کرد باید
برود، دل کندن سختتر از همیشه بود.
با بغض آشکاری مادر را بغل گرفت، بویید و بوسید
و در آخر به زحمت خداحافظی کرد.
بیرون از اتاق، احساس میکرد وزنهای سنگین از
روی قلبش برداشته شده بود و آرامش توی
سلولهاش تکثیر میشد.با ندیدن سهند توی راهرو سمت پرستار
برگشت:
- آقایی که اینجا بود رو...
پرستار نگاهی به ساعتش انداخت:
- رفت پایین.
جوابش را که گرفت، راهی که آمده بود را برگشت و
درست کنار خروجی قامت سهند را تشخیص داد.
نوک کفشش روی زمین ضرب گرفته و دودی که
اطراف سرش را پوشش داده بود خبر از سیگار
کشیدنش میداد.#328
سر جایش ایستاد، به قامت بلند و شانههای کمی
خم شدهاش نگاه کرد.

شاید بهترین آدم دنیا نبود، حتی شوهر خوب و
فوق العادهای نبود ولی برایش کارهایی میکرد که
هیچوقت، هیچکس انجام نداده بود.
دلخور بود ولی نگذاشت هیچکس جز خودش
حرفی بزند، عصبانی بود ولی هیچوقت آبرویش را
نبرد.
رگ غیرتش باد کرد و هیچوقت انگشت اتهامش رافقط به سمت یارا
نگرفته بود.
شاید اگر هرکس دیگری بود زن؟ نه! قطعا به کنیزی
میگرفتش چه برسد به آنکه توی جایگاهی
بگذاردش که صدا شود "خانم"!
و حالا هم خانوادهاش...
جوری مرد سینهاش را پر از گرما میکرد که یارا
حتی نمیتوانست باور کند تا این حد ممکن باشد.
جوری بی سر و صدا مثل یک توده ی بدخیم توی
سلول هایش شروع به تکثیر شدن کرده بود که تا
وقتی تمامش را تصرف نکرد خودش را نشان نداد.انگار نگاهش زیادی
برای مرد سنگین بود که به عقب
برگشت و ته سیگارش را زمین انداخت.
از دیدن نگاهش، یارا احساس میکرد چیزی توی
سینهاش تکان خورد و اشک به چشمش نیشتر زد.
نه خبری از آتش بازی و انفجار نور توی هوا بود، نه
موزیکی توی پس زمینه پخش میشد.
فقط صدای پیجر بود که کسی را صدا میزد و
گاهی هم صدای آمبولانس یا ماشینی.
کسی بهش تنه زد و تک خندهی هیستریکی از بین

لبهاش بیرون پرید.
#329بینیش را بالا کشید و یک قطره اشک روی لبخندش افتاد.
- فکر کنم بهت دچارم سهند خاِ ن عظیم!
زیر لبی و آرام گفت ولی بدنش لرزید و دلش به هم پیچید.
سهند که سمتش قدم برداشت به سرعت دستی به صورتش کشید و جلو رفت.
- ممنون!سهند دست پشت کمرش گذاشت و تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد.
- میریم خونهی آرمین امشبو، دیر وقته برا رانندگی.
* * *
دست های خیسش را خشک کرد:
- خودش نمیاد خونه؟ مزاحم نباشیم.
مرد سیگارش را تکاند و لمیدهتر از قبل روی مبل نشست:- نه! نزدیک مسابقاته، شب رو باشگاه میمونه!!
- هوم...
لبهی مبل نشست و پاهاش را دراز کرد که سهند با بیرون دادن دود سیگارش گفت:
- اتاق مهمان سمت چپیه، اگه میخوای بخوابی!
کمی بدنش را کش و قوس داد:
- نه خوابم نمیاد .چیزی نمیخوای برات بیارم؟
#330سر تکان دادن سهند را به منظور منفی گرفت و نگاهش را توی خانه چرخاند.
برای یک مرد مجرد زیادی تمیز و مرتب بود، وسایل

زیادی نداشت ولی همان چند وسیله به خوبی چیده شده بودند تا به خانه رنگ و رو بدهند.
دیوار قفسه بندی شده توجهش را جلب کرد و مقابلش که ایستاد به بطریهای پر و خالی نگاه کرد.
انگشتش را روی طرح برجستهی یکیشان کشید:
- آرمین هم ورزش میکنه؟سوالش توجه سهند را جلب کرد:
- آره چطور؟
به سمت سهندی برگشت که نگاهش میکرد و جواب داد:
- الکل میخوره و ورزش میکنه؟ تکلیفش با خودشم روشن نیست.
مرد ته سیگارش را توی ظرف روی میز خاموش کرد:- برای الان نیستن، خیلیاشون مال خیلی قبلترن!
"هوم" کشیدهای از پشت لبهای یارا شنیده شد و نگاهش باز به سمت شیشهها برگشت.
- میشه امتحانش کنم؟
تای ابروی سهند بالا رفت و با تک سرفهای سعی کرد صداش را صاف کند:
- میخوای مست کنی؟
یارا تنها شانه بالا انداخت و سهند از جا بلند شد.- از کابینت کنار یخچال یه پفکی چیزی درار، یه بطری هم هست کنارش اونو با لیوان بیار.
#331
یارا به سرعت دنبال کاری که سهند گفته بود رفت و چند دقیقهی بعد با وسایل توی دستش مقابل سهند، روی فرش جلوی بالکن نشسته بودند.

مرد نگاه به دختری انداخت که مشتاقانه و کمی
مضطرب توی جایش تکان میخورد.
بطری که مایع تویش تیره بود را برداشت و کمی ته
لیوان ریخت.لیوان را به سمت دختر هل داد و یارا سر جایش
ثابت شد.
- بخورم؟
پاکت پفک را باز کرد:
- نگفتی میخوای امتحان کنی؟
یارا با تردید و دستی که کمی لرزش داشت لیوان را
برداشت و سهند به سرعت مچش را گرفت.
- اول یه نفس عمیق بکش و آروم باش .قرار نیست
چیز بدی بشه! من اینجام تا حواسم بهت باشه.سعی کرد همان کاری که
سهند خواسته بود را انجام
بدهد و لیوان را به لبش نزدیکتر کرد که سهند
هشدار داد:
- فقط بریزش ته حلقت!
و دقیقا یارا همان کاری را کرد که سهند گفت.
از مزهی تلخ و گس مانندش صورتش مچاله شد و
به سرعت پفکها را توی دهانش ریخت.
پیک دوم را راحتتر و پیک بعدی را حتی راحتتر
از قبلیها خورد.#332
بدنش آرام شده بود و دیگر نمیلرزید.
دیگر نمیدانست پیک چندم بود که پایین
میفرستادش فقط میدانست مغزش آرام شده،
تمام هیاهوها و سر و صداهایش خوابیدهاند و گرما
زیر پوستش شیطنت میکرد.

آنقدر چرت و پرتهای بیربط و آهنگهای مسخره
را برای سهند ردیف کرده که حساب و کتاب همه
چیز از دستش در رفته بود.
پیک مقابلش را سمت سهند هل داد و با لبخندی کهنمیتوانست
کنترلش کند گفت:
- تو هم بخور...
نتوانست جلوی خودش را بگیرد و ضربهی کوچکی
به بینی دختر زد:
- من ساقیم کوچولو! بیشتر از این نمیخورم،
حواسم هست تو رو روال خودت باشی.
لب آویزان کرد و با صدای کش دارش گفت:
- بخور دیگه ...یه دونه دیگه کاریت میکنه؟؟سهند پیک را ته گلوش
ریخت و نبوسیدنش سخت
ترین کار دنیا به نظر میآمد و در عوض برای
انداختن هوای بوسیدن از سرش، پیک دیگری راهی
معدهاش کرد.
- اینقدر خوشحالت کرده این موضوع که اینقدر
میخندی؟
با همان لبخند بزرگ روی لبش، با باسن خودش را
روی زمین جلوتر کشید و سری برای رد حرف مرد به
دو طرف تکان داد.
- نچ ...فقط ...مغزمو خاموش کرده ...
انگار اون هزارتا آدم که داشتن توش سر همدیگه داد
میزدن بالاخره خفه خون گرفتن.#333
سهند دستهایش را جک بدنش کرد تا کمی رو به
عقب خم شود.

- اون هزارتا آدم چیا تو سرت میگن که اینقدر از خفه شدنشون خوشحالی؟؟
اشک به سرعت توی چشمهای یارا نشست و باز سری برای رد کردن حرفش تکان داد.
- نمیخوام .نمیگم.از حالت لمیدهاش در آمد و دستش را روی گونهی سرخ یارا گذاشت.
- باشه ...دیگه چرا گریه میکنی؟
دختر شانه بالا انداخت و پیکی که سهند ریخته بود را ته گلوش خالی کرد.
پیک دوباره پر شده را طرف سهند گرفت:
- بخور تو هم ...تنهایی دوست ندارم.
پیک را که از دست یارا گرفت با خیره شدن توی چشمهایش همهاش را سر کشید و این بار به جای مزه، شکوفهی لبخندی که روی لبهای دختر جوانهزد را بوسید.
قیافهی بهت زده و لبهای از هم باز ماندهاش به حدی بامزه بود که ناخودآگاه سهند تک خندهای زد و شستش را روی گونهی داغ دختر کشید.
- دیگه باید بخوابی کوچولو.
گفت و دست زیر بازوی یارا برد تا بلندش کند.
یارا دستش را عقب کشید و غر زد:
- نه نمیخوام!
#334بازوش را این بار محکمتر گرفت:
- یالا .پشیمونم نکن! نمیخوای عصبی بشم؛ میخوای؟!
چشمهای یارا باز پر شدند و لبش لرزید:
- تو همیشه عصبی هستی! همیشه از دست من

ناراحتی! ولی من که کار بدی نکردم.
میخواست همه چیز را گردن الکل بندازد، تمام در
هم ریختگیهای احساسیاش را، تمام دردی که توی
قلب کوچکش احساس میکرد را...- یارا...
سهند هشدار داد و اشکهای یارا یک پلهی دیگر به
سقوط نزدیکتر شدند و با همان لبهای آویزان
بوسهی کوچکی روی لب سهند کاشت.
احساس میکرد گوشهایش از هجوم خون داشتند
آتش میگرفتند.
سهند بلندش کرد و نزدیک خودش نگهش داشت:
- یه کاری نکن که بعدش پشیمون بشی...یارا بیمعطلی خندید، انگشت
اشارهاش را به سمت
مرد گرفت و کش دار، کلمات را ادا کرد:
- ولی تو همین الان هم همه چیز من رو داری دیگه
جایی برای پشیمونی نیست!
سرش را به دو طرف تکان داد تا کمی از گیجیاش
کم کند و ادامه داد:
- همون برات بس بود؟ یا من رو می بینی یاِ د یـ...
بوسیدش:
- هیش!#335
یک بوسهی دیگر:
- نمیخوام دربارهی چیزی صحبت کنی که حالمون
رو بد میکنه!
یک بوسهی دیگر:
- حتی خبر نداری چقدر جلوی خودمو گرفتم...
بوسهی بعدی:- تا همین جا لختت نکنم...

دختر به نفس نفس افتاده بود و لبهای رنگ
گرفتهاش را زبان زد.
- پس...
سر انگشتهای سهند بین موهاش رفتند و چنگی که
مرد به پهلوش زد موهای تنش را سیخ کرد.
- من...
- تو چی دختر کوچولو؟ میخواستی اغوام کنی؟"من نمیخوام اغوات کنم،
میخوام توی نزدیکترین
حالت به 'من' نگهت دارم..."
توی ذهنش گفت و لبش را زیر فشار دندانهایش
گذاشت.
سهند پیشانیاش را به پیشانی خودش تکیه داد و
دو نفرشان پلک بستند.
کلمات اضافی بودند، وقتی سکوت خودش کارها را
میکرد.
#336دستهایشان توی هم میپیچید و لبهای دو
نفرشان برای روی هم قرار گرفتن به گز گز افتاده
بودند.
با یک دم عمیق، زیر چشم یارا را بوسید، گونهاش را
بویید و باز دمش را روی لبهایش پخش کرد.
نباید مست میکرد، الکل لعنتی بیخود که حرام
نشده بود!
بوسیدن لبهای نرمش حسی شبیه انفجار نور توی
سینهاش را تداعی میکرد.
دستش زیر تیشرت دختر رفت و پوست گرمش را
لمس کرد، نیاز داشت به دوباره پرستیدن تماماجزای بدنش، شده بود

پرستندهترین بنده!
تیشرت را از سرش رد و کمکش کرد تا روی فرش
کوچکی که جلوی شومینه بود دراز بکشد.
تیشرت خودش جایی که نمیدانست افتاد و سرش
توی گودی گردن دختر فرو رفت.
انگشتهایش تر و فرز کش شلوارش را شل کردند و
لطافت گوشت بالای سینهاش را بین لبهایش مکید
، بوسید و غنچهی ارغوانی رنگی به جا گذاشت.
قفل لباس زیرش را باز کرد و خط بوسههایش از
بین سینه تا نافش کشیده شدند.یارا از بوسیده شدن خصوصیترین
قسمتهای
بدنش داشت کم کم به دیوانگی نزدیک میشد و
لذ ِ ت آمیخته به شرم گونههایش را سرخ میکرد.
کمرش قوسی گرفت و بالاخره نالههای کشیدهاش
راهشان را به بیرون از گلو پیدا کردند.
نوک سینههایش به قدری سفت و سیخ ایستاده
بودند که سهند با کمال میل ماهیچهی گرم و خیس
توی دهانش را رویشان کشید.
#337
سرش را توی گردن دختر فرو برد و با حوصله
پیشرویی کرد.نقاط لذت دختر را یکی یکی کشف کرد و وقتی هق
کوچکی از بین لبهای یارا بیرون پرید بالاخره
دست از مکیدن و بوسیدن قسمت داخلی رانش
برداشت.
- ب ...بس ...بس کن ...پا ...پاهام د ...دارن می ...
لر ...زن...

چنگی به ران دختر زد و نگاه تیز و خطرناکش به
چشمهای یارا دوخته شدند.
- خب بلرزن! مگه قراره چون میلرزن من دست
بردارم؟زانویش را بوسید و بدنش را بالا کشید تا کنار
گوشش، در حالی که بازدم گرمش موهای تن یارا، را
سیخ میکردند غرش کند:
-ولی من که تازه میخوام شروع کنم!
لمس گرههای عصبی پایین تنهاش توسط
انگشتهای سهند باعث میشد ستارهها را پشت
پلکش ببیند و نفسهای لرزانش به سختی سینهاش
را ترک کنند.
سرش آنقدر گرم و بدنش آنقدر محتاج بود که به
سختی جلوی خودش را میگرفت تا برای بیشتر از
آن التماس نکند.دستهایش به پرزهای بلند فرش چنگ میانداختند
و کمرش جوری قوس گرفته بود که سهند با کمال
میل خط رسیدن ناف تا گلویش را بوسه باران کرد.
سینهاش را توی مشت فشرد و با کمی خنده کنار
گوشش لب زد:
- آفرین کوچولو! همینجوری ...همینجوری میخوام
ببینمت، خوشگل و خواستنی!
#338
صداِ ی "مممممم" مانندی از پشت لبهای بستهی یارا
به گوش میرسید و سهند کنار گوشش را بوسید،
مکید، زبان زد و خیسی ماهیچهی نرم توی دهانشنیپل دختر را بینصیب
نگذاشت!
- مال منی...

با مالکیت و تقریبا خشم آشکاری گفت و دست دور کمر قوس گرفتهی دختر پیچاند.
* * *
کمر لختش به سینهی سهند چسبیده و ضربان قلبش هنوز هم از حد معمول بالاتر بود.
چیزی را تجربه کرد که حتی توی بیشرمانهترین رویاهایش هم نمیگنجید، چه برسد به تجربه کردنش...گرمایی که از شومینه ساطع می شد کاری میکرد تا گونههایش به گز گز بیوفتند و چشمهایش برخلاف مغزش تمایل بیشتری برای روی هم افتادن داشته باشند.
مغزش... مغزش بزرگ و کوچک میشد، آرام و آشوب میشد، مست و هوشیار میشد و یارا کلافه از تمام درهم ریختگیهایش فقط به آتِ ش مقابلش نگاه میکرد و دروغ چرا؟
از فشار دستهای تنومندی که دورش پیچیده بودند لذت میبرد.
- چیزی نمیخوای؟صدای بم و گیِ ج خواِ ب سهند لبهایش را به بالا متمایل کرد و با یک هوم کشدار جوابش را داد.
بوسهی سهند بین موهایش مزهی شیرین رضایت را روی زبانش پخش کرد و باعث شد پلکهایش روی هم بیوفتند.
#339
هنوز الکل توی خونش بالا و پایین میشد و سبکی بدنش را دوست داشت.
- یه ...جوری هستی ...انگار تا ابد میشه بهت تکیه

کرد...صدایش هنوز کشیده بود، مستی توی کلماتش خود نشان میداد و خنده از بینشان سرک میکشید.
سهند سر انگشتش را روی بازوی دختر کشید و کنار گوشش به آرامترین حالت ممکن لب زد:
- بهم تکیه کن فرشته ...قول میدم دیگه ناراحتت نکنم...
یارا شنید و نشنید، میفهمید ولی متوجه نمیشد؛ تمایلش فقط به خوابیدن بود و آنقدر روی حرکات انگشت سهند بر بازویش تمرکز کرد که بالاخره خوابش برد.سرحالتر از همیشه چشم باز کرد و خبری از سهند کنارش نبود.
توی جا نشست و دستی به چشمهایش کشید و صدا زد:
- سهند...؟!
جوابی که نگرفت از جا بلند شد و سراغ حمام رفت، دوش گرفت، لباس مرتبی پوشید و صبحانه حاضر کرد و هنوز خبری از سهند نشده بود.
کم کم داشت نگران میشد که صدای باز شدن در حواسش را پرت کرد.به سرعت سمت در راه افتاد و با دیدن سهند نفس راحتی کشید.
- معلومه کجایی بیخبر؟
#340
سهند لنگه کفشش را روی زمین انداخت و با پایین کشیدن زیپ سوئیشرت، جعبهی توی دستش را تکانی داد.
- باید اینو میگرفتم.یارا چشمی توی کاسه گرداند:

- بیا صبحونه گذاشتم.
توی آشپزخانه برگشت و استکانهای چای را که پر
کرد سهند هم پشت میز نشست.
لقمهی اول را توی دهانش گذاشت و جعبهی کنار
دستش را سمت دختر سر داد:
- گوشیه! بزنش تو شارژ، واسه توئه.
دست یارا از حرکت ایستاد و متعجب سر بلند کرد.- واسه من؟
سهند فقط سر تکان داد و یارا کمی توی خودش
جمع شد.
با خندهی کوچکی، دست دراز کرد و جعبهی گوشی
را برداشت.
- چرا یه جوری هستی انگار قراره بمیرم؟
دست سهند از حرکت ایستاد و فنجان چای را با
مکث پایین گذاشت.
ابروهایش کمی به هم نزدیک شدند و گفت:- ببین چی به روزمون اومده
که نرمال بودن رو با
نزدیک به مرگ بودن اشتباه میگیریم!
به چشمهای کمی ترسیدهی یارا نگاه کرد و ادامه
داد:
- مگه نگفتی قدمهای کوچولو؟ اینم قدم کوچولو!
#341
یارا نگاهش کرد، مرد مقابلش در عین سادگی
پیچیده بود. نگاهش، کلامش، اعمالش!با تردید لبهایش را تر کرد:
- اول مدارک مدرسه و دانشگاه، الانم گوشی .
قدمهای کوچیک تو واسه من زیادی بزرگن...
سهند آخرین جرعهی چایی را نوشید و استکان خ

الی را دوباره روی میز گذاشت.
با انگشت اشاره ضربهای به شقیقهی خودش زد:
- مغز رو میبینی؟ دلش میخواد کار کنه، دلش
میخواد اذیت کنه .
یه وقتایی احتیاجه فکر نکنی، دنبالش نری. فقط
قبول کنی و انجامش بدی. یارا تو خانوادهی منی و
من کار زیادی برات انجام ندادم. متوجهی؟سری به نشانهی تایید تکان
داد و سعی کرد لبخندش
را حفظ کند:
- چایی بریزم برات؟
سهند با مکث، راضی از لبخند یارا استکانش را کمی
به جلو سر داد.
نیاز نبود سهند چیزی را ثابت کند، به اندازهی کافی
به چشمش میآمدند.
حتی از همان اول!وقتی جلوی خواهرش ایستاد و گفت:
"اونی که میتونه اذیتش کنه، منم! اونی که میتونه
تمام صفاتش رو به روش بیاره هم منم! اونی که
همه حقی داره توی این خونه منم!"
و جز خودش هم کسی برای یارا درد و درمان نبود و
نشد...
#342
فصل پنجم:
عشق، قبایی است در قوارهی تو...آب بینیاش را بالا کشید و جرعهی
دیگری از شیر
کاکائوی گرمش نوشید.
از پخش شدن مزهی کاکائو روی زبانش، پر شوق

"هوم" کشداری کشید و نگاهش را بین آدمهای مقابلش چرخ داد.
- راه بیا یارا! کجا رو داری نگاه میکنی؟
با شنیدین صدای سهند، سرعت قدمهایش را بیشتر کرد و کنار سهند قرار گرفت.
- آدمها رو نگاه میکنم .تو چرا داری میدویی؟سهند نیم نگاهی به طرفش انداخت:
- آدم ندیدی؟!
نگاه یارا با آن لبهای آویزان اما به لیوان خالی شده از شیر کاکائو بود:
- نه! آدمایی که براشون مهم نیست کیام، چیام، یا کی بودم و چی بودم رو ندیدم!!
نگاشون کن! جوری به نظر میان که انگار هیچ کس براشون مهم نیست، دور خودشون دیوارهای بلندی دارن که غیر قابل نفوذ به نظر میاد. پر از آزادی و زندگیان!ابروهای سهند به هم نزدیک شدند و یارا وقتی سهند گفت:
- اونا هم تو محدودهی خودشون میدونن اطرافیانشون کی هستن و چی هستن...
لیوانش را توی سطل انداخت و با لبخند مقابل سهند ایستاد.
- اینکه یه محله، تمام جایی که هستی بشناسنت با اینکه یه محدوده برای خودت داشته باشی فرق داره! من از شناخته شدنه که بیزارم، میدونی چی میگم؟
#343وسط پیادهرو، از حرکت ایستاده بودند و تک و توک

افرادی که رد میشدند بهشان تنه میزدند اما هیچ کدام قصد کنار کشیدن نداشتند.
سهند سری از روی تاسف تکان میدهد و دست دختر را میکشد تا از سر راه بقیه کنار بروند.
یارا صورتش را بیشتر توی شالگردنش فرو و خندهاش را با گزیدن لب مهار میکند.
- وقتی میایم شهر یه آدم دیگهای میشی، اینجا رو دوست داری یا زیادی بهت میسازه؟
از سوال سهند، لبش را آزاد کرد و از گوشهی چشمنگاهی به سمتش انداخت.
- خودت میای که بدتری! اومدن به شهر و برگشتن به روستا شبیه جابهجایی بین رویا و کابوسه .
خودت میای اینجا احساس سبکی نمیکنی؟ یه سهند دیگه نمیشی؟
من از اون یارا با اون همه مسئولیت و غم خوشم نمیاد سهند، اینجا انگار یکی دیگه میشم، یکی که یه رویایی داره، یه زندگی جدید داره...
با تردید دستش را جلو برد و انگشتهایشان را توی هم قفل کرد.
گذاشت قلب بیجنبهاش از گرمای دستهای مرد کمی آرام شود و شیرینیاش تمام تلخیهای تهقلبش را شده برای ساعتی اما محو کند.
- میشم یه یارا که میتونه با سهند خان عظیم!!! آروم و آسوده صحبت کنه.
کشیده شدن نوازشگونهی انگشت سهند روی پشت دستش، باعث میشد جرقههای ریز و رنگی را توی

سینهاش احساس کند.
میخواست برای خودش معنی کند که:
دوستت دارم، از دستت نمیدم، متاسفم...
#344ولی کسی از گوشهی مغزش هشدار می داد:
بدبخِ ت محبت ندیده، اون که به هیچ کجاش
نیست!
مرد تک خنده زد و از گوشهی چشم نگاهش کرد:
- رویای من میدونی چی بود؟
یه خونه باغ قدیمی داریم، دورتر از محوطهی
روستاست، یکم بهم ریخته است، تنها چیزی که از
مادرم برام مونده!
میخواستم بازسازیش کنم، رنگش کنم، توش با زنم
زندگی کنم در حالی که یکی از پسرام از درختسیب بالا رفته و اون یکی
داره گوشوارهی گیلاس
برای خواهرش درست میکنه.
یارا با چشمهای کمی گرد شده به سمتش نگاهی
انداخت و تک خنده مبهوت از ته گلوش بیرون
پرید.
- به خدا که اینجا تو رو تبدیل میکنه به یه سهند
دیگه!
مرد تکه تکه خندید و سری تکان داد و یارا...
یارا ماتش برد، جوری پیچک عشق دور قلبش
محکمتر پیچید که برای یک لحظه ماهیچهی تپندهی
توی سینهاش تیر کشید.از سکوت و ایستادن یارا، سهند سر بلند کرد و
دختر
مبهوت مانده را که دید با یک تک سرفه، خندهاش را

جمع کرد:
- چی شده؟
از سوالش، یارا تکانی توی جا خورد و گیج نگاهی
به اطرافش انداخت و در نهایت با عجله گفت:
- چیز ...چیز ...بستنی ...بستنی دیدم ...بستنی
میخری؟
سهند روی نیمکت کنارش نشست و کیف پولش را
به سمت دختر گرفت:- خودت برو کوچولو...
#345
یارا با عجله کیف پول را گرفت، چشمی توی کاسه
چرخ داد و سمت مغازهی بستنی فروشی رفت.
سهند با نگاه دختر را دنبال میکرد، جوری که کمی
مضطرب یه اطرافش نگاه و سعی میکرد از کنار
برود بانمک نشانش میداد.
کمی گوشهی لبش به بالا متمایل شده بود که رگبار
پیامهایی که برای گوشیاش میآمد و لرزشهای
پشت همش حواسش را پرت کرد.گوشی را از توی جیبش درآورد و روی
پیامهایی که
هنوز هم میآمدند زد.
"دلت برام تنگ شده؟"
"دلت برام تنگ شده؟"
"دلت برام تنگ شده؟"
"دلت برام تنگ شده؟"
"دلت برام تنگ شده؟""دلت برام تنگ شده؟"
"دلت برام تنگ شده؟"
"دلت برام تنگ شده؟"

"دلت برام تنگ شده؟"
"دلت برام تنگ شده؟"
"دلت برام تنگ شده؟"
"دلت برام تنگ شده؟""دلت برام تنگ شده؟"
"دلت برام تنگ شده؟"
و هنوز هم پشت سر هم پیامش تکرار میشد.
خیره به صدها پیامی که میرسید و نمیفهمید چه دیوانهای ارسال کنندهی آنها بود، ابروهایش به هم نزدیک شدند.
شماره را بلاک کرد و سر بالا گرفت، یارا طرف دیگر خیابان با بستنیهای توی دستش ایستاده بود و لبخند میزد.
دخترک چرا اینقدر بامزه شده بود؟#346
از جا بلند شد و به سمتش رفت و گوشی باز توی جیبش لرزید.
چشمش را نور ماشینی زد و به سمتش که نگاه کرد، یارا پا توی خیابان گذاشت.
ماشین از پارک خارج شد و صدای موتورش که آمادهی شتاب گرفتن میشد، زنگهای هشدار را توی مغز سهند روشن میکرد.
گوشی توی جیبش لرزید، یارا تقریبا به اواسط خیابان رسیده بود، نگاه سهند به سمت یارا کشیدههشد.
گازی به بستنی توی دستش میزد و حواسش فقط پی سهند بود.
به ماشین نگاه کرد که کسی انگار نمیدیدش و هر لحظه نزدیکتر میشد، به لبخند یارا که از

چشمهایش دو خط درست کرده بود.
لرزش گوشی توی جیبش هم تمام نمیشد.
نفهمید چطوری ولی پاهایش را کار انداخت و با
چنان سرعتی راه افتاد که خودش هم باورش
نمیشد.جوری فریاد زد:
- یاراااا!
و قبل از رسیدن ماشین به دختر، بدنش را کنار
کشید که نفس توی سینهاش ماند.
هیاهوی اطرافش مهم نبود، وحشت زده کمی یارا را
از خودش فاصله داد و توی صورت ترسیدهاش نگاه
کرد:
- خوبی؟ چیزیت نشد؟
دخترک رنگ پریده، ترسیده سرش را برای رد
حرفش تکان داد و سهند تازه توانست نفس راحتیبکشد و دوباره سرش
را به سینه بچسباند.
#347
- خدا رو شکر ...خدا رو شکر عزیزم...
نگاهش به خیابان افتاد، کمی چشم گرداند و
نگاهش به ماشین افتاد که کمی دورتر ایستاده بود.
- وایسا الان میام...
گفت و قدمی کنار رفت که رانندهی ماشین برایش
دست تکان داد و قبل از آنکه قدم اولش به دومی
برسد به سرعت دور شد.- خانم؟ خانمحالتون خوبه؟
بین هیاهوی اطرافشان میشنید حال یارا را
میپرسند، بیمعطلی برگشت و بدن لرزان دختر را
بین بازوهایش گرفت.

- تموم شد عزیزم .چیزی نیست! خوبی؟
* * *
- ممنون که من رو بردی ببینمشون، ممنون که
قدمهای کوچولو برداشتی!لبخند روی لبش، درخشش نگاهش و آرامش کلامش
غیر قابل انکار بودند و یارا هم قصدی برای مخفی کردنشان نداشت.
منتظر نماند تا سهند جوابش را بدهد، از ماشین پیاده شد و دستی برای خاتون که بالای پلهها بود تکان داد.
دورشدن دخترک از ماشین را با چشم دنبال کرد و وقتی مطمئن شد وارد خانه شده، گوشی را از توی جیبش بیرون کشید.
باز شمارهی ناشناسی و سیل پیامهای "دلت برام تنگ شده؟" که در نهایت به یک جمله ختم شده بودند."دارم میام خونه!"
#348
نمیخواست به احتمالات بد فکر کند، ولی قابل چشم پوشی هم نبودند.
شماره را باز هم مسدود کرد و با دم عمیقی پیاده شد.
گوشهی ذهنش تماس گرفتن با میکائیل را یادداشت کرد و از پلهها بالا رفت.صدای پر هیجان یارا گوشش را پر کرد:
- بیا ...بیا ببین خاتون چه باقلوایی درست کرده!
درست و حسابی جملهاش را تمام نکرده بود که شیرینی را گوشهی لپش جا کرد و باقلوایی به سمت

دهان سهند برد.
باقلوای تازهی پر شهد را زیر دندانهایش خرد کرد و
گوشهی لب یارا را پاک کرد:
- چه خبره باقلوا درست کردی؟ حتی یادم نمیاد
آخرین بار کی بوده...
خاتون دستش را با حوله خشک کرد و لبخند زد:- خبر خاصی نیست
تصدقت بشم .گفتم خیلی وقت
شده، بد نمیشه اگه یه باقلوای خوشمزه درست
کنم!
حیف سها دخترم نیست، اونم خیلی دوست داره.
دستی روی موهای سفید خاتون کشید:
- سری بعد خواستم برم شهر، میبرم براشون .
چیزی لازم ندارید؟
تکهی آخر حرفش را از یارا پرسید و دخترک بالاخره
برای جواب دادن دست از سر ظرف باقلواها
برداشت.- نه! میخوای بری سر زمین؟
سمت پلهها راه افتاد و یارا هم به دنبالش.
#349
- چطور؟
یارا شانه بالا انداخت و بعد از سهند وارد اتاق
مشترکشان شد.
- همینجوری؛ میخواستم بدونم چیزی نمیخوای؟
سهند در حینی که پیراهنش را عوض میکرد بهپوشهای که هنوز روی میز
بود اشاره زد:
- انگار زیادی حوصلهات تو خونه سر رفته؛ چرا اینو
نمیری ببینی؟ نمیخوایش؟

یارا تقریبا به سمت پوشه شیرجه زد و توی آغوشش
نگهش داشت.
- چرا چرا میخوامش! میدونی؟ فقط فکر کردم
باید ...باید...
سهند دستی به نیت مرتب کردن سر شانهاش روی
پیراهن کشید و حرف نصفهی دختر را کامل کرد.
- باید خانم خونه باشی؟ خانم خونه بودن که فقطپختن و شستن
نیست، میتونی از خاتون کمک
بگیری، میتونی اینا رو نگاه کنی و ببینی میخوای
ادامه تحصیل بدی یا نه!
یارا با رضایت سر تکان داد و سهند بالاخره از اتاق
بیرون رفت.
بیرون از عمارت با یک دم عمیق شمارهی میکائیل را
گرفت.
باید زودتر ته و توی این ماجرا را در می آورد و
امان... امان از لحظهای که میفهمید حدسیاتش
درست باشند.
تکرار کابوسهای گذشته، تمام اعصابش را به هممیریخت. دیوانهاش می
کرد!
شاید دیوانهتر از لحظهای که یارا و ابوالفضل را
دید...
#350
- سهند؟! چیزی شده؟!
پشت فرمان نشست و استارت زد:
- باید دربارهی یه مسئله مهم باهات حرف بزنم.
صدای میکائیل گرفته بود، مشخص بود تازه ازخواب بیدار شده و با کمی

مکث بالاخره جواب داد:
- خیر باشه! چه خبر شده؟ اتفاقی افتاده؟
- فکر کنم برگشته! دو روزه یه مشت پیام چرند برام میاد، دیشب هم یه نفر نزدیک بود یارا رو زیر بگیره.
باز کمی مکث، انگار میکائیل داشت توی ذهنش همه چیز را بالا و پایین میکرد تا درک درستی از حرفهای سهند داشته باشد.
تکه تکه خندید و با همان خندهاش جواب داد:
- متوجهای چی داری میگی؟ اون حالا حالاها مونده آب خنک خوردنش تموم شه!- باشه ولی گفته "دارم میام خونه" و به نظرت این مسخره میاد؟
فکر کردی من اعصاب اینو دارم یا اونقدر بیکارم که بخوام دفتر قدیمی اون حرومزاده رو باز کنم؟
از انفجار خشم سهند بود که این بار دیرتر جواب داد و سعی کرد مرد را به آرامش دعوت کند.
- باشه، باشه! متوجه شدم .یه پرس و جو میکنم ببینم چه خبره، خوبه؟
دستی به پلکهای دردناکش کشید:
- خوبه، فقط زودتر! میخوام اگه احیانا خبریهست زودتر جلوش گرفته بشه.
- باشه، تو فکر نباش.
تماس که قطع شد، پر شتاب نفسش را بیرون داد و سرعت ماشین را کمی بیشتر کرد.
حداقل سرکشی به زمینها کمی ذهنش را از فکرهای دیوانهوارش آزاد میکرد.

)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
(
#351قبول مسئولیتهای بزرگ شاید سخت بود، ولی حداقل نمیگذاشت دیوانه شود، شاید یک روز دیگر، یک جای دیگر و در یک زندگی دیگر صاحب خانه باغ و سه بچهاش شود...
تقریبا با خشم و حرص در ماشین را بست و کفشهایش را با پوتینهای افتاده عقب ماشین عوض کرد.
* * *
- وا خاتون؟ اینم نه؟ پس من چی کار کنم؟ فقط بخورم و بخوابم؟
خاتون از دیدن دخترک پر حرص با چشمهای گشادشده به زحمت خندهاش را کنترل کرد.
بستههای گوشت و مرغ را روی قفسهی فریزر چید و جواب داد:
- آخه بلد نیستی که دخترم! نمیگم دست به هیچی نزن، میگم بذار اول یاد بگیری بعد.
سمانه، باقی بستههای گوشت را از روی میز برداشت و رو به خاتون گفت:
- ان شالله هزارساله باشن، ولی شبیه خانم جوننها! دیدی خاتون؟ اصلا نمیتونن یه جا بند بشن...خاتون گوشتها را گرفت و انگار خاطرات خوبی یادش میآمد که با خنده جوابش را داد:
- آره! ملیحه خدابیامرز هم صبح که بیدار میشد تا شب که بخوابه سر پا بود.

#352
به جای سمانه، بستههای سبزی که خرد شده بودند
را از روی میز برداشت:
- ملیحه؟ مامان سهند؟
خاتون جوری آه کشید که یارا ناخوداگاه کمی
خودش را جمع کرد.- آره! قربونش برم، خدا رحمتش کنه اگه بود برات
مادر میشد، برات خواهر میشد، برات دوست
میشد...
واژهی "خواهر" چیزی توی وجود یارا را خرد میکرد
که نمیدانست چیست.
خواهر... همان چیزی بود که یارا یقین داشت تا ابد
و یک روز، دلش باهاش صاف نخواهد شد.
هنوز جوابی به خاتون نداده بود که پر سر و صدا
در سالن باز شد و هنگامه نفس نفس زنان جیغ
کشید:- خاتون! خاتون!
سبزیها از دست یارا زمین افتاد و خاتون چنگی به
گونهاش زد.
- یا خدا ...هنگامه...؟!
هنگامه نفس نفس زنان روی زانو دولا شد و یارا
قبل از خاتون خودش را به دختر جوان رساند.
- هنگامه؟ چی شده؟
هنگامه به در اشاره کرد و به زحمت جواب داد:- پ ...پسره ...فر ...فرید
قصاب ...داره دم خونه ...
عربده کش...
یارا نماند تا حرف هنگامه کامل شود و از کنارش
عبور کرد.

#353
پلههای جلوی خانه را دوتا یکی با نهایت سرعت
طی کرد و به دیدن مرد جوانی که باغبان را زیر
مشت و لگد گرفته بود از حرکت ایستاد.
- نزن نامسلمون ...نزن...
- میزنم! میزنم ببینم اون صاحبت کی میخوادبیاد از لونهاش بیرون!
التماسهای باغبان چنگ به دلش میانداخت و عرق
روی تیرهی کمرش راه گرفته بود.
برای کنترل خودش دست مشت کرد و با نهایت
صدایی که داشت فریاد زد:
- داری چه غلطی میکنی؟
مرد از حرکت ایستاد و یقهی باغبان بیچاره را به
ضرب رها کرد.
- تو چی میگی جوجه؟ کجاست اون صاحبت؟
اونقدر تخم نداره مرتیکه...یارا قدمی به جلو برداشت و بین حرف مرد باز
فریاد زد:
- صاحب این خونه منم! صاحب دیگهی این خونه
هم اونقدر تخم داره که داره میاد همینجا توی یه
متر زمین چالت کنه!
مرد جوان ابرو به هم نزدیک کرد و انگشتش را به
سمت یارا گرفت:
- ببین منو ضعیفه...
و بار یارا بود که با سماجت جلوی پاهایش را برای
فرار کردن گرفت و کلامش را برید:- نه تو ببین! نمیدونم دردت چیه یا
مرضت چیه،
ولی اونقدر تخم نداری که وایسی مرد خونه بیاد و

وقتی فقط زن و پیر تو خونه هست مثل وحشیا
حمله میکنی...
فکر کردی اینجا طویلهی باباته؟ اینجا! این خونه!
این روستا! این آدما!
#354
و تا جایی که میتوانست صدایش را بالا برد و
تقریبا جیغ کشید:
- واسه سهند خان عظیمه! پس اون انگشتت رو بیار
پایین و ادبت رو رعایت کن وگرنه...مرد، عاصی از زبان درازی دختر بچهی
مقابلش، به
طرفش پا تند کرد و عربده کشید:
- وگرنه چه غلطی میکنی؟ بگیرم همینجا پارهات
کنم دخترهی...
قبل از رسیدن به یارا، صدای ترمز ماشین و پشت
سرش تیر حرفش را برید.
- اون انگشتت رو بنداز تا نیومدم ببرمش و بکنمش
تو کونت!
فرید، خشمگین به سمت سهند برگشت و نعره زد:- سهند!!!!!
سهند بین یارا و فرید ایستاد و لولهی اسلحهاش را
زیر چانهی فرید گذاشت:
- از جونت سیر شدی خواستی جای خودت من
قاتلت شم؟
مرد، نیشخند زد و نگاه پر نفرتش را توی چشمهای
سهند دوخت:
- نه تو از خانی سیر شدی! رو قولت نمیمونی، رو
حرفت نیستی، قاتلمم میخوای بشی؟

سهند نگاه خشمگینش تیغ برندهای شد که تا روح هرشخصی که مقابلش بود میرفت و میدرید.
با لولهی اسلحه با هر حرفی که میزد، کتف فرید را به عقب هول میداد:
- خان؟! چیه؟ میخوای تو خان باشی؟ هوم؟ میخوای ما بریم کنار فرید قصاب بشه خان؟ هان؟ خاِ ن دزد؟ تو بارشون رو دزدیدی! تو رو دیدن که با گله رفتی تو زمین و محصول رو خراب کردی! بعد میای اینجا واسه من هارت و پورت میکنی؟ میخوای من بکشمت؟ هوم؟
#355مرد باز هشدار گونه صدا زد:
- سهند...
و فریاد سهند قطعا تا آسمان رسید:
- خان! سهند خان! واسه زن من دست بلند کردی حرومزاده؟ واسه زن سهند خان؟!
نفس یارا توی سینهاش حبس شده بود و قلبش با چنان سرعتی میتپید که خدا میدانست.
تیر هواییهای سهند هم به آرام شدن قلب پر جنب و جوشش کمکی نمیکردند.- تو رو زنده از زیر دست من در نمیارن فریییییییید!
از تهدیدش فرید تکانی توی جا خورد و قبل از آنکه سهند به سمتش یورش ببرد، دو نفری که با فاصله ازش ایستاده بودند مداخله کردند.
یارا ترسیده قدمی به جلو برداشت و به سرعت صدا زد:
- سهند...

سهند اما بدون برگشتن به سمتش غرید:
- خاتون، خانم رو ببر تو!و بلافاصله یارا، با هدایت دست خاتون به سمت داخل روانه شد.
به محض بسته شدن در پشت سرشان، صدای عربدهها بلند شد.
آنقدر وحشت کرده بود که بیاختیار شانههایش را جمع کرده بود.
- بیا دختر ...بیا ...بگیر بشین این چه کاری بود آخه مادر؟
#356سعی کرد خودش را نبازد و از گوشهی پنجره نگاهی به بیرون انداخت.
- حق نداشـ ...ت با سهند اینجوری حر ...ف بزنه!
خاتون سعی کرد روی مبل بنشاندش و نگاه یارا فقط به سهندی بود که نامفهوم فریاد میکشید و مشت میزد و البته طاهر که سعی میکرد عقب نگهش دارد.
مرد دیگری که کنار طاهر بود، فریدی که هنوز با قلدری سر بالا میگرفت را کشان کشان از در باغ بیرون برد و سهند دور خودش چرخی زد.
انگار داشت تلاش میکرد آرام باشد و یارا برایسراغش رفتن قدمی برداشت که خاتون سد راهش شد.
- کجا دخترم؟ آقا الان عصبیه بذار...
حتی جملهی خاتون هم به ته نرسیده بود که در با شتاب باز و سهند وارد شد.
خاتون چنگی به صورتش زد:

- یا خدا ...سهند پسرم...!
در تلاش برای کنترل خودش، دستش را بالا برد:- هیچی نگو خاتون!
شانههایش را جمعتر کرده بود و درک و فهم درستی
از حرف های سهند نداشت.
خودش هم باورش نمیشد جلوی یک مرد تقریبا سه
برابر بزرگتر از خودش ایستاده بود!
اگر سهند نمیرسید چه؟ اگر سهند به موقع نمیآمد؟
اگر... اگر... اگر...
اشک توی چشمش میجوشید و وحشت توی قلبش
به جوش و خروش درمیآمد.
#357- با توام یارا! گوش میدی چی میگم؟ داشتی چه
غلطی میکردی اون بیرون؟
میخوای قاتل شم؟ آره یارا خانم؟
بغض یارا به آنی ترکید.
دست روی دهانش گذاشت:
- چه غلطی میکردم ...چه غلطی میکردم ...اگه...
بازویش که گیر دست سهند شد، از حرکت ایستاد و
چشمهای خیسش بدتر از قبل حرص سهند را در
آوردند.- بسه!
یارا لب آویزان کرده سری تکان داد و سهند
مجبورش کرد روی مبل بنشیند.
- خاتون یه لیوان آب بیار...
با غرش بلندش دستور داد و با فشار کم دستش،
یارا مجبور شد سر بلند کند.
- اون موقع که تو حیاط داشتی شاخ و شونه
میکشیدی اینجوری زرد نشده بودی که!با همان صورت به قول سهند زرد

شده، روی پا شد:
- اون اومده تو خو ...نهی ...من ...داره داد و بیداد میکنه ...من ...چرا بترسـ ...م؟
سهند ضربهای به سر خودش زد و جوری به نظر میرسید که انگار تا جنون راهی نداشت.
- میخوای دیوونهام کنی دختر؟ آره؟ فکر کردی همه مثل منن؟
اون بیشرف دست روت بلند میکرد چی؟ کاریت میکرد چی؟
#358دستهایش را مشت کرد و بین گریهاش جیغ کشید:
- تو میومدی و دستش رو میشکوندی!
برای چند ثانیه سکوت شد. از هیچ کدام کوچکترین صدایی هم درنمیآمد.
جوری که پشت یارا به حضور سهند گرم بود، شاید مرد را کاملا آرام نمیکرد ولی حس خوبی زیر پوستش تزریق میکرد.
با دلخوری نگاه از مرد دزدید و از کنارش گذشت.
شده بود کودک سه سالهای که بیوقفه بهانه میگرفت.بهانهی آغوش، بهانهی محبت...
هنوز قدم دومش، به سومی نرسیده بود که بازویش کشیده شد و سهند مجبورش کرد مقابل خودش بایستد.
- وقتی داریم حرف میزنیم مثل گاو سرتو ننداز پایین و راه بیوفت برو!
یارا لب روی هم فشرد و چشم چپ کرد، سر گیجه گرفته و یحتمل عاملش فشار پایینش بود.

سهند که با تاکید ادامه داد:- فهمیدی؟ دارم با تو صحبت میکنم یارا خانم!
لگدی به پای سهند زد و خیره توی چشمهای پر
آشوب مرد گفت:
- ماااااااااااااا!
و با عقب کشیدن دستش، از پیش چشمهای مبهوت
سهند گذشت.
#359
صدای خندهی ضعیف خاتون، شاید هم سمانه، سهندرا به خودش آورد و عاصی از دست دختر بچهی
چموشش غرید:
- یاراااااا!
پا کوبان سمت خاتون رفت و لیوان آب را از دستش
گرفت.
آب قند را یک نفس سر کشید و نگاه تیزش از گوشه
ی چشم به سهندی بود که میتوانست رگههای خنده
را هم بین آتش خشم توی چشمهایش ببیند.
شیرینی آب قند، کمی حالش را جا آورد و باز مقابل
سهند ایستاد.دم عمیقی گرفت تا آرام بماند و مرد را به دنبال خودش به قسمت خلوتتر سالن برد.
دوست نداشت جنگ و جدالهایشان را کسی جز
خودشان ببیند.
قبل از آنکه سهند مهلت حرف زدن پیدا کند، تند تند
کلمات را پشت هم ردیف کرد:
- خوب کردم! اون عین دیوونهها اومد اینجا و
شروع کرد به داد و بیداد کردن و کتک زدن عموی

بیچاره!
باید میایستادم کتک بخوره؟ شاید بعدی خاتون
میبود، سمانه میبود، فرزانه یا یکی دیگه از دخترا
میبود.تو غیرتت قبول میکرد؟ وجدان من قبول میکرد؟
در ضمن...
دست بالا برد و سر انگشتش به نیت باز کردن گره
بین ابروهای سهند، روی پیشانیاش کشیده شد و
قلبش دیوانهوار شروع به تپیدن کرد.
- قدمهای کوچولو ...قدمهای کوچولو ...من بهت
اعتماد میکنم سهند!
#360
و "اعتماد" عجیبترین واژهای بود که میتوانست از
زبان یارا بشنود.انگار که تودهای در هم پیچیده را توی سینهاش
میکاشت که ازش زهر چکه میکرد.
زیر لمس کوتاه یارا، داشت ذوب و نرم میشد؛ انگار
نه انگار که تا چند دقیقهی پیش تا مرز دیوانگی
عصبی بود و قلبش خون را با تمام قوا پمپاژ
میکرد.
آراِ م... آراِ م...
نمیخواست به اسم جدیدی که ذهن خبیثش برای
دختر پیدا کرده بود بها بدهد.
دستش را هرچند بیمیل اما به ناچار کنار زد و
اخمهایش باز هم جمع شدند:- قدمهای کوچولو و اعتماد با هم توی یه
جمله قرار
نمیگیرن! اعتماد بزرگتر از این حرفهاست!
انگشتش برای تاکید بیشتر بالا رفت و آمرانه ادامه

داد:
- ولی این بار آخری بود که خودت رو اینجوری داری تو دردسر میندازی، فهمیدی؟
هر روز ممکنه هزار و یک سگ و نفهم بیان در این خونه، اصلا و ابدا دلم نمیخواد با هیچ کدومشون دهن به دهن بذاری!
یارا چشمی توی کاسه چرخ داد و دست به سینه ایستاد:- تا وقتی زن خان باشی، باید با هر سگ و نفهمی هم دهن به دهن بذاری.
سهند ابروهایش را به هم نزدیکتر کرد و قبل از آنکه بتواند جوابش را بدهد صدای طاهر حواس هر دو نفرشان را پرت کرد.
- آقا؟!
مرد، کاملا مودب اما کمی بیتاب با فاصله ایستاده بود و سر به زیر کلاهش را توی دست میچلاند.
#361- چی شده طاهر؟
- شرمنده مزاحمتون شدم ولی باید بیایید.
اشارهی سرش به بیرون، باعث شد سهند دست مشت کند و ریههایش را به سرعت از هوا خالی.
- برو الان میام!
طاهر "چشم" گفت و از در که بیرون رفت، سهند باز سمت یارا برگشت:
- حرفام یادت نره.و یارا تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد.
چشمهایش تا وقتی که سهند از در بیرون رفت به دنبالش حرکت کردند و تازه وقتی که در بسته شد متوجهی لرزش دستهایش شد.

تکه تکه خندید و دستی به پیشانیاش کشید:
- چته دیوونه؟ انگار بار اوله کسی سرت داد زده...
روی نزدیکترین مبل نشست و دستهایش را دور
خودش پیچاند.
- بیا مادر ...بیا یه ذره از این بخور حالت جا بیاد...با حرف خاتون سر
بلند کرد و با دیدن شیرینی توی
دستش چشم چپ کرد:
- میخوای مرض قند بگیرم خاتون جون؟
خاتون، ناراحت آمادهی عقب بردن شیرینی بود که
یارا از دستش شیرینی را قاپید و تمامش را یک جا
توی دهانش فرو کرد.
#362
هنوز هم قلب کوچکش سریعتر از همیشه میتپید و
وحشت توی خونش بالا و پایین میشد ولی نیازی
نمیدید جز خودش، کسی دیگر هم پریشان حالیاش را ببیند.
خاتون موهایش را نوازش کرد و لبخندش یارا را
عجیب یاد مادرش میانداخت:
- بیا دخترم ...حتما حسابی ترسیدی .میخوای یکم
استراحت کنی؟ یا دوست داری بیای آشپزخونه؟
خودم بهت یاد میدم چطور سبزی خرد کنی!
* * *
- میدونستم، میدونستم!!!!!
لگدی به سطلی که نزدیکش افتاده بود زد و
فریادش تمام اصطبل را پر کرد:- بهت گفته بودم اون حرومزادهی روانی
داره کرم
میریزه .نگفتم؟

میکائیل بالاخره فرصت پیدا کرد بین فریاد زدنهای
تمام نشدنی سهند جواب بدهد:
- باشه ...باشه حق با توئه گیرم! ولی الان این
مرتیکه، فریده کیه، اون چه ربطی به اون روانی
داره؟
- هنوز هم! هنووووووووز هم! واقعا نمیفهمی؟
این احمق بیشرف کی تا حالا تخم اینو داشت بیاد
دم خونهی من؟
کی تا حالا جرات میکرد سرشو جلو من بیاره بالاکه الان بخواد بیاد دم
خونهی من... اونم واسه زن
من! شاخ و شونه بکشه؟ این جاکش هزار پدر
پشتش به یه حرومزادهتر از خودش گرمه که
اینجوری رم کرده!
برای چند ثانیهی کوتاه هر دو نفرشان سکوت کردند
و میکائیل بود که بالاخره پر تردید صدا زد:
- سهند...
#363
سهند نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و میکائیل
ادامه داد:- میگم ...اگه ...یک درصد واقعا اینجوری باشه...
هشدار داد:
- میکائیل!
و میکائیل حتی کلافهتر و شاید کمی هم وحشتزده
جوابش را داد:
- فقط دارم میگم اگه!
مشتش به دیوار سیمانی خورد و صدایش باز هم
غیر قابل کنترل بالا رفت:- از اگهها واسه من حرف نزن میکائیل! از اگهها

واسم حرف نزننننننننننننن!!!!
سینهاش پر شتاب از هوا پر و خالی میشد و
میکائیل خوب میدانست روی بد نقطهای دست
گذاشته بود ولی مگر میشد ازش فرار کرد؟
بالاخره که باید قبل از اتفاق افتادن هرچیزی به یک
راه حل مناسب میرسیدند.
تمام جراتش را جمع کرد تا کلمات ردیف شده پشت
لبهایش را بیرون بریزد:
- باشه! ولی چیزی رو تغییر میده؟ خودت که بهترمیدونی اوضاع
چطوریه!
خودت ازم خواستی که دنبالش برم...
- سهند خان؟
با صدای طاهر به طرف در برگشت و مرد را مثل
همیشه سر به زیر دید.
#364
- بعدا بهت زنگ میزنم، تا اون موقع امیدوارم بالا
خره یه چیزی پیدا کرده باشی!
صدایش تماما زنگ هشدار داشت و میکائیل نیازنبود زیاد دقت کند تا
متوجهاش شود.
تماس بدون حرف دیگری قطع شد و سهند به طرف
طاهر راه افتاد.
- چی شده؟
طاهر، خودش را از سر راه سهند کنار کشید و هم
زمان توضیح داد:
- این مردک، باز رفته گله رو ول کرده تو زمین بابا
حیدر.

سهند دستی به صورتش کشید و بریده بریده خندید:- خدایا صبر بده ...صبر بده!
و پشت فرمان ماشین جاگیر شد.
همین که توانسته بودند مرد را زنده از زیر دستش بیرون بکشند باید خدا را شکر میکرد؛ ولی حالا چه ؟
باز هم همان آش و همان کاسه؟
واقعا باید قاتلش میشد تا دست بردارد؟
* * *- سهند؟ تویی؟
صدای دخترک خفه و خوابآلود به گوش میرسید.
در اتاق را با خستگی بست و زمزمهوار جوابش را داد:
- آره، منم! بخواب.
#365
یارا صدای کوتاهی از خودش در آورد و توی جایش جابهجا شد.- چقدر دیر کردی...
سهند، پیراهنش را توی سبد انداخت و کتف گرفتهاش را کمی مالید.
- کارم طول کشید، تو چرا بیدار شدی؟!
یارا پتو را کنار زد و با بیمیلی کمی خودش را عقب کشید تا سهند سر جای خودش بخوابد.
- تازه داشت خوابم میبرد .منتظر بودم بیای!
حاصل خزش و پیچش دستهای سهند دور بدنش، "هوم" کشیده و پر رضایتی بود که توی سکوت اتاق به وضوح شنیده میشد.- اومدم، بخواب!
سرش را به سینهی سهند تکیه داد و بدون حرف

دیگری پلکهایش را روی هم گذاشت.
میخواست فکر کند جدیت کلام، یا سردی حروفش
در حال رنگ باختن بودند، میخواست به خودش
دلداری بدهد شاید... شاید... یک مقدار، یک مقدار
خیلی کوچک اصلا، سهند فقط برای تعهد و تاهل خ
الی به سمتش کشیده نشده.
ولی خوب میدانست ته فکر کردنهایش باز به
گریهای ختم خواهد شد که اصلا خوشایند نخواهد
بود.لبهایش را مماس با سینهی لخت سهند نگه داشت.
بوسه؟
نه هرگز!
#366
فقط به خاطر فاصلهی کم بینشان بود که لبهایش
به سینهی مرد میچسبید وگرنه که اصلا و ابدا
قصد بوسیدنش را نداشت!
نفهمید چقدر خودش را دلداری داد تا بالاخرهخوابش برد.
شده بود معتاد به آغوشش، به عطر و حضورش.
شده بود معتاِ د سهند...
معتاد بیقید و شرطی که دلش میخواست با
افیونی مورد علاقهاش اوردوز کند.
هر باری که نگاهش میکرد، کنارش میایستاد،
دستش را میگرفت و زبان درازش را کار
میانداخت به هوای آنکه سهند پشتش ایستاده بود
یک قدم دیگر به اوردوز کردن نزدیک میشد.
نمیدانست سهند متوجهاش بود یا نه، میدید یا نه،میفهمید یا نه...
اصلا برایش مهم نبود، همین که شبها میآمد،

میبوسید و به آغوشش میکشید برای قلب
کوچکش کافی بود.
- یارا؟!
با شنیدن اسمش به عقب برگشت و با دیدن سهند
که حاضر و آماده کنار ورودی ایستاده بود،
دستهایش را با حوله خشک کرد.
- میخوای راه بیوفتی؟
سهند ساعت را دور مچش بست و جواب داد:- آره، کاری نداری؟ چیزی
نمیخوای؟
#367
بستههای غذایی که برای سحاب آماده کرده بود را
از روی میز برداشت و به طرف سهند گرفت:
- نه، فقط اینا رو میبری برای سحاب؟ خیلی وقته
خونه نیومده، حتما دلش واسه غذا خونگی تنگ
شده...
سر انگشتهای سهند، لطیف روی گونهاش کشیده
شدند وگونههای یارا زیر نوازشش داغ شدند.گونهی سرخ شدهاش را
سهند بوسید و بستههای
غذا را از دستش گرفت.
- باشه .مواظب خودت باش، چیزی خواستی هم
فقط کافیه یه زنگ بزنی.
انگشتهایش را با بیمیلی از بین انگشتهای سهند
بیرون کشید و به گفتن یک "باشه"ی کوتاه اکتفا
کرد.
مرد با کمی مکث نگاهش را گرفت و بالاخره از در
بیرون رفت.

قبل از سوار ماشین شدن تاکید کرد:- حتما پروندهات رو نگاه کن، کم کم باید آماده بشی
واسه امتحانهات!
یارا چشم توی کاسه چرخ داد:
- باشه بابا بزرگ .باشه! خداحافظ دیگه...
سهند سری از روی تاسف تکان داد و یارا تا محو شدن ماشینش توی جاده همان جا ایستاد.
قلب کوچکش از همان لحظه شروع کرده بود به فشرده شدن؛ باورش نمیشد تا به آن حد میشد دلتنگ کسی بود.با لب و لوچهی آویزان دوباره توی آشپزخانه برگشت و خاتون با طبق پر نانی از در پشتی آشپزخانه داخل آمد.
#368
از دیدن صورت آویزان دختر، پر خنده سر تکان داد و دستهای آردی شدهاش را توی ظرفشویی دوباره شست.
- الهی تصدقت بشم مادر .چه صورت و حالیه؟ آقا سفر چند ساله نرفته که، به امید خدا فرداشب خونه است.
پلاستیک در آورد تا نانها را دسته کند:- همونم میدونی چقدره؟
خاتون لباسش را تکاند:
- اون موقعها ملیحه هم تا یاور خان میرفت بیرون میشد مرغ پر کنده، میگفت خاتون انگار جونم رو میگیره تو دستش و میره بیرون .من نه دلتنگ جونم، بلکه دلم تنگ یاور میشه!
تکه نا ِ ن توی دهانش را بلعید:

- خیلی دوست داشتن همدیگه رو؟خاتون برای چند ثانیه از حرکت ایستاد و انگار
خاطرات نازیبای زیادی توی چند ثانیه از جلوی چشمش رد شدند.
یارا با دیدن آشفته حالیاش، به طرفش راه افتاد و دست روی بازویش گذاشت:
- خاتون؟ خوبی؟ سوال بدی پرسیدم؟
خاتون به زحمت لبخند زد و دست دختر را نوازش کرد.
- نه مادر ...چیزی نیست .خوبم! آره...
دوباره نگاه از یارا گرفت و مشغول کار خودش شد.#369
با کمی مکث حرفش را ادامه داد:
- ملیحه، خیلی دوست داشت آقا رو ...خداش یکی بود، یاورش یکی!
دست زمونه هم باید خوب بخواد دیگه مادر...
تقدیرشون قشنگ نبود...
با همون لبخند نصف و نیمهاش به صورت گیج دختر نگاهی انداخت و آه کشید.
- فقط از خدا میخوام که شما عاقبت به خیر بشید .
هم تو لیاقتش رو داری هم سهندم.یارا ابرو به هم نزدیک کرد:
- ولی. ..یعنی چی که تقدیرشون...
خاتون دستپاچه، میان حرفش رفت:
- ای وای قرار بود برم یه سر بزنم به سلیم .الان میام خانم جان!
نیاز نبود یارا زیاد باهوش باشد تا متوجه شود خاتون مثلا زیرپوستی پیچانده بودش.

لب روی هم فشرد و با چرخ دادن چشمهایش تویکاسه، پاکوبان از آشپزخانه بیرون رفت.
حال و حوصلهی کسی را نداشت و چه بهتر که حداقل سراغ آن پوشه میرفت.
بالاخره که باید خودش را برای امتحانها آماده میکرد.
گوشِ ی تازه راه انداختهاش را از روی اپن برداشت و راهی طبقهی بالا شد.
زیر لبی برای خودش میخواند:
- بی تو من هیچی نمیخوام ...از این عمری که دو روزه ...نرو تا غم واسه قلبم پیرهن عزا بدوزه...#370
اگر سهند با خودش میبردش، الان داشت باز برایش ابی میخواند.
غرغر کرد:
- بیلیاقت! من برات کنسرت ابی میذاشتم ولی تو همایون شجریان دوست داشتی...
لبهایش سهمی برعکس شده بودند و هنوز دو ساعت هم نشده بود که سهند رفته بود.پوشه را از روی میز برداشت و جلوی خودش روی
زمین انداخت.
حال و حوصلهاش را نداشت. همان جا دراز کشید و گوشی را توی دستش چرخ داد.
صفحهی چت خودش و سهند و ویس ویدیو را باز کرد.
- من میتونستم الان برات بخونم یه شب مستیییییی باز سر رامههههههه، یه نفس بیشتر

فاصلهامون نیستتتتتتتتت ...
بعدم بوست کنم، بوس... بوس... بوس...
دستش روی صفحه کشیده شد و با کنار رفتن ویسویدیو، باز دوباره آیکون مخصوصش را لمس کرد.
- ولی الان چیییییی؟! الان همایون داره برات میخونه؟ چی میخونه اصلا؟
بوستم میکنه؟ نه نه نه نمیکنههههه...
نفسش را کلافه بیرون داد و صدای در حواسش را پرت کرد.
گوشی از دستش سر خورد و از جا بلند شد.
- بله؟
#371سمانه از لای در به داخل سرک کشید:
- بیاید ناهار خانم؛ سفره انداختیم.
یارا دستی به سر و موهایش کشید و بعد از مرتب کردن لباسش، بدون آنکه حواسش باشد ویس ویدیوها را پاک کند از اتاق بیرون رفت.
* * *
" ...یه نفس بیشتر فاصلهامون نیستتتتتتتتت ...
بعدم بوست کنم، بوس... بوس... بوس..."نمیتوانست مانع لبخندش شود، دوباره و دوباره به
ویس ویدیوهای دختر نگاه کرد.
قیافهی حواس پرتش وقتی در میزدند، لبهای آویزانش، اصلا همه چیزش!
"...بوستم می کنه؟!..."
- سهند؟
از شنیدن نامش، به سرعت دکمهی کنار گوشی را

فشرد و سر بالا گرفت.- چی شده؟
آرمین، حوله را از دور گردنش برداشت و غر زد:
- کر شدی؟ دو ساعته دارم صدات میکنم!
کمرش را به طنابهای دور رینگ فشرد و با فشار خودش را به جلو پرتاب کرد.
مشتش را کف دست دیگرش کوبید و جواب داد:
- دو ساعت صدام کردی که همینو بگی؟
#372از بین طنابها رد شد و مقابل سهند ایستاد:
- صدات زدم که بگم برنامهات واسه مسابقات این سری چیه؟
باند را دور انگشتهایش محکم کرد:
- اوضاعمو که داری میبینی! فکر نمیکنم تمرکز شرکت رو داشته باشم .
از یه طرف اون حرومزادهی روانی، از طرفی هم...
آرمین حوله را گوشهای انداخت و گاردش را بالا گرفت:- هنوز به یارا نگفتی؛ نه؟
سهند پاهایش را جابهجا کرد و اولین مشت را روانه ی صورت آرمین کرد:
- فکر میکنی آسونه؟
آرمین صورتش را عقب کشید و بین حمله کردنها و دفاع کردنهایشان بریده بریده گفت:
- باید باشه! به هر حال ...که ...باید ....بهش بگی!
سهند، عصبی تک خند زد و گوشهی رینگ آرمین راگیر انداخت و مشتش مستقیم توی شکم مرد فرود آمد:
- تو چی میفهمی؟ میدونی باهاش چی کار کردم؟

غرشش خطرناک به نظر میآمد و قبل از آنکه بتواند
حرفی بزند کمرش روی زمین کوبیده شد و بین
دست و پاهای قدرتمند سهند گیر افتاد.
جوری از بین دندانهایش غرید:
- من برای بیشتر از نصف سال هر روز عذابش دادم!
بهش توهین کردم، تحقیرش کردم...
بعد الان برم بگم اشتباه شد؟
#373که آرمین مانده بود برای کمبود هوا تقلا کند یا برای
کنار کشیدن خودش از تیر زهرآگین کلمات سهند.
با دستش پشت سر هم به زمین ضربه میزد تا به
سهند بفهماند در حال خفه شدن بود.
سهند بالاخره دست و پاهایش را شل کرد و آرمین با
یک غلت سریع خودش را کنار کشید.
- داشتی میکشتیم مرتیکه!
تقریبا فریاد زد و سهند چنگی به موهایش زد.رکابی را از سرش رد کرد و
مچاله شده به گوشهای
انداخت.
همان وسط رینگ دراز کشید و آرمین بعد از چند بار
سرفه کردن گفت:
- باشه ولی ...تهـ...ش چی؟ میخوای بذاری خودش
بفهمه؟
سهند باید قبول کنی که اشتباه کردی!
خنده، تکه تکه از بین لبهایش بیرون پرید و نگاه
سهند فقط به سقف بود.
- فکر میکنی نمیدونم؟ یا قبول ندارم؟ احمقیچیزی هستی؟
آرمین، دستی به گلویش کشید و نگاهش کرد.

ناامیدی، شاید هم شرمندگی، جوری روی صورت بهترین دوستش سایه انداخته بود که نمیشد نادیدهاش گرفت.
به ستون پشتش تکیه داد و یکی از زانوهایش را خم کرد تا تکیه گاهی برای دستش باشد.
- سهند؟!
#374با کمی تردید صدا زد و نگاه سهند که به طرفش برگشت با مکث کوتاهی ادامه داد:
- هیچ وقت کسی غمت رو دیده؟
قبل از آنکه سهند واکنشی نشان دهد بریده بریده خندید و سری از روی تاسف تکان داد:
- به خدا که خیلی پوست کلفتی مرد!
سهند با فاصله کنارش نشست و آرمین باز به حرف آمد:
- اون از بچگی قشنگت، از نوجوونیاتم نگم با اون حرومزادهی سایکو! الان هم که اینجوری!واقعا عوضی جون سختی هستی رفیق!
برای یک ثانیه دو نفری به هم نگاه کردند و بلا فاصله خندهی پر سر و صدایشان سکوت باشگاه را شکاند.
جوری قهقهه میزدند که انگار شاهد کمدیترین صحنهی تاریخ بشریت بودند ولی فقط خودشان میدانستند چه زهری، چه عذابی، چه حسرت و غم و خشمی پشتش خوابیده بود.
سهند خندهاش را زودتر جمع کرد و از جا بلند شد:
- زیر دست یاور خان عظیم بزرگ نشدی که بدونی

جان سخت چیه و کیه!منتظر حرفی نماند و از توی رینگ بیرون رفت.
ولی آرمین؟
آرمین قصد سکوت کردن نداشت، حالا که تا آنجا
پیش رفته بودند میخواست حرفش را تمام کند.
خسته شده بود از دیدن دوستش که هر لحظه
بیشتر از قبل توی باتلاقی به اسم زندگی دست و پا
میزد.
#375از جا بلند شد:
- ولی الان فرق داره سهند! من اگه زنم رو لخت با
یکی دیگه پیدا میکردم، مهم نبود که مرده، زندهاش
میکردم و دوباره میکشتمش!
ما همچین روانیهایی هستیم، من و خیلیهای
دیگه. ولی تو چی کار کردی؟
تو خودت ریختی، اگه آبروی خودت ریخت ولی
نذاشتی آبروی اون دختر بچه بریزه!
اگه خودت زخم خوردی، نذاشتی اونم زخم بخوره.
نمیخوام کارات رو توجیه کنم، یا بگم کاملا بدون
اشتباه بودی؛ نه! پسر پیغمبر خدا هم که بودی باز
نمیتونستی تو اون مرحله وایسی!
از رینگ بیرون رفت و قبل از آنکه سهند بخواهدحرفی بزند به سرعت
کلماتش را ردیف کرد:
- حالایی که میدونی اشتباه کردی، باهاش صحبت
کن .بهش اعتماد کن!
بذار بدونه که میدونی اشتباه کردی، بذار بدونه
چقدر ناراحتی. این ازت کم نمیکنه!
اینجوری میتونی حتی جبران کنی...

ناخنهای سهند توی گوشت دستش فرو رفتند و لبش از فشار خشمی که تحمل میکرد به لرزش افتاده بود.
- جبران؟ اعتماد؟ به نظرت دیگه فرصتی مونده براشون؟- شاید پسر یاور خان یاد گرفته سرسخت بودن رو، ولی کاش یاد میگرفت اول باید به خودش اعتماد داشته باشه و خودش رو باور کنه .
شرمندگی، ازت آدم قدرتمند و تلاشگری میسازه که حتی فکرش رو هم نمیکنی!
باندهای شل شده دور دستش را باز کرد و بدون نگاه کردن به طرف آرمین جواب داد:
- به حرف آسونه، با شعار دادن قشنگه، ولی واقعیت کثیفتر و حال بهمزنتر از این حرف هاست...
نماند تا آرمین حرفی بزند، سمت رختکن رفت.
باید زودتر خودش دنبال کار را میگرفت ومیفهمید از کابوسی که میترسید خبری هست یا نه!
* * *
#376
آبنبات را گوشهی لپش نگه داشت و نگاه دیگری به لیست مدارکی که نیاز داشت انداخت.
هر کدام از مدارک را که کنار میگذاشت توی ذهنش جلوی لیست تیک میزد.
همه چیز را آماده کرده بود به جز کپی از شناسنامهاش!میخواست وقتی سهند برمیگشت مدارک آماده را تحویلش دهد و بهش نشان دهد کاری که ازش

خواسته بود را به نحو احسن انجام داده.
نگاهی به وسایل دورش انداخت و زبر لبی زمزمه
کرد:
- مطمئنم یه کپی از شناسنامهام دیده بودما!
بیشعور معلوم نیست رفته کجا خودش رو گم و
گور کردهها...
کپی را که پیدا نکرد با خستگی روی زمین غلت
خورد تا به کمد رسید.از وقتی سهند خانه نبود، کاملا توی مود خسته و
تنبلش فرو رفته بود، نه حوصلهی کاری داشت و نه
حوصلهی کسی را.
فقط یک ظرف غذا میگرفت و با غرغر توی تخت
میخزید.
دستش را بند دستگیرهی در کمد کرد و بدنش را با
تنبلی بالا کشید.
مطمئن بود یک جایی همان اطراف گذاشته بودش و
اینکه پیدایش نمیکرد اعصابش را بدتر به هم
میریخت.
وسایل را جابهجا کرد و غر زد:- ای بابا کجا رفتی خودت رو گم کردی؟
عجب
بیشعور...
افتادن پاکت تقریبا کت و کلفتی روی زمین
حواسش را پرت کرد.
#377
پاکت زرد رنگ را چنگ زد و نفسش را پر شتاب
بیرون داد.
- تو چی بودی دیگه...؟!

پاکت را توی دستش تکان داد و در تلاش برای مهارکنجکاویاش بود که تقهای به در خورد.
حواس پرت گفت:
- بیا تو!
خاتون سینی به دست وارد اتاق شد و هنوز حتی کامل داخل نشده بود که غر زدن را شروع کرد:
- خدا مرگ بده من رو، خودتون رو دیدین؟
پوست و استخون شدی دو روزه دخترم! آقا بیاد من چی جوابش رو بدم؟
بیحوصله، پاکت را روی تخت پرتاب کرد وابروهایش به هم نزدیک شدند:
- وای چقدر واسه آقا هم مهمه ...این همه پله رو با این پات چرا اینقدر بالا و پایین میکنی؟
سینی را از دست خاتون گرفت و با گذاشتنش روی پا تختی ادامه داد:
- دیگه این همه پله رو بالا پایین نکنیا! صدا بزن من میام.
دست نوازشگر خاتون روی موهایش کشیده شد:
- باشه عزیزم ...بشین حالا ...بشین غذات رو بخور
مادر که آقا حسابی تاکید کرده مبادا یادت بره.نمیتوانست منکر دانههای خوشحالی که زیر
پوستش پخش میشدند، شود.
#378
با لبخندی که سعی میکرد کنترلش کند به سمت تخت چرخید.
عکسهایی که از بین کاغذها بیرون زده بودند زیبا

به نظر نمیآمدند.
نه وقتی که به وضوح صورت سرد و کبود
خواهرش را تشخیص داد.سقوط سینی توی یک لحظه اتفاق افتاد و
حتی...
- یا فاطمهی زهرا...
گفتن خاتون هم رشتهی نگاهش را نبرید.
سر انگشتهایش از سرما به گز گز افتاده بودند و
به سختی توانستند ورقهای سبک را بلند کنند.
کلمات جلوی چشمش میرقصیدند و بغض
دیوارههای گلویش را خراش میداد.
احساس میکرد دستی نامرئی بلندش کرده و
مستقیم وسط جهنم انداخته باشدش، بیوقفه
میسوخت و خاکستر میشد و دوباره از خاکسترشبرای دوباره سوختن،
متولد میشد.
- دخترم؟ یارا خانم؟
صدای خاتون از فرسنگها دورتر به گوشش
میرسید و این بار همان دست نامرئی سرش را زیر
آب نگه داشته بود.
نمیتوانست نفس بکشد...
نمیتوانست نفس بکشد... داشت میمرد...
داشت تمام میشد...#379
دست خاتون که بازویش را لمس کرد انگار جریان
برق دویست ولتی بهش زده باشند توی جا پرید و
سر آخر قطره اشکی از گوشهی چشمش سقوط کرد.
- خدا مرگم بده، چی شدی خانم؟
کاغذها بین انگشتهایش مچاله شدند و نگاهش به

خاتون بود اما فکرش؟
هرکجا جز آنجا!
خاتون با وحشت صدا زد:- یارا خانم؟
و یارا روی خرده شیشهها پا گذاشت، از روی
غذاهای داغ گذشت و نه سوزش فرو رفتن شیشه
توی گوشتش را فهمید و نه سوختن پوستش را...
مهم نبود خاتون صدایش میزد، مهم نبود با هر قدم
درد تا مغز استخوانش می رفت و برنمیگشت.
هیچ چیز مهم نبود و فقط یلدا جلوی چشمش بود.
یلدا و...پلهها را پایین رفت و تا خاتون بهش برسد، از در
خانه هم حتی بیرون رفته بود.
آنقدر دیوانه به نظر میرسید که هیچکس حتی
نزدیکش هم نمیشد.
ذاتا کسی هم نمیخواست به زن بد نام خان نزدیک
شود!
تا گورستان روستا پیاده رفت، تک تک قبرهای جدید
و قدیمی را برای پیدا کردن خواهرش گشت و قلبش
هر لحظه بیشتر تیر میکشید.
باورش نمیشد که حتی نشانی خانهی آخرش را هم
نداشت...#380
لب لرزانش را زیر فشار دندانهایش گیر انداخت و
دور خودش چرخ زد...
کجا بود...
کجا بود... به کجا میرفت... سراغش را از چه کسی
میگرفت؟
مادرش؟ همسایهها؟ اهالی؟

حا
مگر نگفته بودند حتی برایش نماز هم نخواندن؟لا مگر کسی هم جایش را بلد بود؟
باز دور خودش چرخید، قلبش تیر کشید و اشک به چشمش نیشتر زد.
تمام خورده و نخوردهی معدهاش را توی گلو
با
احساس میکرد و دلش میخواست روی همه چیز
لا بیاورد.
میخواست برود، باید میرفت... اصلا چرا مانده بود؟
باید میرفت... باید میرفت...
* * *جوری روی ترمز زد که همه از صدایش بلند شدند.
میان گرد و خاکی که بلند شده بود پیاده شد و
خاتون گریان و نالان مقابلش ایستاد.
- من...
جوری عربده کشید:
- کجاست؟ زن من کجاست؟
که همه توی جا تکانی خوردند و گریهی خاتون بدتر شد.#381
- به خدا ...به خدا نمی ...دونم ...بچ...ههها رو ...
فرستادم دنبالش تصـ...دقت بشم...
کاغذهای پاره و مچالهای که از بین انگشتهای یارا سقوط کرده بودند را به طرف سهند گرفت:
- ا ...اینا رو دید و رفت بیرون...
نیاز نبود زیاد به کاغذهای آشنا نگاهی کند تا همه

چیز را بفهمد.زیادی آشنا بودند و هنوز یلدا از توی عکس گوشهاش برایش لبخند میزد.
فهمیده بود، فهمیده بود و این بار کابوس نمیدید!
کابوسش را زندگی میکرد...
چنگی به موهای آشفتهاش زد و قدمی به عقب برداشت.
- کسی پیداش کرده؟
سر پایین افتادهی اهل خانه، فشار خونش را بالاتر برد.کاغذها را با تمام قدرت روی زمین کوبید و نعره زد:
- خدا لعنتتون نکنه چه غلطی میکردین؟
چه غلطی میکردین وقتی داشت از خونه بیرون میرفت؟
نماند تا جوابی بگیرد، دوباره سوار ماشین شد و بیمعطلی از خانه بیرون زد.
این بار... این بار محال بود بتواند پیدایش کند، امکان نداشت اصلا برگردد...
این بار به قول سحاب، از آن تو بمیریها نبود.#382
نگاهش بین اهالی روستا، بین درختها، توی تمام کوچهها و خیابانهای نهچندان زیاد روستا میچرخید.
باید باز به میکائیل زنگ میزد، جانش در میآمد اگر باز دختر میرفت و پیدایش نمیکرد...
برای یک لحظه فکری توی سرش جرقه زد.
توی یک ثانیه بود و همان هم برای سهند که به همه چیز برای پیدا کردن دخترک چنگ میانداخت کافی بود.جلوی قبرستان بیهوا ترمز کرد و بدون بستن در

ماشین، چرخی دور خودش زد.
عاجزانه توی تاریکی نگاهی به اطرافش انداخت و
زیر لبی غرید:
- کجایی دختر ...یالا ...کجایی دختر...
دست سردی قلبش را با تمام قدرت میفشرد، انگار
چیزی از روحش را گم کرده بود که با هیچ چیز
دیگر قابل پر کردن نبوده و نیست.
به سمت ماشین برگشت و گوشی را از روی صندلی
برداشت.باید قبل از آنکه دیر شود با میکائیل حرف میزد.
مغزش چند باری که از روی اسم میکائیل عبور کرد ب
الاخره توانست شمارهاش را تشخیص دهد.
هنوز کامل پشت فرمان ننشسته و بوق اولی به
دومی نرسیده بود که احساس کرد سایهای توی
تاریکی دید.
خودش بود؟
#383تماس را قطع کرد و تقریبا خودش را از روی صندلی
پایین اندخت.
- یارا ...یاراااااا...
بلند بلند صدا زد و قدمهایش را سرعت داد تا زودتر
به سایه برسد.
خودش بود؟ باید باشد... جز او مگر کسی اینجا
کاری هم داشت؟
اصلا عزیزش اینجا چه میخواست؟
سایه جسم تقریبا سنگینی را روی زمین میکشید و
انگار اصلا صدایش را نمیشنید.نفس بریده، نزدیک سایه رسید و سایه،
دیگر فقط

یک سایه نبود.
زیادی شبیه یارا بود، زیادی شبیه به عزیِ ز گم شدهاش بود.
ولی فقط شبیه بود، شبیه یارایی که روح را از تنش بیرون کشیده باشند...
تخته چوب را روی تل نهچندان بلند خاک انداخت و کنارش روی دو زانو نشست.
- ببین ...برات پیدا کردم .فقـ ...ط کمی ...کثیفه...آستینش را پایین کشید و در تلاش برای کنار زدن
خاک وِ گلهای روی چوب، دسِ ت آستین پوشش را روی تخته کشید.
- تمـ ...یز ...تمیز کنم...
صدایش به زحمت درمیآمد و جوری به نظر میرسید که هیچ تمرکزی ندارد، مغزش تقریبا از کار افتاده باشد و به سختی حروف را برای به هم چسبیدن و ساختن کلمه پیدا کند.
#384
مستاصل باز صدا زد:- یارا...؟!
و دختر، کر و کور شده، با قدرت بیشتری روی تکه چوب کشید.
اشک کاسهی چشمهایش را پر کرده و توی چهاردیواریای حبس شده بود که روی آجر به آجرش اسم یلدا حک شده بود.
- قربون چشمات برم؟ یارا خانم؟
باز صدایش زد و دست سردی که دور قلبش بود، فشار انگشتهایش را بیشتر کرد.

یارا اما انگار نمیشنید و بدون واکنش نشان دادنیبه صدای سهند، هنوز هم مشغول کار خودش بود.
سهند دست روی شانهاش گذاشت و باز صدا زد:
- یارا؟
نگاهش... نگاهش آتش شد و به جان سهند افتاد.
هنوز هم هیچ نمیگفت، هنوز هم سکوت تنها چیزی بود که از پس لبهایش به گوش میرسید و جاِ ن نیمه جان سهند را ذره ذره میگرفت.
- یارا؟ یه چیزی بگو دختر داری نصف عمرم میکنی!یارا با همان سردی و رخوت نگاهش میکرد و بدنش بیشباهت به تکه پارچهی بیجانی نبود.
از بازوهایش گرفت و بدن سبکش را بالا کشید:
- با تو نیستم؟ میشنوی صدامو یارا؟
#385
نگرانی و خشم توی رگهایش در هم میلولیدند و نفسش را تنگ میکردند.
بدنش را تکانی داد و صدایش را بالا برد:- یارا با توام! اینجا چه غلطی میکنی؟ میشنوی
چی...
یارا رو برگرداند، به قبر ویرانهی کنارش نگاه کرد و با صدایی که انگار از اعماق جهنم بیرون میآمد گفت:
- حتی سنگ هم نداره ...ولی ...ولی من براش ...
براش سنگ ...نه ...چوب ...ولی...
دست سهند صورتش را برگرداند و قطره اشکش روی انگشت مرد چکید:

- من ...سهند من ...ببینش ...حتی ...حتی سنگی کهاسمشم روش نوشتن شکسته ...
سهند من... من دیدم...
بدنش را عقب کشید و اشکهایش را کنار زد.
مشت مشت خاک برداشت و کنارههای چوب ریخت:
- من ...من برات درست میکنم آبجی...
ببخشید... میبخشی؟ ببین من اومدم... دیگه تنهات نمیذارم که... ببخشید...
سهند چنگی به موهایش زد و نگاه کرد تا قلبش بیشتر بسوزد.
- میبخشی؟ من بودم نمیبخشیدم ولی تومیبخشی؟ همیشه... همیشه... تو مهربونتر بودی... آرومتر بودی...
نمیتوانست، نه ببیند و نه دیگر گوش بدهد.
دیدن یارا توی آن وضعیت و گوش دادن به کلماتی که خنجر میشدند و توی قلبش فرو میرفتند داشت بیشتر از حد توانش میشد.
#386
کاپشنش را در آورد و دست زیر بازوی یارا برد:- پاشو ...پاشو میریم خونه! داری یخ میزنی.
نگاه خیس دختر که به سمتش برگشت، چیزی توی سینهاش فرو ریخت.
کاپشن را به سرعت تن دخترک کرد و دست روی گونهی سرخ و سردش کشید.
- بسه ...بسه ...میریم خونه!
سقوط قطره اشک دیگری روی انگشتش همراه شد

با بیرون آمدن صدای گرفتهی یارا:
- چرا سهند؟دو کلمهاش... دو کلمهاش... آتش شدند و تمامش را سوزاندند؟
طوفان شدند و همهاش را ویران کردند؟
نه!
صور اسرافیل شدند و قیامت در تن و روحش راه انداختند...
در تلاش برای جمع و جور کردن خودش، بدن دختر را نزدیک کشید:
- بیا ...میریم خونه با هم حرف میزنیم!یارا پلک آرامی زد، نگاهش کرد و جواب داد:
- ولی من دیگه نمیخوام گوش بدم که...
بازوهایش را محکمتر نگه داشت:
- نکن عزیزم ...میریم خونه!
#387
گفت و با کمی استفاده از زور مجبورش کرد حرکت کند.یارا اما ذرات باقی مانده از روحش را انگار داشتند از بدنش بیرون میکشیدند که پرخاشگرانه زیر دست مرد زد:
- ولم کن! ولم کن عوضی ...ولم کن خدا لعنتت کنه...
سهند در تلاش برای کنترل کردن دختر پشت هم صدا زد:
- یارا ...یارا ...یارا...
یارا زیر دستهایش زد و خودش را با گریه عقب کشید:- ولم کن ...یارا یارا ...یارا چی؟ یارا مرد...

یارا محو شد... یارا تموم شد... ولم کن... ولم کن
دیگه عوضی!
حالا دیگه دلت خنک شد؟ دیگه به کارت نمیام؟
دیگه برات کیسه بوکس نمیشم؟
سهند با بیچارگی دور خودش چرخید، به موهایش
چنگ انداخت و کمی روی زانوهایش خم شد.
حرفهای یارا هیزم میشدند و میافتادند توی
آتشی که در حال سوزاندنش بود.
- الان میخوای ساکت باشم؟ دیگه میخوای تقاص
چی رو ازم بگیری؟ دیگه چی مونده که ازم بگیری؟در تلاش برای آرام
کردن دختر، با احتیاط قدمی
جلو برداشت:
- باشه ...باشه عزیزم ...بسه یارا! بذار بریم خونه...
هنوز دستش به بازوی یارا نرسیده بود که یارا دست
انداخت و یقهاش را چاک داد:
- بیا ...بیاااااا بیا جونمم بگیر تموم شه...
چی میخوای ازم که همش یارا یارااااا... بیا جونمم
بگیررررررر...
#388
سهند با یک حرکت دست دور دخترک پیچاند وبدنش را بیتوجه به تقلا
کردنهای تمام نشدنیاش
توی آغوش گرفت.
- هیییییش ...باشه ...باشه هرچی تو میگی...
بسه... بسه عزیزم، آروم باش یه ذره...
روی سینهی سهند مشت کوبید و بدتر از قبل جیغ
زد:

- ولم کن عوضی ...ولم کن ...تموم شد...
هرچی بود و نبود تموم شد... من تموم شدم... دیگه
چی از جونم میخوای؟
سهند حلقهی دستانش را تنگتر کرد و در تلاش برای
مهار مشتهای یارا به حرف آمد:- باشه ...باشه هرچی تو میگی! هرچی تو
بخوای!
بسه یارا، بسه عزیزم!
یارا شروع کرد با قدرت خودش را تکان دادن و
جوری بغض ترکاند که از سوز گریهاش سنگ هم آب
میشد چه برسد به سهند.
- بسه ...بسه سهند ...چرا؟ چرا؟ من ...من چی
کارت کردم مگه...
توی آغوش سهند دست و پا زد:
- تو ...تقصیر توئه! تقصیر توئه که حتی نمیتونم
هیچ وقت بهش نگاه کنم دیگه ...خدا لعنتت کنه ...خدا...
سهند کمی صدا بالا برد:
- بسه یارا ...بسه عزیزم ...بذار بریم خونه...
تخت سینهی مرد کوبید:
- چیو بسه؟ چی رو بسه؟
#389
از تقلا افتاد و هق زد:- تو بس کردی سهند؟ بهت گفتم بس کن، تو بس
کردی؟
دختر را روی صندلی ماشین انداخت و قبل از پیاده
شدنش خودش هم به سرعت سوار شد و در ماشین
را قفل کرد.
قلبش تیر میکشید، روحش میسوخت، تمامش به

هم ریخته بود.
انگار وقتش بود به اندازهی تمام هفت هشت ماه گذشته، به اندازهی یارا مردن و زنده شدن را تجربه کند.
زمان، زمان... زمان بدترین انتقام گیرنده بود!* * *
- خوابیده؟
پتو را روی دختر مرتب کرد و از گوشهی تخت بلند شد.
- خوابیده .چیزی میخوای؟
خاتون نگاه نگرانش را بین سهند و یارای خوابیده چرخاند و سینهاش را سوزناک از هوا خالی کرد.
- بیا پسرم یه چیزی بخور .اینجا نشستنت که فایدهنداره مادر...
تار موهای روی چشم یارا را به نرمی کنار زد:
- برو منم میام خاتون.
- آره بیا پسرم، بیا پاشام.
در که پشت سر خاتون بسته شد، نگاه سهند هنوز هم روی یارا بود.
#390
صورتش توی خواب حتی مهتابیتر نشان میداد وراضی از بالا و پایین شدن آرام قفسهی سینهاش
زیر لبی زمزمه کرد:
- خدا رو شکر ...خدا رو شکر...
بینیاش را توی موهای دختر برد و عطرش را نفس کشید، انگار از ظهر تا الان، تازه هوا میتوانست راهش را به ریههای مرد پیدا کند.
باورش نمیشد آن همه پریشان حالی را!

از عذاب وجدانش بود یا حسهای تلخ و شیریِ ن
توی قلبش؟
لبهایش را به پیشانی یارا چسباند و گذاشتآرامش از طریق لبهایش به
قلب آشفتهاش راه
پیدا کند.
- همه چی خوب میشه، همه چی درست میشه!
روی پیشانیاش لب زد و با یک دم عمیق بالاخره از
جا بلند شد.
نمیخواست خواب نصف و نیمهاش را برهم بزند.
به هر حال برای داد و فریادهای احتمالی بعدی باید
جانی توی تنش میماند یا نه؟
سهند پیهاش را به تنش مالیده و منتظر بود به هر
حال...از پلهها که پایین رفت، خاتون کمر راست کرد و
جارو را دست سمانه داد:
- اومدی پسرم؟! بیا ...بیا دو لقمه غذا برات بذارم.
از بین خرده ریزههای شیشهی شکسته، راهی
آشپزخانه شد و سهند به محض نشستن پشت میز،
بشقاب مقابلش قرار گرفت.
#391
- کسی چیزیش نشد که؟خاتون برای یک ثانیه مکث کرد و با یک دم
عمیق،
کاسهی ترشی را هم کنار دست سهند گذاشت.
- مگه اون بچه زورش چقدره؟ قد گنجشک
میمونه...
نگران نباش آقام، همه خوبن، شما خوب باشین.
نم اشک، به وضوح توی چشمهای خاتون خود را

نشان میداد.
- من کیم که دخالت کنم، ولی...
سهند هنوز قاشق اولش به دومی نرسیده بود که
صدای خاتون توی گوشش نشست.بدون بلند کردن سرش جواب داد:
- بگو خاتون! اگه تو میدونی باید باهاش چی کار
کرد، تو بگو.
خاتون مردد پشت میز نشست:
- با سحاب خان تماس نمیگیرید؟ جون با هم خیلی
خوب بودن میگم...
لیوان آب را سر کشید و دست خاتون را نوازش کرد:
- این چیزی نیست که سحاب بتونه کمکی بکنه،
حداقل فعلا نه! خطای من، جبراِ ن من!خاتون دست دیگرش را روی
دست سهند گذاشت و
هرچند نیم بند ولی لبخند زد:
- اونقدر جبران کردی که...
دم عمیقی گرفت:
- یه وقت فکر نکنی تو تنهاییها مادر! تو پسر منی،
برادر سمانه و بقیهی دخترایی، عصای روز پیری و
فرتوتی رحیم باغبونی، اصلا عزیز تک تک اهل این
خونهای!
یه وقت خودتو تک و تنها نبینیها. دخترمون
ناراحته، عصبیه ولی از دلش در میاری، از دلش در
میاریم!#392
حرفهای خاتون هرچند کم اما قلب آشفتهاش را
آرام کردند.
انگشتش را نوازشوار روی پشت دست خاتون

کشید:
- میدونم خاتون، میدونم! ما از مامانم به تو
امانتیم!
خاتون تنها توی سکوت نگاهش کرد و سهند به نیت
بلند شدن دستش را عقب کشید.- تو هم برو بخواب، از نیمه شب
گذشته!
خاتون هنوز جوابی نداده بود که صدای یارا
گوششان را پر کرد:
- من ...من اینجا چی کار میکنم؟!
صدایش گرفته و ضعیف بود ولی به قدری قدرت
داشت که توی سکوت خانه خودش را نشان دهد.
سهند به سرعت به سمت سالن رفت و محتاط
دستهایش را بالا گرفت:
- چیزی نیست آروم باش!گیج از آن همه مسکن و آرامبخش توی
رگهایش،
انگشت اشارهاش را تهدیدوار بالا گرفت:
- تو یکی هیچی ...نگو! دیگه ...حق نداری هیچی
بهم بگی!
- باشه عزیزم .باشه هیچی نمیگم ولی باید برگردی
تو تخت!
- چراا؟ دیدنم عذابببببت میییی ...یییده؟
لحنش کشیده و گیج بود، کمی تلو تلو میخورد و از
تمام اعضای بدنش حال بدیاش را میشد دید.
#393در تلاش برای آرام ماندن چنگی به موهایش زد و
برای یک ثانیه چشم بست.
- بیا بریم اتاقمون، بخواب یکم به خودت بیای بعد

حرف میز...
یارا جوری جیغ کشید:
- بهم دست نزن!
که برای چند ثانیه سهند کلماتی که میخواست
بگوید را از یاد برد.پشت سر یارا که سعی میکرد با تلو تلو خوردنش از
پلهها بالا برود راه افتاد.
جلوی اتاق که رسید سینهاش را از هوا پر و خالی
کرد که یارا چرخید.
نگاه سرد و شکستهاش را توی چشمهای سهند
دوخت:
- جات! دیگه! توی! این! اتاق! نیست!
گفت و بلافاصله در را با نهایت قدرت توی صورت
سهند بست و قفل کرد.
برای یک ثانیه، فقط یک ثانیه! چشمهایش را بست،یک دم عمیق گرفت
و مشتش را محکم کرد.
پیشانیاش را به سطح چوبی در تکیه داد و پلک
روی هم فشرد:
- من اینجام یارا ...اگه...
هنوز حتی جملهاش تمام نشده بود که جیغ پر گریه
ی دختر بلند شد:
- گمشو!
دم عمیق دیگری گرفت و همان جا، کنار دیوار
نشست.#394
طرف دیگر در اما یارا بود، یارایی که بیوقفه توی
یک جهنم بیانتها میسوخت و خاکستر میشد.
قلبش قصد خودکشی داشت انگار؛ جوری خودش را

به قفس استخوانیاش میکوبید که یارا هر لحظه
احتمال میداد قفسش را بشکند و خودش را بیرون
پرت کند.
دست روی سینهاش کشید و سرش را بیشتر توی ب
الش فرو برد.
شاید خواب حالش را بهتر میکرد، شاید فراموشمیکرد...؟
کم کم اثر مسکن و آرامبخشها از بین میرفت، کم
کم پرتوهای خورشید از بین پرده به داخل سرک
میکشیدند و زمزمههای تقریبا آرام را از پشت در
اتاق میشنید.
کمی زمزمهها خاموش شدند و بالاخره تقهی آرامی
به در خورد.
- یارا؟ بیداری؟
چیزی توی صدای مرد شکسته بود ولی یارا توی
موقعیتی قرار نداشت تا به آن شکستگی دقت کند.بدون جواب دادن
توی جا غلتی زد و پتو را روی
خودش بالاتر کشید.
- در رو باز نمیکنی عزیزم؟
پلکهای خستهاش را روی هم فشرد و باز تقهی
دیگری به در خورد.
- یارا؟
خشم زیر پوستش خزید و کسی توی سرش طعنه
زد:
"پس چی شد اون عروس خانم گفتنا؟!"#395
باز غلت زد و این بار مخاطب مرد خودش نبود.
- خوابه هنوز خاتون! این همه پله رو بالا نیا دیگه .

بده به یکی از دخترا!
نشنید خاتون چه گفت ولی باز مخاطب شد و این
بار برای خاتون:
- دخترم؟ خانم جان؟توی یک لحظه از جا پرید و به سمت در خیز
برداشت؛ هنوز دستگیره را پایین نکشیده بود که
صدای سهند را شنید.
- بذار استراحت کنه خاتون! بیدارم باشه نمیخواد
در رو باز کنه، مشخصه!
دستش از روی دستگیره سر خورد و همان جا
ایستاد.
حالا که از جا بلند شده بود، خون توی تنش
میچرخید و به سلولهای مغزیاش میرسید،
میفهمید چقدر تشنهی صدایی بود که یک در
میانشان فاصله میانداخت.با همینها خودش را آرام کرد و به خودش
دلداری
داد.
نمیخواست قبول کند نزدیکی زیاد به مرِ د پشت در
خلع سلاحش میکرد!
به در تکیه داد و برای کنترل اشکهایش پلک روی
هم فشرد.
- میدونم بیداری، میدونم اینجایی!
صدایش زمزمه بود و به آرامی پردهی گوشش را
تکان داد.
قطره اشکی از بین مژههاش پایین چکید و رویزمین سر خورد.
#396
- میدونم نه میخوای ببینیم و احتمالا نه صدام رو

بشنوی .
ولی من اینجام یارا! اینجام و قرار نیست برم.
قطعا دیوانه شده بود وگرنه چطور می شد گرمای
بدن سهند را احساس کند؟
تک خنده زد و با کمی مکث ادامه داد:
- پسر بچهها میگن برم و بهش زمان بدم تا آرومبشه، ولی یه مرد،
میمونه و میسازه!
یارا دست دور پاهایش حلقه کرد و سرش را به در
تکیه داد.
بغض توی گلویش هر لحظه بزرگتر میشد و کم کم
داشت نفسش را بند میآورد.
- من پسر بچهای هستم که میخوام مرد باشه؛ ولی
تو با خودت لج نکن ...
از خودت چیزی که نیستی رو نخواه!
هق تا پشت لبهای لرزانش پیشروی کرده بود و یارا
دیگر خودش را برای مقاومت کردن عاجز میدید.سایهای که از زیر در
مشخص بود حرکت کرد، انگار
دستی روی زمین قرار گرفت.
یارا دستش را کنار در، روی زمین گذاشت، نه یارا و
نه سهند، هیچ کدام نمیدانستند فاصلهی بین دست
هایشان باز همان در لعنتی بود.
- اگه من صدف باشم، تو مروارید سفید منی
فرشته .میفهمی منظورمو؟
* * *
#397
باز گریه کرد، تمام وسایل اتاق را به در و دیوارکوبید، جیغ زد، هق هق

کرد و به بالش مشت کوبید.
انگار هر کاری میکرد باز هم کافی نبود، هیچ چیز از
خشم و غمش کم نمیکرد.
به اصرار و التماسهای خاتون و در زدنهای مکرر
سهند جواب نداده بود و آخر سر سهند مشت روی
در کوبید:
- وا کن درو یارا!
جوری فریاد زد که برای یک ثانیه یارا از حرکت
ایستاد و با صدایی که دیگر به زحمت در میآمد
جواب داد:- برو به درک!
سهند اما دیگر صبرش تمام شده بود، خودش را به
در کوبید و غرید:
- پس خودم بازش میکنم...
یارا گوشهی تخت نشست و دست دور خودش حلقه
کرد.
کاش کر و کور میشد، بس بود دیدن و شنیدن.
سهند آنقدر خودش را به در کوبید که در با صدای
تقریبا وحشتناکی باز شد.نگاه خیس یارا، جان به لبش میکرد.
نمیفهمید این دختر چه از جانش میخواست، چرا
چشمهایش آنقدر تمایل به کشتنش داشتند...؟!
دست بین موهای آشفتهاش کشید، گردنش را کمی م
الید و نفسش را پر شتاب بیرون داد.
#398
بیوقفه سمت دختر رفت و بیتوجه به تقلا کردنش
، دست زیر بازویش برد:- بسه دیگه به اندازهی کافی تنها بودی! میریم
دوش

بگیری و بعد دو لقمه غذا بخوری...
میان دستهای پر زور سهند دست و پا زد:
- ولم کن ...نمیخوام ...ولم کن میگم ...چی از جونم میخوای دیوونه؟
سهند همانطور با لباس، دخترک را زیر دوش برد و گذاشت تقلاهایش زیر آب آرام شوند.
نه وقتی جیغ کشید رهایش کرد و نه وقتی که روی سینهاش مشت کوبید.
- هرچی زودتر آروم بشی، زودتر از دستم خلاصمیشی!
یارا برای یک ثانیه نگاهش کرد و با جیغی که کشید مشتی روی کتف مرد کوبید.
سهند کار خودش را ادامه داد، دست جلو برد تا پیراهنش را درارد که با غرش یارا رو به رو شد.
- ولم کن خودم انجام میدم.
سهمد باز هم بیتوجه کار خودش را ادامه داد و گفت:
- من به اندازهی کافی خیس شدم و تو هم به اندازه ی کافی جون تو تنت نمونده که بتونی رو پاهاتوایسی چه برسه به دوش گرفتن!
دکمهی آخر را هم باز کرد و نگاهش را به سختی بالا برد.
- کاریت ندارم؛ فقط کمکت میکنم دوش بگیری!
#399
خشم از نگاه یارا چکه میکرد و سهند زیادی جلو آمده بود.
نگاه سرکشش برای لغزیدن روی بدن دخترک دستو پا میزد و سهند با

تمام قدرت جلویش را گرفته
بود.
در تمام مدتی که کمک میکرد بدن و سرش را
بشوید، ابروهایش به هم گره کور خورده بودند و به
هر نقطهای نگاه میکردِ الا دختِ ر توی آغوشش!
حوله را دور تنش که پیچاند یارا نیشخند زد:
- چیه؟ دیگه حتی نمیتونی نگاهم کنی؟
نگاه سهند بالاخره توی چشمهای شکسته و ناراحت
دختر دوخته شدند.
- آره نمیتونم، چون وقتی نگاهت میکنم از مرزاییرد میشم که نباید!
موهای روی پیشانی دختر را پشت گوشش زد و سر
انگشتش گونه ی یارا را نوازش کرد:
- نمیخوام فرشتهام رو...
یارا که زیر دستش زد، حرفش نصفه ماند.
آتش توی چشمهایش زبانه کشید:
- حالم رو به هم میزنن حرفات! برو بیرون...
پشتش را به سهند کرد و به سمت تخت راه افتاد.نمیخواست نگاهش
کند، میخواست قلبش آنقدر
توی خون و درد غلت بخورد که یا توان سر پا شدن
پیدا کند یا بمیرد.
#400
سهند لباس عوض کرده سینی غذا را که هنوز کنار
در مانده بود برداشت، روی عسلی گذاشتش و بدون
نگاه کردن به یارا تهدید کرد:
- بیام و ببینم هنوز غذات رو نخوردی، شده دست و
پات رو ببندم، میبندم و همش رو به خوردت میدم!

و بلافاصله جواب شنید:- حق نداری برام تعیین...
توی حرف یارا رفت و کمی صدا بالا برد:
- حرف گوش نکن ببین چطور حق دارم! با من مشکل داری با خودتم داری؟ با شکمتم داری؟
یارا دستهایش را مشت کرد و پر حرص جیغی کشید.
سهند اما عین خیالش نبود، با همان آرامِ ش قبلی حولهای از توی کشو در آورد.سمت بالکن رفت و روی صندلی نشست.
ریههایش را از هوا پر و خالی کرد بلکه کمی هم که شده آرام شود، این همه آشوِ ب افتاده به جانش داشتند ذره ذره روحش را با عذاب زیاد میسوزاندند.
شبیه سوختن با بخار آب جوش بود، دردناک، پر از سوزش و عذاب!
تقریبا هوا تاریک شده بود که به خودش آمد؛ البته نه تا وقتی که صدای دختر را شنید:
- نمیخورم خاتون، ببرش!از جا بلند شد و توی اتاق برگشت.
چشمهای سرخ و صدای تو دماغیش خبر از گریهای میداد که ساعتها ادامه داشته.
#401
فصل ششم:
رنجیست فراقت که کمش بسیارست
عیشیست وصال تو، که بسیار کمست!
"هلالی جغتایی".
"یارا"
شنیده بودم، شاید هم خوانده بودم، که سوگواری

پنج مرحله دارد.
یلدا که مرد، به گمانم به پذیرش رسیده بودم.
در اصل اصلا وقتی برای سر و کله زدن با احساسات
درونی و بیرونیام نداشتم؛ فقط خشم جلوی
چشمهایم را گرفته بود و نمیگذاشت نه ببینم و نه
بشنوم، چه برسد به درک کردن!اما حالا... حالا که انگار روی زخم نه
چندان ترمیم
یافتهام کنده شده بود، احساس میکردم تمام
چیزهایی که توی قلب و روح و مغزم سرکوب و
دفن شده، راهی برای خروج پیدا کرده بودند.
هر بار که تا مرحلهی آخر پیش میرفتم، دست
قدرتمندی میآمد، با تمام قوا به عقب برم میگرداند
و دوباره و دوباره در یک چرخهی باطل گیر
میافتادم.
- باز کن دهنت رو یارا!
از صدای پر از تشرش، نگاهم از نقطهای که دقیقا
نمیدانستم کجاست کنده شد.قاشق را مقابل صورتم تکان داد و باز
غرید:
- یارا! دیوونهام نکن...
- دیوونه بشی چی کار میکنی؟ میزنی؟ نزدی تا الا
ن مگه؟
بازم بزن ببینم مدل جدید یاد گرفتی یا همون
قبلیاست؟
#402
زبانم حکومت خود مختار شده بود و جوری نیش
میزد که حتی تا مغز استخوان خودم هم دردش

میرفت و برنمیگشت.ابروهایش که به هم نزدیک شدند، ظرف غذا را از دستش گرفتم و کمی از بغضم را به کمک قاشقی از سوپ فرو دادم.
گلویم داشت منفجر میشد و منتظر یک تلنگر کوچک بود. کاش خودش میفهمید و قبل از کار افتادن دوبارهی زبانم میرفت.
سکوت نسبی بینمان را صدای زنگ گوشیاش شکست.
با مکث آشکاری ریههایش را از هوا خالی کرد و جواب داد.از اتاق که بیرون رفت بالاخره سینهام هوا را بلعید و قطره اشکی بدون افتادن روی گونهام، توی کاسه ی سوپ سقوط کرد.
میخواستم با کسی حرف بزنم، از حرف زدن با خودم خستهترین بودم و هیچ کمکی هم نمیکرد.
نیازم به صحبت کردن هر دقیقه بیشتر از قبل کلا فهام میکرد، ولی انگار روزهی سکوت گرفته بودم و به جز زخم زدن به سهند دهانم به هیچ چیز باز نمیشد.
زودتر از چیزی که فکر میکردم سهند برگشت، باز جلوی پایم نشست و نگاه پر تاسفش بین من و کاسهی سوپ دست نخورده چرخید.- هیچی نخوردی نه؟ معلوم نبود؟ همان دو لقمه را هم به زور خودش خورده بودم.
- غذا نخوردنت چیزی رو حل میکنه؟
- نمیدونم .ولی اینجوری ادای نگرانا رو در آوردن تو هم هیچی رو عوض نمیکنه!

#403
زهر کلامم، گره ابروهایش را تنگتر کرد و دختر بچه
ی لجباز درونم را چموشتر!کاسه را کنار گذاشتم، پشت به سهند دراز
کشیدم:
- برو سهند، خرد شدن دیوارای بینمون همه چیز رو
بدتر و سختتر میکنه.
نرفت، مثل همهی یک هفتهای که گذشت، ماند.
مثل هر باری که جیغ و داد راه میانداختم که
"برو، گمشو، برو ...برو ...بروووووو"
زیر لمس دستش جمع شدم و متنفر از جوشش
اشک توی چشمهایم، لب روی لب فشردم.- برای یلدا سنگ مزار آوردن...
هق کوچکی بالاخره از بین لبهایم بیرون پرید و
لبهای سهند به جای دستش، روی موهایم نشست.
بوسهاش قلبم را میشکاند. زیادی آرام و آسیب
دیده بود...
کنار گوشم حتی آرامتر از قبل لب زد:
- باید برم تحویل بگیرم واسه نصب .زود
برمیگردم...به گمانم فهمید باز زبانم به زخم زدن قرار بود کار
کند که یک بار دیگر شقیقهام را بوسید و از جا بلند
شد.
این مرد... این مرد...
این مرد شروع تمام جملههای ناتمامم بود!
* * *
#404
خاک روی لباسهایش را سعی میکرد کم سر و صدا
بتکاند.انگار توی دنیای دیگری بود اصلا! مطمئن بودم هیچ

چیز را از اطرافش متوجه نمیشد.
کاسهی مانده کنار تخت را برداشتم و بیتوجه به
سرگیجهی مختصری که یقهام را گرفته بود به
طرف در راه افتادم.
- یارا...؟!
چیزی توی صدایش مرده بود.
بدون برگشتن سر جا ایستادم و یک بار دیگر صدا
زد:- یارا!
این بار کمی محکمتر بود، شبیه به کسی که
میخواست یک فرد بیهوش را صدا کند.
- میخوای اینجوری باشی؟ برگرد سمتم ...برگرد
یارا!!
حرکت دستش توی جنگل آشفتهی موهایش، با تک
خندهای که از ته گلویش بیرون پرید همراه شد.
جوری دستهایش را از هم باز کرد که واضح بود
سپر زمین انداخته و نایی برای دفاع هم ندارد.
- برگرد یارا!!دو کلمهاش، آتش شدند و به جانم افتادند.
سلولهایم برای برگشتن التماس میکردند و دختر
بچهی لجباز درونم، پا میکوبید که:
- برگرد و به خواهرت بیشتر از این خیانت کن!
#405
- بیا باهم حرف بزنیم، باهم حلش کنیم .مگه نگفتی
از حرف نزدناست که مشکلا بیشتر میشه؟فشار انگشتهایم به کاسه
بیشتر شد:
- الان؟ فکر نمیکنی خیلی دیره؟ تو وقتش رو
داشتی، خیلی هم وقتش رو داشتی!

- بس کن!
جوری فریاد کشید که بیاختیار کاسه از دستم زمین افتاد و صدای شکستنش بین جیغ کشیدنم گم و گور شد.
بازویم را گرفت و پر قدرت به سمت خودش کشید.
- من رو ببین! من رو ببین! میفهمی؟ من رو بببییین!نگاهم هرچند سخت اما تا چشمهایش بالا رفت:
- دیدم .تموم شد؟ میتونی ولم کنی الان؟!
سرش را ناباور، شاید هم عصبی، تکان داد و برعکس حرفم بیشتر به سمت خودش کشیدم.
- نه نشد! هیچ وقتم نمیشه! نه تا وقتی که اوضاعمون اینه، نه تا وقتی این برخوردته، نه تا وقتی که...
بین حرفش رفتم و بیاختیار صدا بالا بردم:- نه تا وقتی که تو دست از سرم برنداری! چی از جونم میخوای؟ چرا نمیتونی قبول کنی من و تو...
تخت سینهاش کوبیدم و تقریبا جیغ زدم:
- من و تووووووووووو...!
به نفس نفس افتاده بودم وقتی که خودم را پر شتاب از آغوشش بیرون کشیدم و تقریبا نالیدم:
- تموم شدیم!
#406انگار تیر خلاص خورده باشد، برای یک ثانیه مات و مبهوت نگاهم میکرد.
حتی خودم هم باورم نمیشد همچین کلماتی از بین لبهایم بیرون رفته باشد.

شاید توی سرم بارها و بارها برای خودم تکرارش
کرده باشم ولی شنیدنش با صدای بلند؟...
اصلا یک چیز دیگری بود!
قدمی به سمتم برداشت و بیاختیار شانههایم را
جمع کردم.- مگه خوابشو ببینی یارا! میفهمی؟ مگه خوابشو
ببینی!
اگه هزار بار تموم شیم، هزار و یک بار دوباره شروع
میشیم. حالیت شد؟
بحث کردن با مرد زبان نفهم مقابلم فقط آب در
هاون کوبیدن بود.
مچ دستم را از چنگش بیرون کشیدم و بدون حرف
دیگری از اتاق بیرون رفتم.
خاتون خودش را از سر راهم کنار کشید.
- باز اومدی بالا؟پارچه، جارو و خاک انداز را از دستش کشیدم و در
تلاش برای گریه نکردن باز غر زدم:
- حالا باز میخواد بگه پام ...کمرم...
نماندم تا چیزی بشنوم و باز توی اتاق برگشتم.
کنار در هم ریختگیهای روی زمین زانو زدم و دست
دراز کردم برای جمع کردن خرده شیشهها که باز
دست سهند زیر بازویم رفت و بدنم را بالا کشید.
#407
- نمیتونی بیای، یه حرفی بزنی و یه جوابی بگیری
و بعد همه چیز رو بذاری توی هوا شناور بمونه!نگاهی به محل اتصال
دستهایمان انداختم:
- میتونم و میکنم! میخوای چی کار کنی دقیقا؟
فشار دستش را بیشتر کرد و دست آزادش را به

صورتش کشید.
انگار داشت وقت میخرید تا سد فرو ریختهی توی
مغزش را شده ذرهای، اما جمع و جور کند.
قدمی به عقب برداشت:
- کاری هم میتونم بکنم؟به سر تا پای آشفته و خاکیاش اشاره کرد و
ادامه
داد:
- نمیبینی؟ حال و روزم رو نمیبینی؟
حال و روزش داشتند جان به لبم میکردند و
نمیفهمیدم چیست این عشق؟
چه چیزی توی خودش دارد که درد معشوق را از
درد خودش بهتر و بیشتر احساس میکنی و همان
برای کشتنت کافیست...؟
چنگم دور دستمال سفتتر شد:- تو چی؟ نمیبینی حال و روزمو؟ من
خواهرمو از
دست دادم!
صداش یک اکتاو بالاتر رفت:
- من چی؟ من چی از دست دادم؟
من کسی رو از دست دادم که قرار بود زنم باشه، الا
ن چی...؟
امروز چی؟ امروز انگار دوباره از دستش دادم، چند
وقت پیش چی؟
وقتی اون کاغذای کذایی رو دیدم یه بار دیگه از
دستش دادم. الان...؟! امروز...
#408دست روی گوشهایم گذاشتم و بدون آنکه کنترلی
روی صدایم داشته باشم جیغ کشیدم:

- بس کن...بس کنننننن ...دیگه نگو ...نمیخوام ...
نمـ ...یخوام بشنوم! ...بسه ...بسه ...
نفهمیدم کی به گریه افتادم، کی دستهای سهند دور
تنم پیچید کی بالاخره صدای زمزمهاش از لابهلای
جیغ کشیدنهای تمام نشدنیام به گوش رسید.
- باشه ...باشه ببخشید ...بسه ...تموم شد .
آروم باش فرشته، آروم...
لبهای پیراهن سهند بین دستهایم مشت شدند.- نمی ...نمیتونم
...سهند ...دیگه نمیتونم ...دیگه
بسمه!
تو رو... تو رو خدا... دارم دق میکنم، دارم دیوونه
میشم...
ولم کن... فقط... فقـ... ولم کن...
فشرده شدن سرم به سینهاش، دختر بچهی لجبازم
را عاصی کرد.
آنقدر دست و پا زدم و جیغ کشیدم که جانم داشت
در میآمد.
- هیششششششش ...هیششششششش ...تموم
شد ...تموم شد عزیزم.- نمیتونم ...دیگ ...دیگه ...نمیتونم ...بذار برم
سهند ...بذار برم...
بازوهایم را در حصار انگشتهایش گیر انداخت و
مجبورم کرد سر از روی سینهاش بردارم.
شده بودم یک عروسک پارچهای توی دستهایش!
- بهت گفتم، وقتی تو پارکینگ پیدات کردم!
همونجا بهت گفتم این بار که بگیرمت دیگه هیچ
وقت نمیذارم بری، نگفتم؟!

#409- نمیتونم ...نمیتونم ...دارم میمیرم میفهمی؟
حس خیانت دست گذاشته رو گلوم و داره تا حد
خفگی بهم فشار میاره، میفهمی؟
نمیتونم وقتی کنارتم به این فکر نکنم که شوهر
خواهرمی...
نگاهش، نگاهش به آنیُ مرد!
برای چند ثانیه فقط جوری نگاهم کرد که انگار
داشت نفسهای آخرش را میکشید.
تار موهای افتاده روی صورتم را با سر انگشتش کنار
زد و تک خنده خودش را از ته گلویش بیرون
انداخت.- با سحاب حرف زدم، فکر میکردم اونقدر که اون
تو رو میفهمه، من نمیفهمم!
ازش خواستم اگه چیزی میدونه بهم بگه ولی
میدونی چی بهم گفت؟
انگشت شستش زیر چشم نم دارم کشیده شد و
عدسیهای تیرهی سهند جوری بین اجزای چهرهام
شروع کردند به چرخیدن که انگار داشت برای بار
آخر نگاهم میکرد.
- بهم گفت یه وقتی، یه زمانی میرسه که تو
مجبوری رها کنی، اگه اونقدر برات اهمیت داره پس
رهاش میکنی .
اگه به سمتت برگشت که عالیه ولی اگه برنگشت...پلک تب دارم را
لمس و بالاخره جملهاش را تمام
کرد:
- اگه برنگشت یعنی از اول هم مال تو نبوده!
لبهایش روی چشمم چسبیدند و لرزی مثل صاعقه

از تنم عبور کرد.
- پس من رهات میکنم یارا...
قلبم تپشی جا انداخت، نفسم یک در میان در آمد و حتی بغض هم راهش به گلویم را پیدا نمیکرد.
#410به چشمهای بستهاش نگاه کردم، به نگاهی که دیگر به من نبود، به دستهایی که دیگر نگهم نداشته بودند، به آغوشی که انگار دیگر سهم من نبود....
چنگی به قلبم زدم و لب زیر فشار دندانهایم گیر انداختم.
باید میرفتم؟
همه چیز توی کسری از ثانیه اتفاق افتاده بود و مغزم با چنان سرعتی کلاف درهم تنیدهی افکارم را باز و بسته میکرد که هیچ درک درستی از چیزی نداشتم.ولی...
به خودم که آمدم، دیگر خبری از سهند نبود، فقط من بودم که توی کوچه باغ به جایی که نمیدانستم کجاست میدویدم.
قصه ی ما، سهم ما از زندگی همینقدر بود.
دو خط موازی هیچ وقت قرار نبود به هم برسند!
* * *
- هنوز خوابه؟صداها... صداها از کیلومترها دورتر به گوش می رسیدند.
- تب داره ...هرکار میکنم تبش پایین نمیاد!
صداها بیش از حد آشنا بودند ولی مغزم به قدری خسته بود که نمیتوانست به یاد بیاورد.
- دکتر نمیخواد؟ سهند...

سهند... سهند... سهند...
#411پشت سر هم اسم سهند توی سرم پژواک میشد و بیاختیار شبیه نالهای از بین لبهایم بیرون رفت.
- هیییییییش! برو بیرون، یالا!
سر و صداها بالاخره بعد از چند ثانیه خاموش شدند و باز مغزم در خاموشی مطلق فرو رفت.
دفعهی بعد که تاریکیها کنار رفتند، به خاطر حس کردن خنکی دلچسبی بود که از پوست شکم و پیشانیام به تمام بدنم منتقل میشد.
پلکهایم جوری به هم چسبیده بودند که انگار به هرکدام یک وزنهی صد کیلویی آویزان کرده بودند.
کلافه از گرمایی که توی تنم پخش میشد توی جا غلتی زدم و مست و گیج صدا زدم:
- سهند ...مامان...
پارچهی خیس روی شقیقهام گذاشته شد و هق زدم:
- مامـ ...انم ...مامانمو میخوام...
لمس نوازشگونهای روی صورتم کشیده شد و برای بیشتر احساس کردنش، دختر بچهی دل شکستهی درونم نق زد.- بخواب ...همه چی بهتر میشه!
زمزمهاش از فرسنگها دورتر بود، انگار کلمات به دست باد سپرده شده بودند تا به گوشم برسند.
دفعهی بعد اما، بالاخره وزنهی سنگین متصل به چشمهایم ناپدید شده بود، خبری هم از آن همه گرمای خفه کننده و دردی که دقیقا نمیدانستم از کجاست نبود.
#412

برای چند ثانیه توی فضای ناآشنای اطرافم چشمگرداندم و با کنار زدن پتو، سر جا نشستم.
احساس می کردم بعد از یک کتک مفصل، یک تصادف وحشتناک را هم از سر گذرانده بودم.
- ئه بیدار شدی؟
ترسیده به سمت در برگشتم و با دیدن سحاب که کاسه و پارچهای توی دست داشت، بالاخره نفس آسودهای کشیدم.
- بشین دختر ...چرا سر پا موندی؟ هنوز حالت جا نیومده درست.
نگاهم بازیگوش، پشت سر سحاب میچرخید بهامید دیدن کسی غیر از او...
- منتظر کسی هستی؟ اگه دنبال سهـ...
وقتی نزدیک آمد، با کمی بدجنسی و شیطنت گفت و رشته ی افکارم را پاره کرد.
با گونههایی که به آنی آتش گرفتند، میان حرفش رفتم:
- من...
کلمات توی سرم گم و گور شدند و سحاب تنها با تاسف سری تکان داد.دستش که به سمت پیشانیام حرکت کرد بیاختیار کمی خودم را عقب کشیدم.
- نترس کاریت ندارم! فقط میخوام ببینم هنوز تب داری؟
دستش که روی پیشانیام نشست باز به حرف آمد:
- خوبه تب نداری؛ ولی انگار زبونت رو قورت دادی!
اینقدر گرسنه بودی؟

#413خودم را کنار کشیدم و با کمی جمع کردن شانههایم جواب دادم:
- ممنون، ولی گرسنه نیستم.
نگاهم، سرکش اما نامحسوس به سمت در کشیده میشد. نیامده بود؟ نیست؟
سحاب کلافه نفس بیرون داد:
- ببین، یه هفته بالا سرت ننشستم تر و خشکت کنم که باز مریض بشیا! پاشو ...پاشو بریم یه چیزی بخور.دستهایم را دور خودم حلقه کردم و قبل از زدن هر حرفی، صدای تقی بیرون از اتاق حواس جفتمان را پرت کرد.
جوری به سمت در برگشتم، که صدای مهرههای گردنم قطعا به گوش سحاب هم رسیده بود.
سری با افسوس تکان داد و حین بلند شدن از لبهی تخت گفت:
- سهند نیست .خودت قول گرفتی که هیچکس نفهمه؛ یادت رفته؟
دستش را به سمتم دراز کرد و با تکان دادنش ادامه داد:- پاشو، بیا بریم یه چیزی بخور قبل از اینکه آرمین قابلمهها رو هم با غذاها بخوره!
- ولی...
لبخندش پر اطمینان بود:
- نگران نباش آرمین هم قرار نیست به کسی چیزی بگه .
وقتی دیدم تبت پایین نمیاد نگران شدم، نمیدونستم باید چی کار کنم واسه همین بهش زنگ

زدم تا واسه تایمی که میرم دانشگاه بیاد پیشت.
#414احساس میکردم گرمای گونههایم، به گوشهایم
حتی سرایت کرده بود.
کاش انقدر پر اطمینان و تاکید نمیگفت که کسی
خبر ندارد و خبردار هم نمیشود!
کاش یک بار دهن لقی میکرد...
وحشت زده از افکار توی سرم، سر پایین انداختم.
- میشه اول یه دوش بگیرم؟
- آره چرا که نه؟ حموم اونجاست!رد انگشتش را گرفتم و زیر لبی تشکر
کردم که با
کمی تردید ادامه داد:
- برات حولهی تمیز میذارم .فقط لباس ...میخوای
از لباسای داداش بدم بهت؟
همیشه یکی دو دست اینجا نگه میداره واسه روز
مبادا!
سری برای تایید تکان دادم و بیحرف به سمت
جایی که اشاره کرده بود راه افتادم.
هنوز باورم نمیشد یک هفته! یک هفتهی لعنت شده
از روزی که با اندک پول و گوشیای که برداشته و
خودم را تا جلوی خانه دانشجویی سحاب رساندهبودم، میگذشت.
حوله را دور سرم پیچیدم و عملا بین لباسهای گل
و گشاد سهند غرق شدم.
- اومدی؟ بیا بیا ...این آرمین کم مونده منم بخوره!
با شنیدن صدای پر نشاط سحاب، بیاختیار
آستینهای پلیور را تا روی انگشتهایم پایین
کشیدم.

- سلام!
#415آرمین قاشق دستش را توی بشقاب گذاشت و در تلا
ش برای لبخند زدن جواب داد:
- سلام زن دا ...یعنی یارا خانم .بفرمایید سر سفره!
پشت میز که نشستم، به سرعت دست سحاب
بشقاب غذا را جلوم گذاشت و با یک تشکر کوچک
قاشق را برداشتم.
- نوش جان .چیزی دیگه میخوای؟
سری برای رد حرفش تکان دادم و بیهدف برنج
توی بشقاب را با قاشق زیر و رو کردم.- نه ممنون...
- مامان و بابات خبر دارن اینجایی؟ بهشون سر زدی
؟
لرزش لبم را با گزیدنش کنترل کردم و سکوتم که
طول کشید، سحاب به سرعت هشدار داد:
- آرمین!
قاشق را توی بشقاب رها کردم و دستهایم را
بیشتر توی آستین مخفی کردم.
- نه ...نمیتونستم برم دیدنشون! چون...باز مکث کردم تا بغض گلوبم
را با کمک بزاقم رفع و
رجوع کنم که سحاب به حرف آمد:
- ولش کن! لازم نکرده تازه چشم وا کرده باز اشکش
رو در بیاری!
آرمین به سرعت به سمتم برگشت:
- ناراحتت کردم؟ منظوری نداشتم باور کن.
#416
دست زیر چشمم کشیدم و در تلاش برای کنترلکردن خودم جوابش را

دادم:
- نه مسئلهای نیست! فقط نمیخواستم بازندهی بزرگ خانواده رو ببینن .
نمیدونستم باید چطور بهشون بگم که خواهرم بیگناه بود و این همه مدت بغ...
گونههایم باز شروع کردند به گرم شدند و خجول، کلمات را نصف و نیمه توی هوا رها کردم.
- ولی سهند فکر کنم بهشو...
گوشهایم تشنهی شنیدن از سهند یا هرچیزی مربوط به او، تیز شده بودند و سکوت یک دفعهای آرمین اصلا به مذاقشان خوش نیامد.- باهاشون حرف زده؟
برای یک ثانیه دو نفرشان به هم نگاه کردند و بیطاقت کاملا به طرفشان برگشتم.
- رفته پیششون؟ چیزی شده که خبر ندارم؟
- با مامانت حرف زده، جریان رو بهش گفته.
تند و بیوقفه آرمین گفت و جوری توی جا پریدم که صندلی با صدای بدی زمین افتاد.
- یارا...سحاب با نگرانی صدایم زد و لرزش لبم دیگر با هیچ چیز مهار شدنی نبود.
- من ...من ...باید برم دیدن مامانم اینا.
سحاب دستهایش را به نشانهی تسلیم بالا گرفت:
- باشه ...میریم .باشه؟! الان...
#417
بین حرفش رفتم و سری به نشانهی نفی تکان دادم:- نه! الان ...الان نمیدونی مامانم چه حالیه ...منم نبینه، یه چیزیش میشه...

بیهدف چرخی دور خودم زدم:
- میشه من رو ببری؟ من...
سحاب نفس کلافهای کشید و قبل از جواب دادنش
آرمین پیش دستی کرد:
- تا همین الان همه نگران شدن، ولی اینکه با
پریشون حالی بری و قندت بیوفته و غش کنی
بیشتر نگرانشون میکنه تا اینکه حالا نیم ساعت
دیرتر برسی!نگاهم مردد بین دو نفرشان چرخید و سحاب با
چشم و ابرو به صندلی اشاره زد.
- بشین لطفا.
یکی دو لقمهای که سحاب برایم گرفته بود،
استخوا ِ ن توی گلو بودند انگار، جان به لبم کردند تا ب
الاخره پایین رفتند.
همین که سحاب بلند شد، زودتر بلند شدم و کنار در
خروجی ایستادم.
نفهمیدم بین خودش و آرمین چه گذشت، اما بالا
خره با برداشتن کاپشنش به طرفم آمد.* * *
#418
- یارا؟!
تقریبا به بیمارستان رسیده بودیم که با شنیدن
اسمم، بالاخره نگاه از عبور ماشینها گرفتم و بدون
حرف به سمت سحاب برگشتم.
نگاهش تردید داشت و مکثش خبر از سبک و
سنگین کردنهای توی سرش میداد.- به سهند بگم که...
دوباره توی خودم جمع شدم و سرم را به شیشهی
خنک چسباندم:

- برام مهم نیست .مطمئنم که برای اون هم مهم نیست!
توی اولین جای پارک ماشین را نگه داشت و قبل از اینکه پیاده شوم درهای ماشین را قفل کرد.
- گوش بده ببین چی میگم!
باز بغض تا گلویم بالا آمد و دستگیره را بیهدف کشیدم:- ... از ...باز کن درو...
- یارا! لطفا، نکن این کار رو با خودت!
برات مهم نیست؟ و یه سره یقهی لباسش زیر بینیته و ازش بو میکشی؟
برات مهم نیست و یه هفته است خواب بیدار و گشنه و سیرت، خوب و بدت شده سهند؟
هق کوچکی بالاخره راهش را برای بیرون آمدن از گلویم پیدا کرد و قطره اشکی از چشمم پایین افتاد.
#419
- میدونم شاید من آخرین نفری باشم که حق دارمدر این باره باهات حرف بزنم، ولی ...این مدت، با
هممهی چیزهایی که پیش اومده، انگار چشمم بازتر شده .
حالا میدونم تو، شاید یه تیکه از قلبت آزارت بده وقتی که کنار سهندی ولی ملکول به ملکولت بودن باهاش رو میخواد! میدونی دیگه چی...
صدایم بالا رفت:
- باز کن در رو سحاب!
سحاب اما کوتاه نیامد و ادامه داد:
- سهند هم نمیتونه بدون تو ادامه بده! شما دوتا یه

تیکه از خودتون رو پیش دیگری جا گذاشتین که باهیچ چیزی قرار نیست جاش پر بشه مگر اینکه کنار
هم باشید!!
تقریبا جیغ کشیدم:
- در رو باز کن سحاب!
و بلافاصله با باز شدن در، خودم را بیرون انداختم.
قلبم داشت یک انفجار خونین از سر میگذراند و پاهایم، چند قدمی که به جلو برداشته بودم را به سرعت برگشتند.
- ولی داداش تو حتی دنبالم نیومد، گفت ...گفت
مرد میمونه، تنها نمیذاره!الان؟ الان من کجام؟ اون کجاست؟
نمیدانم بین هق زدنم، چیزی از حرفهایم متوجه شد یا نه. گفتم و دوباره به سمت بیمارستان برگشتم.
شاید... شاید پنج قدم، شاید کمی کمتر یا بیشتر باهم فاصله داشتیم. مثل همیشه آراسته و آرام نگاهم میکرد.
#420
برخلاف من که شبیه کولیها به نظر میآمدم، او همان سهنِ د مرتب همیشگی بود.روحم نیاز داشت به سمتش پرواز کند و قلبم انگار
میخواست پیش پایش بیوفتد.
دلتنگی... امان از دلتنگی!
- یارا...
لبهایش که جنبید، توقف زمان تمام شد، حرکت آدمها به روال قبل برگشت و قلب دیوانهام تپشی

جا انداخت.
لبم به لرزش افتاد و پاهایم برای عبور از کنارش
تکان خوردند.
نگاهی به محل اتصال دستهایمان انداختم و زبانتند و تیزم باز کار افتاد:
- مگه ولم نکرده بودی؟ الانم ولم کن!
سد راهم شد و با این حال باز هم دستم را ول نکرد:
- باشه! ولی وقتی که بهم گوش بدی .میفهمی یارا؟
باید حرف بزنیم! قراره این وضع تا کی ادامه داشته
باشه؟
هیچ جوابی نداشتم به جز "نمیدونم ولی کاش
زودتر تموم شه".
پس سکوت کردم، گذاشتم عطرش بیرحمانه تاممغزم را توی خودش
غرق کند.
انگار الان، الان که بدون زدن هیچ حرفی، آرام
مقابلم ایستاده بود، بیشتر میفهمیدم چقدر دلتنگم،
چقدر دچارم!
#421
- نرو! بیا برگردیم خونمون...
کلامش، دانهی بغض را توی گلویم کاشت و متنفر از
نیمهی بیشترم که میخواست به حرفش گوش کند،
به سرعت خودم را عقب کشیدم و از کنارش
گذشتم.خیلی وقت بود که فقط از کنار هم میگذشتیم...
نفهمیدم چند بار سکندری خوردم، چند بار به بقیه
تنه زدم و عذرخواهی کردم، انگار از تمام مکان و
زمانها دور شده بودم.
به خودم که آمدم، جلوی در اتاق بابا بودم و قلبم

داشت خودش را میکشت برای برگشتن به سمت
مردی که پایین جا گذاشته بودم!
- مامان...؟!
صدایم به ضعیفترین حالت ممکن از ته گلویم
درآمد ولی انگار برای مامان کافی بود تا بشنود وتقریبا به سمتم پرواز
کند.
- مامان به قربونت بره دختر نازم...
توی بغلش که فرو رفتم، بغض ترکاند، قربان
صدقهام رفت و سر و صورتم را غرق بوسه کرد.
- بسه خانم ...داری میکشی دختر رو.
از شنیدن صدای بابا، کمی عقب رفتم و به سمتش
نگاه کردم.
- بـ ...بابا؟دستش را به زحمت به سمتم گرفت:
- جاِ ن بابا ...بیا ببینم.
به سرعت خودم را بهش رساندم و هرچند سخت
اما بغلش کردم.
#422
سرم را روی سینهاش گذاشتم و صدای خندهاش
دلنشینترین چیزی بود که تا آن لحظه شنیده بودم.
- یواش بابا جان، فرار نمیکنم...تک خنده زدم و بینیم را بالا کشیدم:
- قربونت برم من آخه ...دورت بگردم من بابابیم .
نمیدونی چقدر خوشحالم، نمیدونی به خدا!
نگاهش آرام بود، لبخندش آرامتر و دست
نوازشگرش پر از محبت.
انگار تکهای از من که گم شده بود بالاخره سر جای
اصلیاش برگشته باشد، قلبم احساس راحتی

بیشتری میکرد.
- خوبی بابا؟ بهتری؟
پلک مطمئنی زد:- خوبم، خوبم بابا! تو خوبی؟ قلبت آرومه؟
لبم لرزید و اشک به چشمم نیشتر زد، با این حال
سعی کردم خودم را گم نکنم و مثل قبل از هیجان
جوابش را بدهم:
- خوبم بابا ...خوبم.
دستش موهایم را نوازش کرد و چیزی توی
چشمهایش شکست.
- کاش این دروغها که میگفتین راست بودن!
نگاهش بین من و مامان چرخید و مامان به سرعتجواب داد:
- وا چه دروغی آقا رضا؟ دستت درد نکنه الان
دروغگو هم شدیم؟
#423
دستم، این بار میان دستهای پر مهر بابا گیر افتاده
بود و لبخندش مامان را به آرامش دعوت میکرد.
- استغفرالله! این چه حرفیه خانم؟
نگاهش بین دو نفرمان چرخید و با همان آرامش
ذاتیاش ادامه داد:- فقط یه جوری برخورد میکنید انگار حافظهامو از
دست دادم، یادم رفته قبل از افتادن رو جا چی
دیدم .
منم اولاد از دست دادم خانم! یه جوری برخورد نکن
انگار آدم میتونه اولادشو از یاد ببره!
چیزی توی دلم، با هر حرف بابا فشردهتر میشد و
خجالت و شرم تمام گونه و گردنم را سرخ کردند.
- این چه حرفاییه میزنی آقا رضا؟ نمیبینی بچهام

تازه رسیده؟
- ببینم تو رو بابا جان؟ تو چرا سر پایین انداختی؟دست زیر بینیام کشیدم و در تلاش برای لبخند زدن
، اشکها را توی چشمم حبس کردم.
- هیچی! من ...من خوبم بابا جون.
شاید گریه نمیکردم، شاید یک لبخند مسخره روی لب داشتم ولی لرزش صدایم، قبل از هرچیزی رسوای دو عالمم میکرد.
بابا دست زیر چشمم کشید و خسته نفس بیرون داد.
دستم را میان انگشتهای کم جانش فشرد و رو کرد سمت مامان:- خانم جان؟ دخترم اومده تا ساعت ملاقات تموم نشده یه چایی میاری براش؟
تا خواستم دهان به مخالفت باز کنم، بابا فشار کوچکی به دستم وارد کرد و مامان هم نگاه پر از شک و تردیدش را به زحمت گرفت تا سراغ بوفه برود.
#424
در که پشت مامان بسته شد، بابا دست زیر چانهام برد:
- ببینم تو رو چشم آهویی بابا...با خجالتی که داشت خفهام می کرد، سر بلند کردم
و بابا با همان لبخند آرامش، فرهای روی صورتم را نوازش کرد.
- کار اشتباهی کردی که سرت پایینه؟
دفعهی قبل وقتی اومدی من خواب بودم، ندیدمت،

مامانت هم چیز زیادی بهم نمیگه.
ولی تو بگو!
چی گذشته بهت که سهند میاد اینجا نگاهش
شکسته است و سرش زیره، تو یه چشمت اشکه، یه
چشمت خون؟
بزاق دهنم را به هوای فرو دادن بغض نشسته توی
گلویم پایین دادم و نتیجهاش فقط خروج هق
کوچکی از دهانم شد.- بابا یلدا...
قلبم فشرده شد و کلمات را معلق توی هوا رها کردم.
بابا اما به نوازش موهایم ادامه داد و چیزی توی
صدایش شکست:
- میدونم بابا، سهند اومد اینجا، حلالیت گرفت،
حرفاشو زد، منم بهش گوش دادم .
حالا از یلدا نه، از درد خودت بگو!
خواهرت درد بیعلاجیه که حرف زدن ازش هم
بیفایده است.دست دور خودم حلقه کردم:
- خواهرم درِ د منه بابا! من ...من با شوهر...
#425
قلبم داشت از جا در میآمد برای گفتن آن دو کلمه
که بابا به دادم رسید و بین کلامم آمد:
- یه وقت اینجوری نگی بابا جان! یه وقت اون
کلمهها رو کنار هم نیاری!
درست یا غلط، به زور یا دل خوش، اسمتون توی
شناسنامهی همه، سر رو یه بالش گذاشتین. امین و
مونس هم شدین!خواهرت هم تقدیر کوتاه و بدش همینقدر بود که
دیدی، اون رفت و جای خودش رو گرفت.

میشه تو هم دور از جونت بخوابی کنارش؟
زندگی من و تو و مامان بعد خواهرت تموم میشه؟
دنیا از حرکت میایسته؟
سری به نشانهی "نه" تکان دادم و بابا، بازویم را نوازش کرد.
- آفرین چشم آهویی بابا! هیچ کس بیعیب و خطا نیست، تو اگه اولادمی، اون خدا بیامرز هم اولادم بود .
پاره جگر من و مادرتون بودین و هستین و خواهید بود! ولی میخوای احساساتمون رو کنار بذاریم؟
میخوای منطقی نگاهش کنیم؟دست بابا را توی دستهایم نگه داشتم، بوسیدمش
و گذاشتم اشک چشمهایم را پر کند:
- بابا احساسات تا توی چشمام بالا اومدن، دارن جونمو میگیرن؛ به خدا دیگه مغزی برام نمونده .
دارم دیوونه میشم... تو بهم بگو چی کار کنم.
ضربهی آرامی پشت دستم زد:
- من نمیتونم بهت بگم چی کار بکن یا چی کار نکن بابا جان!
تنها چیزی که میتونم بهت بگم اینه که کاری که یلدا کرد رو نکن. ولی اول بهم بگو دوستش داری؟قلبم تپشی جا انداخت، گونههایم از حرارت آتش گرفتند.
#426
- رنگ رخساره خبر میدهد از ِ سر درون!
نمیخواد بگی دخترم، نمیخواد بگی...

چانهام بیشتر از قبل به سینهام چسبید و این بار حتی بابا هم سکوت کرد. انگار هیچ جوابی برایِ سر درونم پیدا نمیکرد.
لبم لرزید:- شرمنـ ...شرمندهات کردم؟
- من یه وقت از اولاد شرمنده شدم، اونم وقتی بود که دخترمو، ناموسمو، کنار مرد غریبه پیدا کردن نه شوهر خودش...
از اشارهی مستقیمش به آن روز، عرق سرد روی تیره ی کمرم راه گرفته بود که بابا ادامه داد:
- یه مرد، وقتی اشتباه میکنه که اونقدر به ناموس خودش امنیت نمیده که بیاد حرفهاش رو بزنه، یه زن وقتی اشتباه میکنه که درد و مشکلش رو با شریکش در میون نمیذاره .
هر دو طرف وقتی اشتباه میکنن که فکر کنن فقط مرد باید امنیت رو فراهم کنه و زن فقط باید صحبت کنه.متوجه میشی چی میگم بابا جان؟
در تلاش برای لبخند زدن به آرامی جواب دادم:
- بله بابا!
انگشتهای پر مهرش روی دستم کشیده شدند:
- داغ خواهرت هرگز فراموش نمیشه، داغش چیزی بود که اینجوری از پا درم آورد ...
نمیتونم تو رو هم غمگین و ناراحت ببینم بابا. بچه، میوهی دله، پارهی تنه! از خودت برای خودت عزیزتره.
انشالله یه روزی که خدا دامنت رو سبز کرد
متوجه میشی چی میگم.ولی دنیا چه با من، چه بی من، چه با خواهرت،

چه
بیخواهرت ادامه داره...
#427
کمی مکث کرد تا تاثیر کلامش را ببیند و نمیدانم
چه چیزی توی چشمهایم خواند که این بار لبخندش
رنگ و روی تازهای به خودش گرفت:
- میدونی که هیچکس حق نداره به برگ گلای من
چیزی بگه؟
اگه ناراحتی، اگه نمیتونی تحمل کنی همینجا پیش
من بمون! هیچکس نمیتونه تو رو ببره جایی که
دوست نداری. وگرنه که، جای هرکس اونجاییه که
دلش هست!هنوز چیزی نگفته بودم که مامان تقریبا خودش را
توی اتاق انداخت:
- باز داری چی تو گوش این بچه میخونی آقا رضا؟
لبخند بابا، آرام بود، انگار عشق ازش چکه میکرد
وقتی مامان را میدید:
- چیزی نمیخونم خانم .دارم بهش میگم جاش
همیشه پیش ما محفوظه!
مامان با اخمهای در هم فلاسک چای را روی میز
کنار تخت گذاشت و با بغضی که مشخص بود به
سختی کنترلش میکرد جواب داد:- چی چی و این بچه جاش پیش ما
محفوظه؟ این
بچه جاش پیش ماست، طلاقشو از اون مر...
بابا به سرعت بین حرفش رفت:
- نرگس خانم!
از هشدار کلام بابا، مامان بغض ترکاند:

- اون بچهامو کردن زیر خاک، اینم بدم؟ میخوای
دق کنم آقا رضا؟
#428- اون بچهات خودشم مقصر بود، اگه به سهند نه، به
من میگفت که کسی داره اذیتش میکنه اینجوری
میشد؟
اینقدر کاری نکنید تن و بدن اون خدا بیامرز رو هی
تو گور بلرزونیم! یلدا رفت، تموم شد!
اون این دنیا رو ول کرده، شما دوتا نمیخواید اونو
از اون دنیا ول کنید؟
زندهها رو ول کردین دنبال مرده میدوید؟
شاید سر گفتن "یلدا رفت، تموم شد" چیزی توی
صدایش شکست ولی حرفش را با تحکم تمام کرد.
یلدا داغی بود که تا همیشه یک گوشهی قلبمان را
میسوزاند ولی شاید حق با بابا بود...سکوت مامان که ادامه دار شد، بابا
باز هم به سمت
من برگشت و با اطمینان و آرامش نگاهم کرد:
- مهم نیست بخوای برگردی خونهات، یا بمونی
پیش ما .تو همیشه چشم آهویی منی!
هر کجا باشی و هر کاری که بکنی من پشتتم بابا!
مامان بغض ترکاند:
- من هنوز یادمه این بچه با چه خون دلی نشست پا
سفره عقد، تو که نبودی، ندیدی!
نماز میت اون یکی رو خونده نخونده اومدم این
یکی رو عروس کنم!قلبم تیر کشید و سرم زیر افتاد. بابا اما با آرامش به
درِ د دل مامان گوش داد و حواسش بود دستم را
قرص نگه دارد.

مامان که آرامتر شد، بابا باز به حرف آمد:
- انسان، یک وقت در حمایت از کسی صحبت میکنه ولی نمیدونه کلامش فقط از داغ دل خودشه خانم .
این بچه به اندازهی کافی بار روی دوشش داره. چرا بهش عذاب وجدان میدی؟
دلش پیش اون مرده، دیگه خود شما که این چند روز رو دیدی چرا اینجوری صحبت میکنی؟
#429دم عمیقی کشید و با مکث کوچکی ادامه داد:
- میتونست زیر همه چی بزنه، ما از کجا هزینه اینجا رو بدیم؟ میتونستی من و این بچه رو زیر ب ال و پر خودت نگه داری؟
اینکه ببخشه یا نبخشه خودش میدونه، وظیفهی ما فقط حمایت کردن ازشه!
بابا دست روی سرم کشید و صدایم کرد تا سر بالا بگیرم.
توی چشمهایم خیره شد و به آرامی لب زد:
- پرندهی توی قفس نباش، تو همیشه پرندهی رهایتو خونمون بودی دخترم!
انگار فقط منتظر همین حرفها بودم که تمام هیاهوی بینظم سرم، سر و سامان بگیرد و بالاخره به تصمیم راضی کنندهای برسم.
بیرون از بیمارستان سحاب هنوز منتظرم بود و به زحمت فقط توانستم لب بزنم:
- من رو ببر خونه!
و درست چند ساعت بعد آنجا بودیم.

جلوی ویلا باغی که نزدیک به ده روز پیش دل
شکسته و گریان ترکش کرده بودم.حالا اما، برای ماندن برگشته بودم؛
برای ساختن!
- انگار دارم بابامو میبینم!
جوری پر خنده و البته تلخ گفت که ناخودآگاه نگاهم
از سهند گرفته شد و به سمت سحاب برگشت.
تمام ده دقیقهای که جلوی در ایستاده بودیم، سهند
هیچکس را از شنیدن داد و فریادهایش بینصیب
نگذاشته بود.
#430- چرا نمیری و هم اون و هم بقیه رو از خشم شب
نجات بدی استرید[1]؟
این بار با خندهی شیرینی گفت و باز حواسم را پرت
کرد.
دستم به سمت دستگیرهی در رفت و قبل از پیاده
شدن گفتم:
- ممنون، برای همهی این مدت!
لبخندش درخشان شد و چشمهایش پر ستاره:
- هر چیزی برای نورِ خونمون!تنها به زدن لبخند کوچکی اکتفا و تقریبا
با سمت
ورودی خانه پرواز کردم.
قلبم داشت با چنان قدرتی می تپید که صدایش
گوشهایم را هم پر کرده بود.
- سهند...؟!
آرام صدایش زدم و پر غیظ غرید:
- چیه هی سهند...
انگار تازه مغزش همه چیز را حلاجی کرده باشد،

ادامهی حرفش را بلعید و به منی که از وحشتصدایش توی جا پریده بودم نگاه کرد.
- یارا؟!
هنوز هیچ واکنشی نتوانسته بودم نشان دهم که دستهایش با چنان قدرتی دورم حلقه شد که نفسم بند آمد.
---
[1]:
اشاره به انیمیشن چگونه اژدهای خود را آموزش دهیم. استرید، شخصیت انیمیشنی.
#431- برگشتی! برگشتی پیشم...
پیراهنش را بین انگشتهایم چروک کردم و عطرش را با تمام وجود به سینه کشیدم.
- برگشتم ...برگشتم پیشت .دیگه ولم نکن.
دستهایش قاب صورتم شدند و سرم را بالا گرفت:
- لعنت بهت که تا الان لفتش دادی!
*** - معلومه تا الان کجا بودی؟
لبهایم به لرزش افتاد و چشمهایم به سرعت پر شدند.
- به خدا هیـ ...هیچ کجا...
- ببینم صورتتو؟
چانهام را از انگشتهایش دور کردم و نوک پایم را روی زمین کشیدم.
- ببینمت یارا!بینیم را بالا کشیدم و توی چشمهایش زل زدم:
- چیه؟ به من چه این توله سگ دلش ترشی میخواد؟

دست زیر بازویم برد و به سمت برآمدگی کوچکی که توی فاصلهی کم بینمان به زحمت خودنمایی میکرد، نگاهی انداخت:
- از الان معلومه چه توله سگی هستی بابا جان! تو هم راه بیا، جای چیزای مقوی فقط آشغال میخوری؟ دکتر نگفت آجیل؟ این آجیله تو دستت؟
#432لبم را زیر فشار دندانهایم فشردم و بیتوجه به گونههایی که کمی گرم شده بودند گذاشتم کمک کند تا روی تخت جاگیر شوم.
هنوز درست و حسابی به این همه محبت و مراقبتهای هر روزهاش عادت نکرده بودم.
سهند شاید بهترین آدم دنیا نبود ولی بهترن شوهر و پدر دنیا میشد.
لبهی تخت نشستم و غر زدم:
- هنوز زوده واسه این همه کمک کردن توی بلندشدن و نشستن، من تازه دوماهمه!
شکمم را نوازش کرد و چشمهایش را اما لحظهای از نگاهم دور نکرد.
- به اندازهی کافی شرایط سختی داری فرشته!
مسئولیتهای زیادی رو روی دوشت گذاشتم، حداقل همین از دستم برمیاد پس انجامش میدم.
شقیقههام را بوسید و چشم توی کاسه چرخاندم:
- آفرین، خوبه میدونی دسته گلیه که تو آب دادی!
از جا بلند شد و سراغ کمد رفت:- فکر کردی بابتش شرمندهام یا میگم ببخشید؟
کمی به عقب، روی دستهای جک شدهام لم دادم:

- استغفرالله! این چه حرفیه؟ کجا میری؟
پیراهن را از روی بازوهای برهنهاش بالا کشید و
هنوز هم عین روز اول با دیدن تک تک عضلههایش
چیزی توی دلم پایین میریخت.
#433
به طرفم برگشت و کمی ابرو به هم نزدیک کرد:- چطور؟ چیزی لازم داری؟
شانه بالا انداخت و از جا بلند شدم، به طرفش رفتم
و حین بستن دکمههای پیراهنش جواب دادم:
- نه! همین طوری!
جای دستهایش روی پهلوهایم آتش به جانم
میانداخت.
- بهت که گفتم عزیزم، باید برم حسابا رو با آرمین
ببندم .مگه نگفتی مسابقه نه؟گوشهی لبم را برای کنترل لبخندم
جوییدم و
انگشتهایم موهای کنار شقیقهاش را لمس کردند.
بیربط گفتم:
- عاشق اینم که موهات رو کوتاه کنی و کنارت
شاهد بلند شدنشون باشم!
تک خندهای ته گلویش بیرون آمد و لبهایش روی
پیشانیام چسبیدند.
- اگه چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن .باشه؟
تنها سر تکان دادم و با مکث عقب رفت.- یادت نره با مامانت اینا تماس
بگیری!
- یک ساعت پیش زنگ زدم، از مرز رد شدن، اول
میرن کربلا!
"خوبه"ای گفت و بالاخره از اتاق بیرون رفت.

تا دم در، بدون توجه به چشمغرهها و اخمش، پشتش راه افتادم و توی ایوان برایش دست تکان دادم.
#434روی صندلیهای توی ایوان نشستم و ظرف توت خشکها را از روی میز برداشتم.
هنوز پنج دقیقه از رفتنش نگذشته بود و تمام وجودم برایش دلتنگ شده بود.
جوری بهش دچار شده بودم که هیچ جوری حالم به جز با او خوب نبود!
گرمای آفتاب، روی پوستم جرقههای کوچک لذت بخشی درست میکرد و بالاخره با محو شدن جرقههای گرما، بالاخره خاتون آرامش کوچکم را پر سر و صدا به هم زد:
- خدا مرگم بده این دم غروب چرا اینجا نشستیخانم؟
چشم توی کاسه چرخ دادم:
- یا خدا باز خاتون کشت و کشتار راه انداختی؟ هوا خوبه، جام خوبه و ببین...
ظرف توت را بالا گرفتم:
- خوراکیم دارم.
نزدیکتر آمد:
- پاشو ...پاشو دورت بگردم .آقا بشنوه من گذاشتمتو این هوا رو این صندلی خشک بمونید خون راه میوفته.
میخواستم جیغ بکشم، سرم را به در و دیوار بکوبم از دست سهند و خرده فرمایشهایش!
- به خدا موهای خودم رو میکنم از دستتون

خاتون!
تا هفت ماه دیگه اینجوری باشید یا دیوونه میشم
یا میترکم...
#435
به زحمت خندهاش را کنترل میکرد و با این حال
صدایش هنوز هم آشکارا میلرزید:- خدا نکنه تصدقت بشم .یه امروز
امونتی دست ما .
انشالله صبح آقا رسید، با خودش سنگاتو وا بکن؛
خوبه دورت بگردم؟
بحث کردن بیفایده بود! شاید با سهند به نتیجهای
می رسیدم ولی با خاتون؟
هرگز!
از وقتی سهند خبر بارداریم را پخش کرد، خاتون
سفت و سخت بالا سرم ایستاده بود که مبادا
وعدهای جا بندازم، خدا نکند بشقابی بردارم!
حتی مامان هم به اندازهی خاتون حساسیت بهخرج نمیداد.
آمدِ ن قندِ ک توی دلم شیرینیای با خودش آورده بود
که همه را مست میکرد.
شامم را زیر نگاههای عقابی خاتون خوردم و پشت
سرش تا یک کاسه آجیل به خوردم نداد، نگذاشت
برگردم به اتاق.
روی تخت که نشستم اولین کارم برداشتن گوشی
بود و زنگ زدن به سهند.
هنوز بوق اول به دومی نرسیده بود که به سرعت
جواب داد:- عزیزم؟
- سلام!

کمی صدای خش خش و راه رفتن آمد، انگار که
جایش را عوض میکرد.
- سلام عزیزم! خوبی؟ چیزی شده؟
#436
روی پهلو دراز کشیدم و بالشش را بغل کردم:- نه نه باز هول نشو! همه
چی خوبه، فقط
میخواستم ببینم رسیدی؟ خوبی؟
شاید نامحسوس بود اما برای من که تمام ًا گوش
شده بودم برایش، کاملا محسوس نفس آسودهاش
را شنیدم.
- رسیدم، نگران نباش .تو خوبی؟ مشکلی نداری؟
دلت چیزی نمیخواد؟
ناخودآگاه دستم، شکمم را نوازش کرد و بینیم به ب
الش سهند فشرده شد.
- یارا؟ گوش میدی؟ صدام میاد؟- آره صدات میاد، من خوبم، ما خوبیم!
اینقدر نگران
نباش!
خاتون یه جوری مراقبمه انگار پا به ماهم.
غر زدنم را توی سکوت کامل گوش داد و در تلاش
برای آرام کردنم گفت:
- به هر حال خاتون هم میخواد کمک باشه، همه
میخوان بدونی تنها نیستی، کسی سعی نداره
اذیتت کنه عزیزم.
باز غر زدم:
- تو به اندازهی کافی بسی، نیازی به هیچکس ندارم .
بس نیستی؟- یک وقتی من نیستم، باید یکی جای من حواسش

بهت باشه؟ یه امشبه، قول میدم صبح که چشمات
رو باز کنی من کنارتم خوبه؟
بالش را سفتتر بغل کردم:
- آره خوبه چون که قندک دلش واسه بابایی تنگ
شده!
#437
تک خندهاش چنان حس لذتی زیر پوستم تزریق
میکرد که خدا میدانست! به والله که من بیچارهی
این مرد بودم...- باشه، منم دلم براش تنگ شده و فردا میبوسمش.
- خوبه! دیگه بخوابم الان خاتون باز میاد میگه
هنوز بیداریییییی دختررررررر...
باز آرام خندید و صبورانه شب بخیر گفت، قبل از
قطع کردن تماس صدا زد:
- یارا؟
سکوت که کردم، با کمی مکث ادامه داد:
- خوب بخوابی فرشته!"هوم" کشیدهای گفتم و بالاخره گوشی را کنار
گذاشتم.
* * *
از برخورد نور به چشمم، نقی زدم و کلافه توی جا
غلت زدم.
- کجا؟
پیچیدن صدای بم و خمارش باعث شد چشمهایم تا
آخرین درجه باز شوند.سرم توی سینهاش بود و حالا که کمی مغزم بیدار
شده بود بهتر میفهمیدم سنگینی روی بدنم
دستهای سهند بودند نه پتو.
کمی خودم را بالا کشیدم و خیره توی چشمهای

سرخش لب زدم:
- صبح بخیر!
#438
حلقهی دستهایش را با احتیاط تنگتر کرد:
- صبح بخیر، ولی هنوز زوده برای بیدار شدن
کوچولو، چشماتو ببند و بخواب!راضی از احساس گرمای بدنش، خودم را بیشتر به
سمتش کشیدم و دوباره چشمهایم را بستم.
مشخص بود تمام شب را نخوابیده و من هم قرار
نبود بیشتر از آن بیدار نگهش دارم.
همین که قولش را نگه داشته، کافی بود.
دفعهی بعد که چشمم را باز کردم، هنوز کنارم خواب
بود، ولی دل ضعفه امان ماندن توی تخت را
نمیداد.
با احتیاط و با آرامترین حالت ممکن از تخت پایین
رفتم.- کجا؟
صدای دو رگه شدهاش به قلبم سیخونک میزد.
کمی شانههایم را جمع کردم:
- میرم یه چیزی بخورم .قند کوچولو گرسنشه!
چشمهای خستهاش را کامل باز کرد و نیم خیز شد:
- میخوای یه چیزی برات بیارم اینجا؟
با فشردن بازویش، مجبورش کردم دوباره روی
تخت دراز بکشد و پتو را باز روی بدنش کشیدم:- بخواب تو، میرم یه چیزی میخورم و میام بـ...
دستم را کشید و بوسهی کوچکی که از لبم دزدید
حرفم را نیمه کاره گذاشت.

تقریبا جیغ کشیدم:
- چندش...
#439
بیتوجه، سر جایش غلت زد و روی پهلوی دیگرش
خوابید.با همان غرغرهای زیر لبی، دست و رو شسته از اتاق
بیرون رفتم و مقصدم جایی نبود جز آشپزخانه.
- صبح بخیر!
تقریبا بلند گفتم و نگاه افراد توی آشپزخانه را به
سمت خودم کشیدم.
- صبح تو هم بخیر دخترم .بیا ...بیا برات صبحونه
بذارم مادر.
پشت میز نشستم و اول ناخنکی به ظرف گردو زدم.
توی دوماه گذشته، آجیل و مغزیجات جز جدانشدنی خانه شده بودند و
هر کجا را نگاه میکردی
یک ظرف گذاشته بودند.
ظرفهای صبحانه که روی میز چیده شدند اول از
همه به سمت پنیر دست دراز کردم:
- شما همه خوردین؟
سمانه، لیوان آبمیوه را کنار دستم گذاشت:
- بله، فقط شما و آقا موندین .برای اوشون هم
حاضر کنم؟
آب سیب را سر کشیدم و از شیرینیاش، نوک زبانم
را روی لبهایم کشیدم.- سهند گمون نکنم فعلا بیدار بشه، خسته بود
خوابید؛ نمیخواد زحمت بکشی.
دوباره کنار گاز برگشت و جواب داد:
- چه زحمتی، چشم.

#440
لقمهی توی دهانم را که پایین فرستادم سمت خاتون رو کردم:- امروز نریم باغ؟
به سرعت با شنیدن حرفم سر بلند کرد:
- دلت میخواد بریم باغ مادر؟
از فکر چیدن گیلاس تازه نیشم گوش تا گوش باز شد:
- آره، میریم؟ امروز میخواید گیلاس بچینید نه؟ منم بیام؟
خاک دستهایش را بالا سر سینی تکاند و پر خنده سر تکان داد:- آره عزیز جان چرا نشه؟ میریم یه حال و هوایی هم عوض میکنی .برو حاضر شو مادر تا بریم.
مثل فشنگ از جا پریدم و حین دویدن به سمت راه پله غرش نگران خاتون توی گوشم نشست:
- خدا مرگم بده مادر، یواش تو رو خدا! تو بار شیشه داری...
با احتیاط بیشتری پلهها را بالا رفتم و با کمترین سر و صدای ممکن وارد اتاق شدم.
- جایی میری؟از یکهویی شنیدن صدای دو رگهاش، توی جا پریدم و هین کشداری از دهانم خارج شد.
- سکته کردم.
دستش را به سمتم گرفت و با حرکت انگشتها به سمت خودش دعوتم کرد:
- بیا اینجا ببینم!
#441
کت جین توی دستم را زمین انداختم و به روی

خودم نیاوردم که دلم میتپید برای بغل کردنش.- چیه؟
تقریبا غریدم که محتاط دستهایش را دورم حلقه
کرد.
- کجا؟
چشم توی کوسه چرخاندم:
- بذار چشمات وا بشه، بعد واسه من بیست سوالی
بچین!
تای ابرویش بالا رفت و قبل از آنکه حرفی بزندادامه دادم:
- اصلا خوابیدی؟
حلقهی دستهایش را محکمتر کرد و ابروهایش به
هم کمی نزدیک شدند:
- خیلی حرف میزنی!
چشمهایم تا آخرین حد باز شدند و خودم را برای
یک قشرق حسابی آماده میکردم که به سرعت
لبهایش دهانم را مهر و موم کردند.
بین بوسههای وسوسهگرش به زحمت گفتم:- بس ...بسه ...الان...
"هیش" گفتنش، وقتی زیر سایهی تنش گیرم
انداخت نه تنها صدا، بلکه نفسم را هم برید.
این مرد همه طوره برای من خطرناک بود!
چیز شیرینی توی دلم پیچ و تاب میخورد و برای
"بیشتر" التماس میکرد.
#442
کمی خودم را به هوای لمس بیشتر بالا کشیدم،سهند اما با دستش
پهلویم را گرفت و روی تخت
نگهم داشت.
بوسههای مرطوبی که روی لبم میکاشت برای قلب

بیجنبهام زیادی پر آب و تاب بودند.
- یارا؟ خوبی مادر؟
وحشت کرده روی سینهاش کوبیدم تا کمی فاصله
بگیرد.
سهند اما لجوج، جوری لب پایینم را مکید که برای
یک لحظه همهی هوش و حواسم را از دست دادم.
- مادر؟ دارم نگرانت میشم...با آرامش بیشتری بیتوجه به خاتون که
سعی
میکرد آرام در بزند روی لب ورم کردهام را
بوسههای کوچک کاشت.
انگشتش، گونهام را نرم نوازش کرد و زمزمهاش
توی گوشم پیچید:
- تا من اجازه ندم اون در باز نمیشه! نمیخواد عین
یه گنجشک بلرزی...
دستش روی شکمم لغزید و لبهایش خط فکم را
بوسیدند:
- به هر حال دیگه یه نشونهی خیلی بزرگ وجوددارهه که هرگز نمیذاره
کسی در این اتاق رو به هر
دلیل موجه و مهمی باز کنه!
روی سینهی لختش زدم:
- باشه ولی دیگه ولم کن! خاتون بیچاره سکته
کرد...
زبانم یک چیز میگفت ولی مطمئن بودم چشمهایم
زودتر خواستهی دلم را لو داده بودند.
#443
چشمم را بوسید و کمی بلند غرید:- الان میاد خاتون، نمیخواد خونه رو

بذاری رو
سرت!
- خاک به سرم بیدارت کردم؟ ببخشید پسرم.
بیمیل، با لبهای آویزان شده از تخت بیرون رفتم
و با برداشتن کت جینی که روی زمین بود، به سمت
در راه افتادم.
- یارا؟!
با شنیدن اسمم به طرفش برگشتم که بیهوا بوسه
ی کوچکی از لب آویزانم دزدید:- مواظب خودتون باشید .منم یک ساعت
دیگه
دنبالتون میام!
لبخند روی صورتم، بساط پهن کرد و یک "باشه"
کوچک تنها جوابی بود که دادم.
* * *
از ترس آنکه خاتون گیلاسها را از دستم بگیرد، یک
مش ِ ت آخر را کامل توی دهانم گذاشتم و سطل آلوها
را محکمتر بغل گرفتم.
- خدا مرگم بده خانم، اونا رو بذار زمین سنگینه....
سطل ماست کوچک که شاید به زور بیست دانه آلوتویش بود چه
سنگینی داشت آخر؟
حین رفتن سمت ورود ِ ی خانه هستهها را تف
میکردم و سطل را بیشتر به سینه میفشردم.
انگار با ارزشترین دارایی دنیا توی آغوش من بود!
- به اون بیناموس حرومزاده بگو همونجا که هست
وایسا، دارم میام زنده زنده چالش کنم!
#444

از صدای داد سهند که آجر به آجر ویلا را میلرزاند،تکانی توی جا خوردم و سطل پر سر و صدا از
دستم افتاد.
- سهند...؟!
انگار تازه که صدایش کردم متوجهام شد. به سمتم برگشت و گوشی را توی جیبش گذاشت.
- تو کی اومدی؟
با چند قدم بلند و سریع، خودم را بهش رساندم:
- چی شده؟چشمهایش دو کاسه خون شده بودند و رگ گردنش بیرون زده بود.
- چیزی نیست عزیزم .کی برگشتی؟
کلامش برخلاف نگاهش آرام بود، اما هیچ کمکی نمیکرد.
من تمام این مرد را توی یک سال گذشته زیر و رو کرده بودم، تمام کوچه پس کوچههایش را میشناختم.
- یه چیزی شده وگرنه چرا اینقدر عصبانیای؟ کسی طوریش شده؟مطمئن بودم به زحمت خودش را کنترل میکرد اما با همان آرامِ ش پر حرفش، دست دور شانهام حلقه کرد و کمی به سینهاش فشرده شدم.
- چیزی نیست بچه! بیخود داری جناییش میکنی.
برخلاف میلم خودم را عقب کشیدم و با بغضی که میرفت تا تمام گلویم را به تصرف خودش در آورد گفتم:
- بیخود سر من گول نمال! داری یه چیزی ازم قایم میکنی!

#445کمی ابروهایش به هم نزدیک شدند و محکم جواب داد:
- چیزی ازت مخفی نمیکنم! فقط دارم بهت میگم چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی .
از دیشب تا الان نخوابیدم، مشکلات اینجا هست، حساب کتاب من و آرمین هم نصفه مونده، باید دوباره برگردم.
این چیزیه که بخوای بابتش نگران باشی؟ الان شرایط تو جوریه که بخوای به خودت استرس بدی ؟
تقریبا قانعم کرده بود ولی دلشورهی ته دلم چیز دیگری میگفت.
- الان میخوای باز برگردی شهر؟ فردا برو!سینهاش را از هوا خالی کرد و با مکث کوچکی
دست میان موهای آشفتهاش برد:
- آره الان باید برم، فردا صبح چکم برگشت میخوره اینجا کار به پاسگاه و کلانتری میکشه.
- بیام باهات؟
به سرعت گفتم و سریعتر اخمهای سهند گره کور خوردند:
- دکتر سفر برات ممنوع کرده بعد میگی بیام؟ قول میدم صبح چشماتو باز کنی باز اول من رو میبینی!گوشهی لبم را جوییدم:
- مطمئن باشم؟
روی موهام را بوسید و انگشتهای نوازشگرش شکمم را لمس کردند:

- آره فرشته، قول میدم!
#446
فشار کوچکی به دستش آوردم و بالاخره از آغوشش
بیرون آمدم.کتش را از روی جا رختی برداشتم:
- رسیدی بهم خبر بده، باشه؟ من دل نگرون اینجا
نمونمها.
آلوها را با سرعت توی سطل برگرداند و با دادنشان
به دستم، کت را گرفت:
- باشه .مواظب خودتون باش.
پلکی زدم و سهند سریعتر از چیزی که فکرش را
میکردم، پلهها را پایین رفت و سوار ماشین شد.خاتون که تا آن موقع
ساکت روی ایوان ایستاده بود
، سطل را از دستم گرفت:
- بیا مادر بریم داخل، نمون سر پا .امروز خیلی
خسته شدی.
- دروغ گفت خاتون، نگفت؟
سعی کرد لبخندش پر آرامش باشد و صورتم را با
مهربانی ذاتیاش نوازش کرد:
- بیخود به دلت بد راه نده مادر .پسرم تنها چیزی
که نیست دروغگوئه! تو که بهتر میشناسیش
دخترم...ریههایم را از هوا پر و خالی کردم و به گرد و خاکی
که نشان میداد سهند با سرعت بالایی خیلی وقته
رفته نگاه کردم.
- امیدوارم!
همهی روز خودم را به هر کار کوچک و پیش پا
افتادهای مشغول کردم.

آنقدر با سمانه و خاتون حرف زده بودم که بیشک
هر دو نفرشان سر درد گرفتند.
#447
ولی هیچ جوری نمیتوانستم استرسم را کم کنم.انگار توی دلم رخت
میشستند، یک لحظه آرام و
قرار نداشتم.
مگر وقتی که سهند پیام داد:
- من رسیدم فرشته، نگران نباش!
خیلی خیلی زودتر از زمانی بود که فکرش را
میکردم و گذاشتم پای عجلهای که برای کارش
داشت.
بعد از شام، یک راست توی اتاق رفتم، میخواستم
بخوابم بلکه زودتر صبح شود ولی خواب هم حتی
ازم فراری بود.پشت میز تحریر که نشستم، هدف اولم نقاشی
کردن بود ولی به خودم که آمدم مشغول بافتن
پاپوشهای قندک خان بودم.
هر رج که بافته میشد، چنان حس خوبی زیر
پوستم میخزید که فقط خدا میدانست.
دستم را نوازشگر روی شکم کوچکم کشیدم:
- تو قند روزای تلخ مامان و بابایی .باشه؟ میوهی
شیرین عشقمونی.
تقریبا به آخرهای بافتن پاپوش رسیده بودم که
چشمهایم سنگینی میکرد.- یکم سرمو بذارم رو میز، چشمام یه
استراحتی
بکنه بعد از تموم کردن پاپوشات مامانی میخوابه،
باشه؟

- یارا؟! فرشته؟! عزیزم؟
صدای سهند توی گوشم پژواک میشد و خواب نازنینم را به هم میزد.
- ولم کن سهند ...خوابم میاد...
بین خواب و بیداری غر زدم و بوسیده شدن گردنم بیشتر حرصیام کرد.
#448- ولم کن...
نق نق کردم و صدای خندهی کوتاهش توی گوشم پیچید.
- باشه، ولی پاشو رو تخت بخواب عزیزم، هم خودت و هم قندک اذیت میشید.
با ناله سرم را بلند کردم و بدن خشک شدهام را تکانی دادم.
- خودت نمیتونستی بلندم کنی؟ حتما باید بیدارم میکردی؟موهای افتاده روی صورتم را کنار زد:
- وقتی بیدار میشی و خوابالو نق نق میکنی، خیلی دوست داشتنیه.
زیر دستش زدم و چشم چپ کردم:
- چندش ...بغلم کن، بذارم رو تخت، دوستم داشته باش و بوسم کن!
شستش گونهام را نوازش کرد و لبهایش چشمم را بوسیدند.لرزی، مثل صاعقه از توی تنم عبور کرد و با گرفتن دستش، مجبورش کردم صبر کند.
ابروهایم به هم نزدیک شدند:
- خیلی زود برگشتی! خوبی؟ چرا حس میکنم یه جوری هستی؟!

نگاهش آرامتر و لبخند نصف و نیمهاش گرمتر از همیشه بود.
- خوبم!
زمزمهاش توی گوشم گم شد و نگاهم فقط به قطره خونی که از چشمش تا روی لبش را خط میانداخت، قفل شده بود.
#449
- چ ...چشـ ...چشمت ...سهـ...
- نترس فرشته، من خوبم عزیزم...
صدایش... صدایش از فرسنگها دورتر میآمد.
قطرهی بعدی که پایین چکید، با تمام قوا جیغ کشیدم:
- سهنددددددددددددددددددددد....- یا بیبی فاطمه زهرا! یارا؟ دخترم؟
خیس عرق به نفس نفس افتاده بودم و نگاهم فقط در پی پیدا کردن سهند به اطراف میگشت.
عاجز از پیدا نکردنش بغض ترکاندم:
- سهند؟ سهند؟ سهند کجا رفتی؟
خاتون جلوی دیدم را گرفت:
- یاراجان؟ مادر چی شدی؟ خواب بد دیدی دخترم؟ جاییت درد میکنه؟ آقا که هنوز نیومده قربون قد و بالات برم.بغضم به آنی ترکید و تپش قلبم بالاتر رفت.
- چرا ...چرا اومد ...خودش بیدارم کرد...
خاتون چنگی به صورتش زد:
- خدا مرگم بده مادر اینجوری گریه نکن دلم آتیش گرفت .
بیا... بیا بذارمت رو تخت قربونت برم...

از زیر بازویم گرفت و بدن سنگین شدهام را به
زحمت بالا کشید.گریهام اما بدتر شده بود و هنوز نگاهم به دنبال
سهند میگشت.
#450
لیوان آبی به صورتم نزدیک کرد:
- بخور دخترم ...بخور یکم حالت جا بیاد، بد خواب
شدی!
یک قلپ به زور پایین دادم و لیوان را پس زدم:
- گوشیم ...گوشیم رو بده خاتون بهش زنگ بزنم.- این وقت صبح مادر؟
دم اذونه...
بغضم بدتر شکست و بلند بلند به هق هق افتادم.
- یا حسین، باشه مادر ...باشه دخترم اینقدر گریه
نکن قربون چشمات برم.
گوشیم را که داد، با دستهای لرزان و چشمهای پر
اشک کمی طول کشید تا اسمش را پیدا کنم.
زنگ زدم، یک بار، دو بار، سه بار...
بار چهارم هم که جواب نداد، تمام داشته و نداشته
ی معدهام تا گلویم بالا آمدند.به سرعت سمت دستشویی دویدم و
همهاش را عق
زدم.
عق زدم و گریه کردم، عق زدم و زانوهایم سست
شد.
قلبم داشت از جا در میآمد و نفسم توی سینه گیر
کرده بود.
خاتون کمرم را میمالید و حرف میزد ولی نه
گوشم میشنید و نه چشمم میدید.

- بیا ...بیا سهند داره بهت زنگ میزنه...با شنیدن اسم سهند، توی جا پریدم و در تلاش برای
نگه داشتن بغضم، لب گزیدم.
#451
به سرعت جواب دادم:
- خوبی؟
صدایش با تاخیر آمد، انگار از خواب بیدارش کردم:
- خوبم ...فرشته، خوبی؟- خوبم خوبم ...ترسیدم...
- نترس!
گفت و تماس قطع شد.
- سهند؟
مبهوت صدایش زدم، چیزی توی سینهام پایین
ریخت و قلبم تپشی جا انداخت.
- گوشیت خاموش شده مادر ...نترس دخترم.
با شنیدن حرف خاتون نگاهی به صفحهی خاموشگوشی انداختم و باز چانهام از فشار بغض لرزید.
کمکم کرد بلند شوم و همزمان گفت:
- بیا ...بیا مادر دست و روتو بشورم، لباستو عوض
کن.
گوشیتم میزنم تو برق دوباره باهاش حرف بزنی
خوبه؟ برم گوشی خونه رو بیارم؟
هنوز هیچ نگفته بودم که موج بعدی از محتویات
نداشتهی معدهام به سمت دهانم حمله ور شد.
باز توی روشویی عق زدم و زیر دلم تیر کشید.
دستم را روی جایی که تیر کشیده بود گذاشتم و بادست دیگرم، دست خاتون را چنگ زدم.

- درد ...درد میکنه خاتون...
#452
رنگ از رخ خاتون پرید و وحشت زده بدنم را تا روی
تخت دنبال خودش کشید.
- یا فاطمهی زهرا ...بشین اینجا مادر .اینقدر به
خودت استرس دادی خدای نکرده چیزیتون میشه.
پتویی که دورم پیچید را محکمتر چنگ زدم و
حرکت دانههای عرق روی شقیقههام حالم را بدتر
میکرد.- برم برات یه آب قند بیارم حالت جا بیاد .الهی
بمیرم، بچهام زهره ترک شد...
دستش را باز چنگ زدم:
- نرو تو رو خدا خاتون، دارم سکته میکنم.
کنارم نشست و کمرم را نوازش کرد:
- دورت بگردم نترس مادر، چیزی نیست...
دست دراز کرد و ظرف سر دار روی پا تختی را
برداشت. خرمایی از تویش در آورد و با گرفتنشجلوی دهانم گفت:
- حداقل اینو بخور یکم فشارت بیاد بالا دخترم.
خرما را نفهمیدم چطور پایین دادم و وحشت زده
گفتم:
- بچهام چیزیش نشه...
چنگی به صورتش زد:
- درد داری؟
سری برای رد حرفش تکان دادم که نفس آسودهایکشید و کمک کرد روی
تخت دراز بکشم.
سرم را روی پایش گذاشت و با نوازش موهایم
گفت:

- یکم بخواب مادر، من اینجام .هر وقت آقا اومد یا زنگ زد بیدارت میکنم، خوبه؟
#453
فقط سری تکان دادم ولی از وحشت دوباره دیدن خوابم، حتی جرات نمیکردم چشمهایم را ببندم.
قلبم لحظهای آرام نمیگرفت و انگار وسط شکمم سیر و سرکه میجوشید.آنقدر به گوشی نگاه کردم، خاتون موهایم را نوازش
کرد و بالای سرم قرآن خواند که نفهمیدم چطور پلکهایم روی هم افتادند.
- سهنددددددددد...
تقریبا جیغ کشیدم و سر جایم با یک ضرب نشستم؛ قلبم به سرعت نور میتپید و تمام بدنم میلرزید.
چیزی که توی خواب دیده بودم را به یاد نمیآوردم، ولی وحشتنش لحظهای رهایم نمیکرد.
خبری از خاتون نبود، خبری از هیچکس توی اتاقم نبود.سهند نیامده بود...
صداهای نامفهومی از دور به گوش میرسید، انگار پایین یک هیاهو در جریان بود که تلاش میکردند به گوش من نرسد.
از تخت پایین رفتم، از در و دیوار کمک گرفتم تا خودم را به پلهها برسانم و حالا صداها کمی واضح شده بودند.
انگشتهایم، دور نرده سفت شدند و بدن سنگین شدهام را بهش تکیه دادم.
پاهایم میلی به پایین رفتن نداشتند ولی دستیانگار هلم میداد تا زودتر

پلهها را پایین بروم.
- نمیخواید بهم خوش آمد بگید؟ خان برگشته!
روی پلهی آخر تقریبا سکندری خوردم و با سفت
کرده گره دستم، از سقوط کردنم جلوگیری کردم.
#454
- سهند؟!
صدایم به قدری بود که به گوش خاتون برسد و
ثانیهی بعد خودش را بهم برساند.زیر بازویم را گرفت:
- خدا مرگم بده چرا از جات پاشدی...؟!
- سهند اومده؟!
هنوز جوابم را نداده بود که صدای غریبه از فاصلهی
نزدیکتری به گوشم رسید:
- نه پرنسس! اون دیگه نمیاد، رفته گوشه قبرستون!
- چی؟
"خدا مرگم بده" گفتن خاتون توی گوشم زنگ میزدو چرخ دندههای زنگ
زده مغزم به کندی تقلا
میکردند تا اطرافم را پردازش کنند.
بازویم را از توی دست خاتون بیرون کشیدم و
قدمی به سمت غریبه برداشتم.
سینه به سینهاش ایستادم و تخت سینهاش کوبیدم:
- خفه شو! تو سگ کی باشی بخوای درباره سهند
اینجوری حرف بزنی!؟
انگار حرفم به مذاقش خوش نیامده بود که
لبخندش کمی جمع شد و با چشمهایی که شرارت
تویشان زبانه میکشید بهم خیره شد:- قاتل سهند! شوهرت مرده خانم
کوچولو!

قلبم تپشی جا انداخت و به وضوح توی جایم تکان خوردم.
"ُ مرده" توی سرم پژواک میشد و دستهایم برای چنگ انداختن به گوشهایم، به خارش افتاده بودند.
)فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه
خنده، بریده بریده از گلویم بیرون آمد:
)
#455- خفه شو ...خفه شو ...داری دروغ میگی ...تو ...تو اصلا کی هستی ...چی میخوای از تو خونهام....
صدایش را روی سرش انداخت و عربده کشید:
- من صاحب این خونهام! من صاحب تک تک شما عوضیای حرومزادهام!
جوری روی سینهام کوبید که نفهمیدم نفسم به خاطر ضرب دستش بند آمد یا برخوردم به پله.
جیغ سمانه و خاتون توی سرم چرخ میزد و همه چیز را در هالهای از ابهام میدیدم.
باید با سهند حرف میزدم، باید خودم صدایش رامیشنیدم. دیشب خودم باهاش حرف زده بودم...
دست خاتون و سمانه را کنار زدم، بیتوجه به نعره زدنهای مرد غریبه، به هر مصیبتی بود با برداشتن گوشی خانه، خودم را به حیاط رساندم.
کمی به مغزم فشار آوردم تا شمارهی سهند را به یاد بیاورم.
انگشتهایم به سختی شمارهها را پیدا کردند و هَ ق گیر کرده توی گلویم داشت نفسم را بند میآورد.
یک بوق، دو بوق، سه بوق، چه...

صدای زنگ خوری گوشیاش از نزدیک به گوشمیرسید. دور خودم چرخیدم و از دور قامتی به
سمتم میدوید که شباهتی به سهند نداشت.
به طرفش راه افتادم و وسط راه از حرکت نگهم داشت.
- یا خدا ...یا خدا ...یارا چه حال و روزیه این؟
#456
گوشم میشنید، ولی سهند که نداشت، مغزم اهمیت نمیداد.
- سهند ...سهند کجاست؟چیزی توی نگاهش خرد شد، وحشت کرد، رنگش
پرید و انگار روح هم پیکرش را ترک کرد.
- اون روانی اومـ...
جوری جیغ کشیدم:
- سهند کجاست؟
که حرف توی دهانش ماسید و دردی که منشاش را نمیدانستم تا مغز استخوانم رفت و برنگشت.
- سهند...جملهی بیفعلش، دیوانهام کرد، جانم را به لب رساند.
- ببرم پیششـ...
ملتمس و عاجزانه صدایم کرد و هنوز جوابش را نداده بودم که صدای غریبه پیش دستی کرد.
- ببرش، به هر حال قبل کفن و دفن باید ببیندش...
سحاب عربده زد:
- خفه شو حرومزاده! خفه شو عوضی ...خدا لعنتتکنه که عین بلای آسمونی افتادی وسط زندگیمون!

این کارت بیجواب نمیمونه! میفهمی؟
- دهنت رو ببند تا تو رو هم نفرستادم بغل اون
داداش الدنگت!
به بازوی سحاب آویزان شدم و بالاخره بغض
ترکاندم:
- سحاب ...سحاب تو رو خدا ...ببرم پیش سهند...
#457
نگاهش به طرفم برگشت، نفهمیدم به خاتون چهگفت و با گرفتن
بازویم کمک کرد سوار ماشین
شوم.
دست زیر چشمهایم کشیدم:
- اون دیوونه کیه؟
چند ثانیه مکث کرد و بالاخره از لای دندانهای قفل
شدهاش غرید:
- داداشمه!
دستم، دور شکمم محکمتر شد و در تلاش برای
کنترل گریهام دوباره پرسیدم:- چی میخواد از جونمون؟ از کجا یهو
پیداش شده
؟
سهند... سهند کجاست؟ جواب نمیده، خونه نیومده
، دارم دیوونه میشم دیگه سحاب...
سفت شدن دستهایش دور فرمان را دیدم و خودم
را به کوری زدم، جمع شدن شانههایش را دیدم و باز
خودم را به کوری زدم.
ولی غم چشمها و بغض صدایش را چه میکردم؟
- نترس، سهند خوبه! واسه جوجهی عمو خوب

نیست اینقدر ترسیدیها! داریم میریم سهند رو
ببینی دیگه."اگر خوبه چرا خودش نیومده؟" تا پشت لبهایم
آمده بود و به زحمت برای نگفتن خودم را کنترل
کردم؛ جرات نمیکردم سوالی بپرسم .
از جواب گرفتن میترسیدم، از نگاه کردن به سحاب
میترسیدم، از همه چیز میترسیدم.
فقط سهند را میخواستم و بس!
#458
یک لبخند نصف و نیمه نمیتوانست روی آن همه غم
و ترس را سرپوش بگذارد.کاش به همان راحتی بود که میگفت. کاش
واقعا
میشد نترسم!
ولی ترس، ترس داشت جانم را میگرفت.
سرم گیج میرفت و کیک و آبمیوهای که سحاب سر
راه برایم گرفته بود هم کمکی نمیکردند.
راه رسیدن به شهر دور و درازتر از همیشه شده بود
و انگار جاده ته نداشت.
* * *
دیدی سرت را زیر آب میبری، به سختی میبینی،
سینهات سنگین و گوشهایت کیپند.هرچقدر از بیرون آب صحبت کنند،
انگار تو
کیلومترها باهاش فاصله داری.
توی همان حالت بودم، انگار سرم را زیر آب کرده
بودند و دلم نمیخواست روی سطح آب برگردم.
- یارا؟ لطفا عزیزم ...یارا جان ...اینجوری نکن ...
درد داری؟ یارا جان...

احساس خالی بودن میکردم، نه درد داشتم و نه ذرهای احساس توی خودم میدیدم.
توی یک لحظه، فقط یک لحظه... همه چیزم را از دست داده بودم، دوباره!انگار برگشته بودم به یک سال و خردهای پیش،
وقتی یلدا تازه مرده بود.
نه!
باز هم تا این حد جان از تنم نرفته بود، تا این حد نمرده بودم.
#459
- دکتر ...خانم دکتر تو رو خدا یه کاری بکن، زن داداشم داره از دستم میره.زن داداش... داداش... داداش... اشک توی چشمم
جمع شد و سینهام سنگین!
دستش، موهای روی صورتم را کنار زد، سرم را نوازش کرد و جلوی چشمم مثل یک بچه زار میزد.
بچه... بچه؟!...
- قربون چشمات برم خواهری، یه چیزی بگو دارم سکته میکنم .
ببرمت سهند رو ببینی؟ ها؟ بریم پیش سهند؟
سهند، احساساتم را قلقلک میداد، قلبم را میشکست.هیچ وقت قول همیشه و تا ابد نداده بود، ولی چشمهایش چه؟
توی چشمهایش خودم دیده بودم که تا ابد و یک روز برای من بود، با من بود، با ما بود...
ما! چه تلِ خ غم انگیزی!

سهند نبود، قند روزهای تلخمان...
دست سرد و بیحسم بین انگشتهای نسبتا گرم
سحاب فشرده شد و بین گریه، تلاش کرد لبخند
بزند.- بریم؟ به خدا حالش خوبه، دکتر برش گردوند...
به خدا راست میگم... قلبش میزنه....
به خدا هنوز قلبش میزنه، مگه میشه ولت کنه تو
رو؟ تو رو تازه پیدا کرده، تازه به دست آورده!
اشک از گوشهی چشمم پایین می چکید و کسی توی
سرم فریاد میزد:
- دروغ میگههههههه ...دروغ میگه .
دروغگووووووووووووو!
#460
چشم بستم، نه میخواستم و نه توانش را داشتم تا
بیشتر از آن را ببینم.- میشه ببرمش خانم دکتر؟ به خدا این یه چیزیش
میشه...
- باید استراحت کنن، امـ...
گوش ندادم، میخواستم بخوابم، آنقدر بخوابم تا
داغ نشسته روی دلم را فراموش کنم.
بدنم، از تخت جدا و روی ویلچر گذاشته شد.
نمیخواستم به آن راهروی کذایی برگردم، ولی حتی
توان مقابله را توی خودم نمیدیدم.هر چقدر نزدیکتر می شدیم، انقباض
بدنم بیشتر
میشد.
انگار همان تکه از روحم که آنجا جا مانده بود به
بدنم برمیگشت تا رشتههای عصبیم درد را پر
قدرت منتقل کنند.

هق از ته گلویم بیرون پرید و سحاب با خوشحالی
و گریه گفت:
- آروم باش، به خدا حالش خوبه .الان میبینیش...
نزدیک اتاق، نگاه من فقط به زمین بود، به طی که
دست خدمهی بیمارستان بود و همان تکه را
میسابید.صدای دستگاه که ضربان منظم قلبی را نشان میداد
، رشتهی افکارم را پاره کرد.
سحاب چیزی میگفت که نمیفهمیدم، اهمیتی هم
نداشت.
روی پاهای لرزانم ایستادم، سکندری خوردم و با تلو
تلو خودم را به در اتاق رساندم.
#461
تمام وقتی که به کمک پرستار گان میپوشیدم، فقط
نگاهم به تختی بود که رویش ستون زندگیم
خوابیده.تا وقتی انگشتهای بلندش را نگرفتم، باورم نشد
هنوز قلبش میتپید.
کف دستش را به صورتم چسباندم و گذاشتم
اشکهایم پایین بریزند.
- برگرد.
نوازشم نمیکرد، دستش جانی نداشت.
- برگرد پیشم؛ من میترسم سهند.
کف دستش را بوسیدم و نگاهش کردم، زیر همانچشمش که خون ازش
میچکید، سیاه بود.
صورتش به زردی میزد و دیگر نه خبری از آن همه
اخم و تخم بود و نه از آن نگاه سخت و با صلابت.
- خانم؟ خونریزی داری؟

صدای مبهوت پرستار، قلب نیمه جانم را فشرد.
بغضم پر سر و صدا شکست و دست سهند را
محکمتر گرفتم.
- متـ ...متاسفـ ...متاسفم...- عزیزم پاشو، پاشو خانمی خونریزی داری
هم برای
خودت بده هم اینجا آلوده میشه برای همسرت
خوب نیست.
- میشه دوباره بیام؟ میذارید؟
دست زیر بازویم برد و جواب داد:
- آره عزیزم .بیا بریم الان استراحت کن یه دکتر
ببیندت .
همون نیستی که بچهاش افتاد؟ چرا اینجایی آخه؟
#462"بچهاش افتاد" توی سرم زنگ میزد و روحم را پاره
پاره میکرد.
دست روی گوشهایم گذاشتم و سرم را برای رد
حرفش تکان دادم.
- نه ...نه ...نیوفتاد...
نگاه پر ترحمش حالم را به هم میزد.
میخواستم جیغ بکشم، تکه تکه از سر و صورتم
بکنم بلکه داغ دلم کم شود.
سحاب با دیدن پریشان حالیام، به طرفم دوید و به
سرعت برای مهار دستهایم، بغلم کرد.- باشه باشه ...بیا ...بیا بریم
...همه چی خوبه.
با بهت خودم را توی بغلش تکان دادم:
- ولم کن ...ولم کن داری به بچهام فشار میاری ...
ولم کن...

حلقهی دستش را که شل کرد، پر شتاب خودم را
کنار کشیدم.
بلافاصله تلو تلو خوردم و قبل از آنکه خودم را
کنترل کنم روی زمین افتادم.درست همان جایی که دیدم یک تکه از
جانم رفت.
- یا خدا یارا...
آخرین چیزی بود که شنیدم و بالاخره گذاشتم
پلکهای سنگینم روی هم بیوفتند.
#463
فصل هفتم:
به شوق نور در ظلمت قدم بردار..
"من دو پاره شدم سهند، نیمی ازم مرده و نیمی
دیگهام داره به زور خودش رو جلو میکشه و من
نمیدونم از غِ م نیمهی از دست رفتهام گریه کنم و
بمیرم یا برای نیمهِ ی نصِ ف جونم زندگی .
برگرد...
برگرد و دستم رو بگیر. نذار نیمهی دیگهام هم
بمیره..."
سحاب هیچ وقت فکرش را نمیکرد، یارا آنقدر
برادرش را دوست داشته باشد، هیچ وقت فکر
نمیکرد کلماتی که چند دقیقهی پیش ناخواسته
شنیده بود آنقدر حالش را بد کنند.حال و روز خودش که چندان تعریفی
نداشت، پس
چطور فکر کرده بود یارا حال بهتری داشته باشد؟!
خودش... امان از دل خودش!
خوِ ن خون بود!

نه پای برگشتن به خانه را داشت و نه روی ماندن و
دیدن سهند را.
لحظهای بود که خودش را لعنت نکند؟ نه...
هر لحظه و ثانیه به خودش، افکار و اعمالش لعنت
میفرستاد و برایش آنقدر کم بود که پشت
شمشادهای حیاط پشتی بیمارستان دستش رامیگزید مبادا صدای
فریادش به گوش کسی برسد.
آنقدر کارش را تکرار کرده بود که گوشهی دستش
خونمرده شده بود و زرد و بنفش بد رنگی به خود
گرفته بود.
- اینجا ایستادی چرا؟
با شنیدن صدای یارا، نگاه پر آبش را از زمین گرفت.
#464
- تازه اومدم .خوبی؟نگاهش خسته بود، پر از نگفتنی و غصه و رنگش به
زردی میزد؛ با این حال سرپا ایستاده بود و مردمک
چشمش هر چند لحظه یک بار به سمت مرد روی
تخت برمیگشت.
- آها ...میمونی اینجا تا با دکترش صحبت کنم؟
به راحتی جواب "خوبی" را پشت گوش انداخت و
در عوض نگرانی از تک تک کلماتش نه برای خودش
بلکه برای سهند، چکه کرد.
- آره، آره .برو من همین جام!
یک ممنون کوچک گفت و از کنارش گذشت.سحاب ماند و برادر خوابیده
روی تختش...
تودهای دردناک و زهرآگین توی گلویش گیر کرده بود
که بیشک قصد خفه کردنش را داشت.

دستی به گلوی دردناکش کشید و هق کوچکی از ته گلویش به بیرون پرید.
حتی نمیتوانست سرش را بالا بگیرد و نگاهش کند.
چقدر احمق بود، چقدر بچه بود...
فقط توی سرش یک "چطور تونستم...؟" میچرخید و داشت جانش را میگرفت.برایش پدر و مادر بود، برایش پناهگاه امن کودکی
تا به الانش بود، برایش هرچیزی بود که داشت و نداشت.
بعد چه کرده بود؟ چه گفته بود؟
با چنان حسرتی محاصره شده بود که هر لحظه احتمال میداد قلبش منفجر شود.
- اونقدر شرمندهای که نمیتونی بری داخل؟
#465
از سوال یارا توی جا تکانی خورد و به سرعت روبرگرداند تا اشکهایش را مخفی کند.
- اشکاتو قایم کنی، کبودی دستت رو چی کار میکنی؟
بیا... اون که به هرحال خوابیده و براش مهم نیست
ما شرمندهایم، زندهایم، مردهایم یا هرچی...
هق دیگری از گلوی سحاب بیرون پرید و لبش را زیر فشار دندانهایش گیر انداخت.
روی صندلی نزدیک تخت، با تردید نشست و به دست بیحرکت برادرش خیره شد.
- من متاسفم ...اونقدر متاسفم که توی کلمهها جا نمیشه...مثل یه بچه کوچولوی احمق پا زمین کوبیدم و

جلوش وایسادم، بهش گوش ندادم و سر تک تک زخمای کهنهاش رو با ناخن کندم.
اون چی کار کرد؟ کاش میزد تو گوشم... کاش می زدی تو گوشم تا به خودم بیام.
کاش... کاش یکم کمتر دوستم داشتی... کاش یکم بیشتر میفهمیدم.
دست سهند را میان دستهای خودش گرفت و شروع کرد به ماساژ دادنش.
- از کجا میفهمیدی؟ آقا دوست داشتنش که زبونی نبود، بود؟
فقط یه جوری بهت اهمیت میداد انگار تنها موجود گرانبها روی کرهی زمین هستی.فقط یه جوری کنارت میایستاد که مهم نبود
طوفانه یا سیل، تو محکم سر جای خودت میایستادی. فقط... فقط...
بغض توی گلویش، نگذاشت حرفش را تمام کند.
بینی بالا کشید و نگاه از صورت بیرنگ سهند گرفت.
سحاب اما، طاقت ماندن و گوش دادن نداشت. باید میرفت، انگار شمشادها باز صدایش میزدند.
#466- باز که من و تو موندیم ...کاش از همهی دنیا فقط یه دونه تو بمونی برام.
سر انگشتهایش را بوسید، کف دستش را بویید و پلک روی هم فشرد:
- راست میگه مامان، تا وقتی که ماهی از دستت سر نخوره قدر داشتنش رو نمیدونی .

ولی تو سر نخور، برگرد...
و برگرد، بزرگترین و غم انگیزترین التماس و خواهش دنیا بود.
* * *- اینجوری که نمیشه! داری از پا میوفتی آخه .
بیا... بیا بریم خونه هم لباس برمیداری، هم مدارک سهند رو میاری، منم یه سر به خونه میزنم.
ماسک را از روی صورتش پایین کشید و کلافه جواب داد:
- وای تو رو خدا ول کن سحاب! نمیام .نمیخوام!
اون روانی هنوز تو اون خونه است! نمیخوام واسه یه لحظه هم سهند رو اینجا ول کنم و برم جایی که اون عوضی هست!
سحاب مقابلش ایستاد، دستهایش را از بازو گرفت و توی چشمهای دختر خیره شد:- باید باهام بیای .میدونم ...میدونم چقدر چیز
سختی ازت میخوام ولی اون عوضی که تنها تو اون خونه نیست، خاتون و بقیه هم هستن و مطمئنم کلی مشکل دارن که به من نمیگن .
پس لطفا... برای امونتیهایی که سهند گذاشته، نمیخوام وقتی بیدار میشه ببینه همه چیز بدتر از قبل داغونه!
یارا لب روی هم فشرد و سکوت کرد.
هنوز هم میشد به وضوح دو دلی را توی نگاهش دید ولی سحاب کوتاه بیا نبود.
#467باید یارا را هرجور شده از آن بیمارستان بیرون میکشید. یک روز دیگر آنجا میماند به قطع باز هم

از هوش میرفت.
یارا تا وقتی به تک تک پرستارهایی که شیفت بودند و آرمین سفارش نکرده بود دست برنداشت.
آخرش هم سحاب، کشان کشان از بیمارستان بیرونش برد.
یک ساعت اول را بیصدا گریه کرد، از آینه به عقب نگاه انداخت و هر چند دقیقه یک بار روی قلبش مشتهای کوچک زد بلکه آرام بگیرد.
- یارا لطفا! میدونی داریم میریم خونه؟ نمیخوامجلوی اون عوضی یه جور شکست خوردهای باشیم!
بینی بالا کشید و لبش از فشار بغض لرزید.
- میخوام خودم رو خالی کنم که وقتی میرسیم خونه آروم باشم .
سحاب سعی کرد لبخند کوچکی بزند:
- نگران سهند هم نباش، آرمین پیششه و قول داده هر ساعتی زنگ بزنی جواب بده.
دست به پیشانیاش گرفت و کمی شقیقهاش را م الید.- سهند ...سهند ...آخ سهند...
زمزمههای زیر لبیاش را بلند کرد:
- من نمیفهمم، نمیفهمم اگه حالش خوبه چرا بیدار نمیشه؟ میخواد دقم بده؟
سحاب دم عمیقی گرفت و مشتش دور فرمان محکمتر شد.
#468
- مغزش ورم کرده ...خودت شنیدی که چی گفتدکتر؟ تا ورم و التهاب مغزش نخوابه نمیتونن کاری براش

بکنن. باید بخوابه تا خوب بشه...
یک بار دیگر چشمهی اشکش جوشید و قطرهای روی گونهاش افتاد:
- متنفرم ...متنفرم از اینکه خوابیده و بیدار نمیشه، متنفرم که نمیدونم چرا اینجوری شد و میترسم بپرسم...
متنفرم از اینکه هنوز تو سرم صداش میپیچه...
متنفرم که همش میگه خوبم، نترس...
متنفرم که پر شدم از ایکاش و یه دنیا حسرت...
من ترسیدم و متنفرم از این روزا سحاب... تموم میشن؟سحاب مکث کرد، نه برای آنکه جوابی نداشت، فقط میخواست کمی برای خودش زمان بخرد تا بغض توی گلویش را پایین بفرستد.
- خوب میشه ...خوب میشه...
بیشتر به نظر میآمد برای آرام کردن خودش گفته باشد تا جواب دادن به یارا.
نگاهش به جلو بود و ذهنش درگیر آن شب کذایی...
* * *"برگشت به عقب، آن شب"
- ولم کن آرمین ...ولم کن ببینم این حرومزاده چی میگه!
آرمین تخت سینهاش کوبید و مجبورش کرد قدمی به عقب بردارد.
- خفه شو و بتمرگ! سهند داره میاد اینجا خودش به اندازه کافی آتیشی هست، تو رو هم ببینه باهاش دست به یقه شدی میخواد خون به پا کنه .اینو میخوای؟

#469- نه تو اینو میخوای! باید قبل اومدن سهند اینو دک کرد، میفهمی اگه...
- سهند ...سهند یه دیقه وایسا!
صدای فریاد و صدا زدنهای میکائیل از بیرون، رشتهی کلامشان را قطع کرد.
- یا ابوالفضل اومد!
سحاب گفت و با کنار زدن آرمین از اتاقک رختکن بیرون رفت.
سهند شبیه یک گولهی آتش به سرعت سمتی که سهیل نشسته بود میرفت و میکائیل هم به دنبالشیک سره صدا میزد.
سهند اما کر و کور، فقط زمانی ایستاد که یقهی سهیل را بین مشتهایش گرفت.
- اینجا چه غلطی میکنی حرومزاده؟
سهیل، بوی الکل میداد، خون از چشمش میچکید و نفرت از کلماتش:
- علیک سلام داداش کوچیکه! اینجوری بزرگت کردن خان؟ احترام به بزرگترین کجاست؟
"خان" پر از طعنه و کنایه بود و مسخرگی.سهند جلوی پایش تف انداخت:
- اینقدر حرومیای که واجب خدا هم در مقابلت مکروه میشه!
من ریدم به اون بزرگتر و کوچیکتری که تو بخوای بزرگش باشی!
سهیل، دست روی مشتهای برادرش گذاشت و عربده کشید:
- چیه دوتا دورتو گرفتن فکر کردی آدمی؟

سهند به قطع قاتلش میشد.#470
بدنش را به عقب هل داد:
- صداتو واسه من بلند نکن! الان بعد این همه سال برگشتی چی گه میخوری؟ چی میخوای؟
- حقمو!
به سرعت جواب داد و سهند بریده بریده خندید:
- چی؟ درست نشنیدم! حقتو گفتی؟سهیل دندان روی هم سایید و سحاب با بیچارگی
قدمی به جلو برداشت:
- خان داداش!
نیتش آرام کردن سهند بود و نگاه سهیل که به سمتش برگشت همه چیز برعکس شد.
سهند کاملا توی لاک دفاعی فرو رفته بود و درست جلوی سحاب ایستاد.
- منو ببین! حقی نمونده که بگیری!
هرچی حق ارثت بود انداختم جلوت و گفتم سگ خورد! الان اومدی جلو من وایسادی چی میگی؟تخت سینهی سهند کوبید و باز صدایش را بالا برد:
- حقمو میخوام! حالیته؟ حقمو!
از این همه سالی که تو افتادی رو اون همه مال و منال و خوردی و خوابیدی و من افتادم گوشهی زندون.
میفهمی چی میگم خان داداااااااش؟
سهند به قسمتی از سینهاش که دست سهیل بهش خورده بود نگاه کرد و جوری رویش دست کشید که انگار کثیفترین چیِ ز دنیا بهش خورده بود.

انگشت اشارهاش را با تهدید بالا گرفت:- اولا بار آخری بود که دستت به خودم یا یکی از
اعضای خانوادهام خورد و الا...
#471
قبل از آنکه سهیل بفهمد، مچش پیچیده و
انگشتهایش در حال خرد شدن بودند.
- سهند...
- سهند!
- داداش...سهند بیتوجه به فریاد سهیل یا صدا زدنهای سه
نفر پشت سرش، درست توی صورت سهیل، با
نیشخند از لای دندانهای کلید شدهاش غرید:
- تک تک استخونات رو خرد میکنم و میدم به
خورد خود نکبتت .
فکر نکن چهارتا گندهِ ی حیاط خلوتی رو آوردی
قراره خوف کنم.
به ولله که گلوت رو با دندون پاره میکنم و خونت
رو میریزم!
مچش را ول کرد و در حینی که عقب میکشید
ادامه داد:
- مفت خوردم و خوابیدم چون حقم بوده، توئهحرومزاده کمتر گند و گه
بالا میآوردی و سهمت رو
از اون مال و منال به باد نمیدادی و نمیرفتی
زندون!
من باج به هیچ شغالی نمیدم مخصوصا اگه یه دائم
الخمر متجاوز باشه! نبینمت سهیل، نبینمت دیگه.
نماند تا جوابی بگیرد و از بازوی سحاب گرفت تا به

سمت بیرون هلش بدهد.
- راه بیوفت!
هنوز قدم اولش به دومی نرسیده بود که سهیل
صدا زد:
- سهند!و همین که برگشت، درد مثل صاعقه به چشم و
سرش برخورد کرد.
#472
سرش منگ شده بود و برای چند ثانیه هیچ چیز جز
سیاهی و یک سوت ممتد نه میدید و نه میشنید.
سرش را تکان داد، کمی با پایین دستش به
شقیقهاش زد، بلکه دیدش را درست کند.
درست نمیدید، نه آنقدر که از درگیری اطرافش
چیزی متوجه نشود و نه آنقدر که درست بفهمد چه
اتفاقی در حال افتادن است.دستش را به ستون گرفت تا تعادلش را نگه
دارد و
صدای سحاب را از کیلومترها دورتر میشنید.
- یا خدا ...یا خدا ...داداش ...داداش خوبی؟
میشنوی صدامو؟
دست روی گوشش گذاشت و به زحمت گفت:
- خ ...خفه ش...
و هنوز جملهاش به ته نرسیده بود که تمام
محتویات معدهاش را برگرداند.کسی زیر بازویش را نگه داشته بود که
درست
متوجه نمیشد کدامشان بود.
سر و صداهای اطرافش کم و زیاد میشدند ولی
سهند نه درست میدید و نه درست میشنید.

- چشمش ...یا خدا چشمش...
- آروم باش دو دقیقه سحاب! میکائیل زنگ زدی به اورژانس؟
میکائیل به طرف در رفت و صدا بالا برد:
- آره! میرم دم در که رسید سریع منو ببینه!به پهلو بخوابونش رو زمین همونجا، سر و گردنش
رو هم تکون نده...
#473
آرمین و سحاب، بدن سنگین شدهاش را با نهایت احتیاط روی پهلو خواباندن و سهند یک بار دیگر عق زد.
هوشیاریش کم و زیاد میشد و انگار توی یک فضای نامتناهی دست و پا میزد.
با رسیدن اورژانس و گذاشتنش روی برانکارد، سحاب کنارش سوار آمبولانس شد و سهند به زحمت گفت:- یارا ...یا ...را...
سحاب چنگی به موهای آشفتهاش زد و لبش را برای کنترل کردن خودش زیر فشار دندانهایش گیر انداخت.
- دچارِ ادم مغزی شده...
سر و صداهای اطرافش بیشتر شده بود و به اولین دستی که لمس کرد چنگ انداخت.
- یارا...باز به زحمت گفت و کمی طول کشید تا صدای یارا توی گوشش بپیچد.
- خوبی؟
صدایش پر از بغض و گریه بود و مغز سهند درک

درستی نه از حرفش داشت و نه از لحنش.
انگار سالها طول کشید تا سلولهایش تحلیل کنند
و زبانش حرکت کند:
- خوبم ...فرشته، خوبی؟
صدایش با گریه بیشتری توی گوشش پیچید:- خوبم خوبم
...ترسیدم...
قبل از آنکه از درد فریاد بزند به زحمت گفت:
- نترس!
#474
و همه چیز توی یک تاریکی مطلق برای سهند فرو
رفت.
- برای اینکه به خودش آسیب نزنه و آسیبهایمغزش التیام پیدا کنند
مجبوریم توی نوعی کمای
مصنوعی نگهش داریم.
هر کلمهای که از دهان دکتر در میآمد، مشت میشد
و محکم وسط شکم سحاب فرود میآمد.
برادرش بین مرگ و زندگی دست و پا میزد چون
خودش از پس یک عوضی بر نیامده بود؟
چون...
دست به گلویش کشید و آرمین مقابلش ایستاد:
- سحاب؟ سحاب؟ میشنوی صدامو؟ به خودت
بیا...- دارم ...دارم خفه میشم...
- گریه کن ...لعنتی میشنوی صدامو؟
میکائیل، آرمین را کنار زد و بدون حرف ضرب
دستش روی گونهی سحاب فرود آمد.
بغضش که پر سر و صدا شکست، بدنش را به

آغوش کشید.
- خوب میشه، باید خوب بشه! نمرده که تو
اینجوری به هم ریختی!نگاه سحاب هنوز به تختی بود که ازش دور میشد
و سینهاش هر لحظه بیشتر به سوزش میافتاد.
* * *
#475
جوری که از خانه رفته بود، با جوری که برمیگشت
زیاد تفاوتی نداشت.
فقط کمی ویرانتر بود، کمی مرده و افسردهتر!
سحاب اما بین دو دلی و تردید دست و پا میزد و
حالا که جلوی خانه رسیده بودند با خودش فکر
میکرد کار درستی کرده بود یا نه؟یارا که قدمی به جلو برداشت به سرعت سد راهش
شد:
- یه دقیقه وایسا!
سر بالا گرفت و به چشمهای مرد مقابلش نگاه کرد.
- نمیدونم ولی فکر نمیکنم درست باشه بیای
اینجا .
قاعدتا اگه سهند بود نمیذاشت حتی تا یک
کیلومتری اینجا هم بیای، بیا بریم برسونمت...
- اگه سهند بود، هیچ وقت اون عوضی جرات
نمیکرد پاشو بذاره تو خونهام .اگه سهند بود نیاز نبود بترسم یا نگران باشم.
اگه سهند بود هیچ چیز اینجوری نبود و ما الان باید
قبول کنیم سهند به خودش یه مرخصی داده و ما

باید هرچی که میتونیم رو از این خرابه جمع و
جور کنیم.
سحاب کلافه نفس بیرون داد:
- با همه اینا، بهتره ببرمت خونهی بابات، یکم اونجا
بمونی و استراحت...
یارا در حینی که از کنارش میگذشت، بین حرفش
رفت:
- چند هفته است که این بنده خداها تنها موندناینجا! مسئولیتشون با
کیه؟ آفرین ما ...
وقتی خودمون جرات برگشتن به خونه رو نداشته
باشیم بقیه چرا باید بهمون اعتماد داشته باشن؟
#476
سحاب هم به ناچار دنبالش راه افتاد و باز تاکید
کرد:
- دهن به دهنش نمیذاری، نزدیکشم نمیری!
یارا به سر تکان دادنی اکتفا کرد و قبل از سحاب
وارد حیاط شد.
خبری از باغبان نبود، خبری از هیچکس روی ایواننبود.
سنگینی فضا را از همان جا هم به خوبی
میتوانستند احساس کنند. انگار ابرهای سیاه روی
تمام خانه سایه انداخته بودند.
تمام خانه توی سکوت محض فرو رفته بود و خبری
از هیچکس نبود.
- واه چرا هیچکس نیست؟
سحاب اخم توی هم کشید و پشت گردنش را کمی م
الید.

- نمیدونم خوشحال باشم یا نه! برو بالا وسایل ومدارک رو بردار، منم برم ببینم بقیه کجان!
یارا بدون حرف به سمت اتاق خوابشان رفت و به محض باز کردن در، چشمش به خاتون افتاد که با چشم گریان در حال جمع کردن وسایل ریخته شده روی زمین بود.
- خاتون؟ داری چی کار میکنی؟
خاتون که از حضور ناگهانیاش ترسیده به سینهاش چنگ انداخته بود، به سرعت اشکهایش را پس زد و از جا برخاست.
- الهی دورت بگردم مادر، تو چرا اومدی اینجا؟
#477قدمی به جلو برداشت:
- نباید میومدم؟ چه خبر شده اینجا؟
خاتون به سمت راهرو سرک کشید و جوری که واضح بود نگرانیاش را پشت لبخند نصف و نیمهاش مخفی میکرد، گفت:
- نه نه این چه حرفیه؟ چیزی نیست ...اینا؟ اینا رو خب ...اینا رو من...
نگاهش مرتب بین وسایل روی زمین و در و دیوار میچرخید، هر جا را نگاه میکرد الا چشمهایدخترک را.
جملهی نصفه کارهاش را با سوالی تمام کرد:
- اصلا ...اصلا چطور شد اومدی؟ پاشام خوبه؟
شناسنامهی افتاده روی زمین را برداشت:
- خوبه، همین که نفس میکشه خوبه ...نگفتی خاتون، اینجا چرا اینجوریه؟ اون روانی اومده اینجا؟

خاتون لب گزید و دستهایش را به هم مالید.- چی بگم دخترم...
نگاهی به لباس زیرهای افتاده روی زمین انداخت:
- همه رو بنداز دور، هرچی که دست نجسش بهش
خورده رو بریز آشغالی!
خاتون باز چشمهی اشکش جوشید و دولا شد برای
برداشتن لباسها که باز یارا گفت:
- سمانه کجاست؟ نگفتم این پلهها رو زیر و بالا نکن
؟
دست خاتون میان راه خشک شد و رنگش به
سفیدی زد.#478
پشت به یارا کرد و لباسها را تند تند چنگ زد:
- سمانه؟ سمانه رفت پیش خالهاش، یکم
مریض اح...
یارا دستش را گرفت و مجبورش کرد به چشمهایش
نگاه کند.
- بهم دروغ نگو خاتون! میدونم اینجا یه چیزی
شده وگرنه چرا لباس زیرای من پرت شدن وسط
اتاق؟چرا اینقدر اینجا به هم ریخته است؟ انگار همه جا
گرد مرده پاشیدن، هیچکس نیست!
چشمهی اشک خاتون باز جوشید و دست
نوازشگرش را روی گونهی یارا گذاشت:
- چی بگم مادر؟ تو خودت کم غصه داری؟ خیالت
به اینجا نباشه، چیزی نیست که بهش عادت نداشته
باشیم.
- چطور همچین چیزی ازم میخوای؟ فقط بهم بگو
چه خبره؟

دست یارا را گرفت و مجبورش کرد لبهی تخت
بشیند.- ای مادر ...ای مادر ...چی بگم که دلم خونه!
کمی مکث کرد و یارا توی سکوت اجازه داد خودش
را جمع و جور کند.
کمی اشکهایش پایین چکه کنند و بالاخره کلماتی
که میخواست را پیدا کند.
- یاور خان خدا بیامرز، میگن آدم یه وقتی یه
اشتباهی میکنه که همه کارای خوبش رو
میسوزونه؟
خدا بیامرز یه بار چی بگم؟ خامی کرد؟ جوونی کرد
؟
هنوز بعد این همه سالی که گذشته نمیدونم والله...#479
با پر روسری، اشکش را پاک کرد و دست روی
زانویش کشید:
- یه نطفهای حروم بسته شد، ملیحه گفت حروم
نمونه، اون طفل که گناهی نکرده .
از دل صافش نگذاشت یه طفل معصوم طالعش
سیاه شه ولی اون زن اونقدرا دلش سفید نبود.
اون طفل معصوم دیروز شد این عاصِ ی امروز...
یه روز که سهند خان خیلی کوچیک بود انداختش
تو آب، دستشو گرفت و برده بودش سر اون کانال
بزرگه، خدا رو شکر یکی از اهالی دیده بودشون
سریع بچهامو از آب گرفت.اون روزی یاور خان عاقش کرد، براشون خونه
سوا
گرفت، زندگیشون رو از اهل این خونه سوا کرد ولی
چه فایده؟

بچهها بی مادر شده بودن و ملیحه اینقدر غصه خورد تا دق کرد...
آوردن اسم ملیحه، به قدری برای خاتون سخت بود که بیاختیار به هق هق افتاد و یارا، شوکه شده، بدن نحیف زن را به آغوش کشید.
خاتون گریه کرد، برای تمام خاطراتی که داشتند، برای ملیحه، برای بچهها و تقدیرشان!
کمی زمان برد تا خودش را جمع و جور کند و نگاه نگرانش را به در بدوزد.صدایش میلرزید وقتی گفت:
- کینه، کینه خیلی بده دخترم، کینهای که بیدلیل باشه و باهاش قد بکشی بدتره!
یاور خان که سر گذاشت زمین، از نا کجا پیداش شد که آهای اهل محل من خانم، من پسر بزرگم.
سهند یه وقت فکر نکنی پشت داداششو زمین گذاشتها! گفت از یه خونیم، حق بزرگتری داره...
#480
دست یارا را بین انگشتهای لرزانش نگه داشت:
- یه روز خبر اومد که دختر مردم رو بیعفت کرده...- چی؟
صدای مبهوت یارا، مثل صاعقه سکوت کوتاه اتاق را شکاند و خاتون باز دست روی زانویش کشید:
- قصه دراز کردم برات مادر، ولی چه کنم که چشمم ترسیده، روسری از سر دخترم میکشید، دیگه دلم راضی به موندن سمانه نشد فرستادمش بره.
یارا دست به صورتش کشید، از جا بلند شد و دور خودش شروع کرد به چرخیدن.

- باورم نمیشه ...باورم نمیشه ...خوب کردی ...
خوب کردی...- بـــهبـــه عروس خانم!
صدایش کمی مست و کش دار به گوش میرسید،
مشخصا توی حال خودش نبود!
یارا چنگی به پایین لباسش زد و لب روی هم فشرد.
داشت خودش را کنترل میکرد تا مرد مقابلش را
تکه تکه نکند.
سهیل قدمی جلو آمد و نگاهش بیپروا روی قد و
قامت یارا چرخید:- از این طرفا! چی شد شوهرت؟ نمرده هنوز نه؟
خاتون به سرعت خودش را کنار یارا رساند.
- یار...
هنوز حرف خاتون کامل نشده بود که یارا به سمت
سهیل توپید:
- مونده اول حلوای تو رو بخوره عوضی!
#481
به آنی چشمهای سهیل به خون نشستند و همین کهبه سمت یارا خیز
برداشت، دخترک گلدان کوچک
کنار تخت را چنگ زد.
- چی زر ز...
حتی نگذاشت عربدهاش کامل شود، آنقدر مست بود
که به یارا فرصت حرکت بدهد.
جوری گلدان را توی سرش کوبید که بلافاصله خون
ازش شره کرد.
- خفه شو ...خفه شو حرومزاده ...خفه شو عوضی
بیشرف...
فقط بین دستهای خاتون جیغ میکشید و گریهمیکرد.

دلش خنک نشده بود، تا مرده روی زمین نمیدیدش
دلش خنک نمیشد.
سهیل گیج و منگ بود که سحاب هم رسید:
- چی شده؟ چه خبره؟ یارا خوبی؟
سهیل زیر لبی ناسزا میگفت و سرش را گرفته بود.
- خودم میکشمت ...خودم تکیه تکیه گوشت رو از
استخونهات می َ کنم .
حروازدهی روانی... خدا لعنتت کنه...نفسش بند آمده بود و هنوز توی
سینهاش درد
احساس میکرد.
سحاب دستش را گرفت و مجبورش کرد قبل از آنکه
سهیل خودش را جمع و جور کند از اتاق بیرون
برود.
#482
تمام بدنش بیوقفه میلرزید و بغض داشت گلویش
را پاره پاره میکرد.
- منو ببین ...گفتم منو ببین یارا!صدایش را بالا برد و بالاخره کمی دختر
به خودش
آمد.
چشمهای پر آبش میلرزیدند و صورتش رنگ پریده
بود.
- بسه ...بسه گریه نکن تو رو خدا ...
به خدا قسم سهند بفهمه اینقدر به گریه انداختیم تو
رو خون راه میندازه... نکن اینجوری خواهرم.
هنوز یارا چیزی نگفته بود که گوشی سحاب برای
بار هزارم زنگ خورد.

کلافه تماس را وصل کرد:- بله؟!
تقریبا توپید و یارا نفهمید شخص پشت تلفن چه گفت که چشمهی اشک سحاب جوشید.
احساس میکرد چیزی توی سینهاش از بلندی پایین افتاد و قلبش تپشی جا انداخت.
به دست سحاب چنگ انداخت:
- چی شده؟
- سهند ...سهند...* * *
#483
- صبح بخیر عزیزم...
صدای خوابآلودش از بین ملحفههای سفید، به گوش میرسید.
پرتوهای بازیگوش نور از لابهلای پردهی حریر به داخل سرک میکشیدند و لبخندش را درخشانتر از همیشه نشان میدادند.دستی که زیر سرش بود را دور بدن کوچکش پیچید
و بینیاش را توی موهای نرم و خوشبوی دختر فرو برد.
- چقدر میخوابی آخه؟ ظهر شد...
یک "هوم" کشیده تنها چیزی بود که از ته گلویش بیرون پرید و حلقهی دستانش را دور بدن دخترک محکمتر کرد.
- بوی بهشت میدی! از بهشت اومدی؟
نفسهای گرم و ریز خندهاش را روی پوست گردن و سینهاش احساس میکرد و حس شیرینی که روی زبانش پخش میشد را با تمام وجود دوست داشت.- بخواب فرشته،

خیلی زوده برای بیدار شدن!
بوسهی کوچکی روی گردنش نشست و دخترک غر
زد:
- دیره ...خیلی دیره ...چقدر میخوابی آخه؟ من
خسته شدم دیگه...
سر دختر را بالا گرفت و بوسه روی لبهای آویزانش
کاشت.
جیغ که کشید و به دست و پا زدن افتاد، محکمتر
توی حصار آغوشش نگهش داشت.- جات همین جاست ...تا نخوام
نمیری!
#484
- من بخوام میای؟ بیا ...بیا پاشیم ...خسته شدم از
توی تخت بودن!
شقیقهاش را بوسید، موهایش را بویید و عطر تنش
را نفس کشید.
- همینجوری خوبه، همینجوری آروم!
- نه! پاشو ...پاشو ...دیگه پاشو وگرنه من میرم و
با خاتون صبحونه میخورم، تو هم تنها بمون توی
تخت...گفت و قبل از محکمتر شدن دستهای سهند دور
بدنش، از جا پرید.
به سمتش خیز برداشت که دست قدرتمندی انگار از
ناکجا آمد و روح و جسمش را به سمت دیگری
کشید.
"یارا" توی خرخر گلو و حس خفگیش محو شد و
چشمهای تا آخر باز شدهاش برای چند ثانیه هرچه
میدیدند را تشخیص نمیدادند.

- هیشششششش، آروم باش ...باید دراز بکشی! دکتر؟
- خانمش اومد! مژده بدین بالاخره بیدار شد...بدنش سنگین بود، گوشهایش کیپ و مغزش
درست هیاهوی اطرافش را درک نمیکرد.
چشمهایش... چشمهایش ولی به دخترک گریاِ ن
افتاده جلوی در اتاق بود، همان جایی که چند لحظه
پیش داشت میخندید، با گونههای گل افتاده و
لباس روشِ ن چین دار نه این حال و اوضاِ ع افتضاح!
کسی مجبورش کرد باز روی تخت بخوابد و یارا
خودش را افتان و خیزان به تختش رساند.
دستش را محکم نگه داشت و گریه کرد:
- پا شدی ...پا شدی ...قربونت برم من ...قربونت برم من آخه خوش اومدی دوباره به
زندگیم...
#485
دستش را بوسید، نوک انگشتهایش را بوسه باران
کرد و گذاشت کف دستش از اشک چشمش نم
بردارد.
انگار ماهیچهی تپندهی وسط سینهاش جانی دوباره
گرفته بود، جوری خودش را به در و دیوار زندان
استخوانیاش میکوبید که یارا هر لحظه منتظر
پاره شدن سینهاش بود.
- بیا عقب ...بذار دکترا کارشون رو بکنن!صدای سحاب بود، هم گریه میکرد و هم میخندید.
- نه ...نه ...نمیخوام! من که کاریشون ندارم، همین
جام!

همین جا فقط نشستم یه دونه دستشو نگه داشتم.
شبیه بچههای بهانه گیر شده بود، احساس میکرد
هر لحظه که دست سهند را رها کند همه چیز توی
هوا غیب میشود.
در نهایت اما، به زور دستهای سحاب ازش جدا شد
و بیرون از اتاق ایستاد.
مدام راه میرفت، به اتاق سرک میکشید و گاهیهق و خندهاش قاتی
میشد.
- بشین یارا، بشین سرم گیج رفت!
- نمیتونم ...نمیتونم بشینم، احساس میکنم قلبم
میخواد منفجر بشه.
با چشمهای پر اشک اما لبهای خندان مقابل یارا
ایستاد و بازوهایش را گرفت:
- دیوونه یه جوری هستی که انگار نمیدونستی
قراره به هوش بیاد!
#486قطرهی درشتی از بین مژههای نم دارش پایین
چکید:
- من بین زندگی و مرگ دست و پا زدم سحاب!
بلاتکلیفی و انتظار برای نتیجه سختترین کار
دنیاست!
- میدونم، میدونم ...ولی به خودت بیا، دیگه جدی
جدی اشکاتو ببینه پا میشه چوب میکنه تو...
یارا چشم چپ کرد و حین زدن زیر دستهایش،
غرید:- باز یکم تو روت خندیدم بیتربیت؟
نه میخواستند و نه میتوانستند خندههای بیدلیل
و مسخرهای که روی لبشان بود را پاک کنند.

خوشحالتر از این حرفها بودند!
دکتر که از اتاق بیرون آمد، دو نفری تقریبا به سمتش هجوم بردند.
دکتر، یکه خورده تک خندهای زد:
- آروم! یا خدا چه خبرتونه؟!یارا اما بیمعطلی سوال کرد:
- حالش خوبه؟ مشکلی نداره؟ واقعا به هوش اومده ؟
مرد میانسال، کمی عینکش را جابهجا کرد:
- یکی یکی خانم! بله به هوش اومدن، حالشون خوبه و فقط...
فقِ ط بیانتهایش برای یک لحظه دخترک را جان به لب کرد.
دست مشت کرد تا خودش را کنترل کند و مرتب برای خودش میگفت:- تو قویتر از این حرفایی، همین که بیدار شده یعنی خوبه...
#487
سحاب به سرعت پرسید:
- فقط؟ فقط چی؟ مشکلی داره؟ چیزیش شده؟ مگه نگفتید خوبه؟
دکتر دم عمیقی گرفت و به طرف دیگر راهرو اشاره کرد:- آروم باشید لطفا، حالشون خوبه، خوبتر هم خواهد شد .
فعلا لطفا از اینطرف بیاید، صحبتمون طولانیه!
مقابل دکتر که نشستند، هر دو بیطاقت فقط نگاهش میکردند.
مرد اما در کمال آرامش روی صندلیاش جاگیر شد

و با گره کردن دستهایش توی هم به حرف آمد.
- اوضاع جناب عظیم رو که میدونید، مغز ایشون ورم کرده بود و از حالت نرمال خودش خارج شده . الان به حمدالله تونستن هوشیار بشن اما اینکه کی بتونن به حالت نرمال خودشون برگردن مشخص نیست...یارا کمی خودش را جلوتر کشید:
- یعنی چی به حالت نرمال برگرده؟ یعنی حالش خوب نیست؟
- حالشون خوبه خانم نگران نباشید، ولی این نزدیک به یک ماه بیهوشی قطعا بیعوارض نبوده.
نفس آسودهای کشید و دست روی قلبش گذاشت:
- خدا رو شکر، فکر کردم زبونم لال طوریش شده...
دکتر کوتاه خندید و این بار سحاب پرسید:- میشه بیشتر توضیح بدین؟ #488
- البته! همونجور که گفتم اینکه بتونه به حالت عادی برگرده یکم زمان میبره .
خودتون که برید دیدنش متوجه منظورم میشید.
فقط میتونم این اطمینان رو بهتون بدم که حتما و قطعا برمیگرده ولی چه زمانی؟
نمیدونم! یک هفته؟ یک ماه؟ یک سال؟ بیشتر؟ برای هر کس بسته به مراقبتهایی که دریافت میکنه و البته قدرت بدنی خودش متفاوته!
- میشه برم دیدنش؟یارا حینی که از جا پریده بود تقریبا با هیجان گفت و دکتر به در اتاق اشاره کرد:
- بله چرا که نه؟
یارا حتی نماند درست و حسابی حرفش تمام شود،

نفهمید اصلا تشکر کرده بود یا نه، فقط به سمت در یورش برد و تقریبا خودش را بیرون انداخت.
تمام راهرو تا رسیدن به اتاِ ق عزیزش را دویید و جلوی در تقریبا از نفس افتاده بود.
صدای خندهی میکائیل و آرمین میآمد، عزیزش اما نگاهش به در بود.- بفرما، خودشم اومد...
آرمین گفت و به بازوی میکائیل زد تا اتاق را ترک کنند.
یارا اما همان جا خشکش زده بود.
چشمهای بازش را باور نمیکرد، نگاه آرامش را باور نمیکرد...
منتظر بود باز سحاب بیدارش کند. باز صدایش بزنند و رویای کوتاهش را به هم بریزند.
#489دستش را که به زحمت بلند کرد، یارا به خودش آمد و به سرعت خودش را بهش رساند.
- بیداری...
جوری میگفت انگار یک رویا را بازگو میکرد.
خنده از ته گلویش بیرون پرید و دست سهند را میان انگشتهای خودش نگه داشت.
کنارش روی صندلی نشست:- خوبی؟ درد نداری؟
پلک آرامی زد:
- خوبم ...فرشته...
صدایش آرام، دو رگه و کمی خراشیده بود.
یارا اما از کلماتی که شنیده بود محسوس لرزید و دست سهند را محکمتر نگه داشت.
- ندو!

تذکر آرامش را چرخ دادن چشمهایش جواب داد.- بذار چهار ساعت بگذره از به هوش اومدنت بعد
دستور دادن رو شروع کن.
- ترسیدی؟
لبش لرزید، ترس؟ ترس... ترسیده بود؟
برای تمام احساساتی که از سر گذراند ترس واژهی کوچکی به نظر میآمد.
#490در اصل... وحشت کرده بود!
- نه چرا بترسم؟ میدونستم برمیگردی پیشم.
هرچه سعی کرد ولی باز ته صدایش شکست.
- اون ...کو ...کوچولو...
کلمات... کلمات قدرت کشتن داشتند و یارا حالا میفهمید باز.
"اون کوچولو" توی سرش پشت هم پژواک میشد و انگشتهای سردی دور قلبش حلقه شدند و چنان ماهیچهی تپنده را فشردند که درد تا مغز استخوانش رفت و برنگشت.- یارا...؟!
از شنیدن دوبارهی صدای خشدار سهند، کمی توی جا تکان خورد.
سعی کرد خودش را نبازد و لبخند بزند:
- خوبه ...خوبیم ...چقدر حرف میزنیاااااا!
دکتر گفته به خودت فشار نیاری بعد تو داری یه سره حرف میزنی، من...
از جا پرید و در حینی که ملحفه را روی بدن سهند مرتب میکرد با کمی دستپاچگی ادامه داد:- من اصلا برم ببینم این سحاب کجا رفت، میتونیم

ببریمت خونه یا نه!
سهند به هر زحمتی بود چنگی به گوشهی پیراهن یارا زد:
- نه!
یارا، دستش را نگه داشت، لبخند را به سختی اما روی لبش برگرداند:
- یکم صبر کن عزیزم .باید دکتر رو ببینم و زود بیام .خب؟
#491توضیح داد و بدون منتظر ماندن از اتاق بیرون رفت.
زانوهایش به لرزش افتاده بودند و فقط چند قدم از اتاق دور شده بود که سقوط کرد.
کف راهرو روی دو زانو افتاده بود و نفسش بالا نمیآمد. احساس میکرد قلبش داشت منفجر میشد.
چنگی به لباسش زد و اشک دیدش را تار کرد.
عزیز تازه برگشتهاش، سراغ عزیز رفتهاش رامیگرفت.
- یارا؟ یارا چی شده چرا اینجا افتادی؟
سحاب جلوی پایش نشسته بود و نگران صدایش میکرد.
چنگی به دست سحاب زد و با چشمهای مبهوت مانده هق زد:
- سراغشو میگیره ...سراغشو میگیره ...چی کار کنم ...چی کار کنم!!
- کی؟ سراغ کیو داره میگیره؟ سهند؟اشکها تند و تند روی گونهاش پایین میریختند:

- بچه...
اشک توی چشم سحاب جوشید و صدای ترک برداشتن قلبش را به وضوح شنید.
سر یارا را روی شانهاش گذاشت و توی سکوت فقط بغلش کرد.
انگار هیچ کلمهای نمیتوانست برای تسکین قلب زخمیاش کافی باشد.
#492یارا خودش را کنار کشید و اشکهایش را پس زد:
- چی کار کنم؟ چی بگم من آخه؟ من ...من هنوز خودمم...
سحاب مقابلش ایستاد و میان حرفش رفت:
- نیاز نیست الان چیزی بهش بگی باشه؟ خودت رو اینقدر اذیت نکن یارا...
الان دیگه وقت این نیست که باز گریه کنی، یکم بخند! یکم به خودت زمان بده که هضمش کنی و بعد بگی.سرش را به طرفین تکان داد:
- نمیدونم ...نمیدونم ...اول باید آروم بشم، بعد فکر کنم و حرف بزنم .الان ...الان وقتش نیست.
- آفرین، حالا برو یه آب به دست و صورتت بزن و بعد برگرد .من میرم پیشش تا بیای!
یارا تنها توی سکوت سری تکان داد و سمت سرویس بهداشتی راه افتاد.
چند دقیقهای به خودش زمان داد تا آرام شود و کمترین اثری از گریه توی صورتش نماند.
* * *با لبخند از دکتر تشکر کرد و به سمت اتاق سهند راه افتاد.

جلوی در که رسید، از دیدن چشمهای بازش، چنان قندی توی دلش آب میشد که همان جا ایستاد و بیاختیار لبخند زد.
- چیه باز اخمات تو همه؟ دکتر نگفت باید استراحت کنی؟ چرا نشستی؟
#493
سهند توی سکوت، با همان اخمهای در هم نگاهشکرد. در کمپوتی که خاتون درست کرده بود را باز کرد.
- چیه؟
- بـ ...برو خـ ...خـ ...خونه!
با لکنت و صدایی دو رگه شده گفت و یارا بیتوجه تکهای از سیب را جلوی دهانش گرفت:
- باهم میریم خونه!
با تاکید گفت و سهند زیر دستش زد:- بر ...برات بده!
نگاه یارا به تکه سیب افتاده روی زمین بود و در تلا ش برای نگه داشتن بغض و گریهاش گفت:
- برام این بده که از تو دور باشم!
دولا شد و تکه سیب را برداشت که گوشهی لباسش گیر چنگ سهند افتاد.
هنوز اخم بین ابروهایش بود و توی چشمهایش کلا ف سردرگمی از احساسات مختلف به هر سمت قل میخورد.- یارا...
یارا خودش را کنار کشید و قدمی به عقب برداشت.
- باید دستامو بشورم...
- یا ...را...
- بعد ...بعد بیام بهت کمپوتت رو بدم بخوری...

- یارا!
#494صدای سهند که یک اکتاو بالاتر رفت، یارا تکان محسوسی خورد و بالاخره قطرهی درشت اشک راه باز کرد تا روی لبش سقوط کند.
- بـ ...بهم بگو!
صدایش هنوز لرزش خفیف و مکثهای آشکاری داشت ولی باز هم با همان تحکم گذشته توی گوش مینشست.
- چی بگم؟
انگشتهایش جنبیدند، کمی جلو رفت و دو انگشت یارا را میان مشت گرفت.نامحسوس اما دم عمیقی گرفت و با کشیدن انگشتها مجبورش کرد نزدیک شود.
نمیخواست ارتباط کوچک و نازک بینشان قطع شود.
- چی شده؟! چرا ...ایـ ...نقدر حالت بده؟
کلمات به یکباره از توی ذهنش پر کشیدند.
شده بود یک مجموعهی تهی که فقط با بیچارگی به مرد نگاه میکرد.
حتی بغض هم تنهایش گذاشته بود و خبری از گریه نبود.- من...
سهند با صبوری نگاهش کرد و گذاشت از بین هیاهوی درونیاش، چیزی که میخواست را پیدا کند.
چند دقیقه طول کشید و بالاخره یارا سر زیر انداخته به حرف آمد:
- من نتونستم نگهش دارم...

#495
جوری صدایش شکسته و پر غم بود که سهنداحساس میکرد قلبش مچاله شد.
- سرت رو ...بیـ ...ار بالا!
یارا لبش میلرزید و اشک توی چشمش برق میزد.
دستش را باز کشید و به سختی اما سرش را به سینه چسباند.
- متاسفم!
گفت و بغض فرو خوردهی یارا پر سر و صدا شکست.چنگ شدن گان بین مشتهای لرزان یارا، چیزی توی سینهاش را به درد میآورد.
درد کشیدنش را احساس می کرد و متنفر بود که کاری از دستش ساخته نیست.
آنقدر "متاسفم" را کنار گوشش تکرار کرد که بالاخره کمی دختر لرزان توی آغوشش آرام گرفت.
روی موهایش را بوسید، بویید و باز بوسید؛ بعد از آن همه سراب به چشمهی واقعی رسیده بود!
به راحتی سیراب نمی شد...
- خوبی؟سوالش، جوری بود که انگار تمام چیزی که سهند میخواست خودش و خوب بودنش بود، که اول یارا بعد تمام دنیا!
لبش را زیر فشار دندانهایش گیر انداخت و در حینی که گوشهی ناخنش را می َ کند سر تکان داد.
نگاهش به هر سمتی میرفت و سینهاش به سختی از هوا پر و خالی میشد.
#496

به آرامی و با کمی مکث صدا زد:- یارا؟!
و دخترک جوری توی جا پرید و اشک توی چشمش درخشید که سهند را از صدا زدنش پشیمان کرد.
- می ...میخوای حرف بزنی؟
کمی به مغزش زمان داد کلمات سهند را حلاجی کند و در همین حین دستمالی از روی میز کنار تخت برداشت.
قبل از آنکه جلوی خودش را بگیرد، نگاهش به سمت جلوی در برگشت.
انگار به جهنم نگاه میکرد، هر لحظه زردتر ومغمومتر میشد.
فقط نگاهش کرد و صحنهها بیهیچ سختی از جلوی چشمش عبور میکردند.
همان جا بود!
همان جایی که باز خودش روی زمین افتاده بود.
احساس میکرد روحش پاره پاره میشود و توی دریایی از خون غرق شده بود.
- تو قلبت ایستاده بود، من ترسیده بودم، اونم ترسیده بود.هق کوچکی باز از ته گلویش بیرون پرید؛ فکر نکرد دیگر و گذاشت قلبش حرف بزند:
- قلبش که ایستاد، تو رو دوباره خدا بهم برگردوند تا منم نمیرم!
#497
فصل هشتم:
مرا میهمان شرابی کن، که مستیش بی پایان است..
- سهند ...سهند نیست!
از فریاد سراسیمهی یارا، سحاب از جا پرید و تقریبا

از روی تخت پایین افتاد.
- یـ ...یعنی چی نیست؟
یارا هق زد و دور خودش چرخید:
- نمیدونم ...نمیدونم! بیدار شدم دیدم نیست .
همه جا رو نگاه کردم ولی نیست...بین حرف زدنهای پشت سر هم یارا، سحاب در
حمام و دسشویی و اتاق را باز و تویشان را چک میکرد.
- به آرمین زنگ زدی؟
یارا هول خودش را روی گوشی انداخت و بینی بالا کشید.
- آرمین ...آرمین ...آره آرمین...
تا شنیدن صدای آرمین هزار و یک بار مرد و زنده شد.
- الو؟دو دستی گوشی را چسبید:
- سهند ...سهند نیست .میدونی کجاست؟ پیش تو اومده، نه؟
کمی صدای خش خش آمد و بعد آرمین با آرامترین لحن ممکن جواب داد:
- سلام .آره، آوردمش واسه جلسه آخر چکابش، نگران نباشید .فکر نمیکردیم اینقدر طول بکشه.
#498احساس خوبی نداشت، میخواست صدای خودش را بشنود و خیالش کامل راحت شود.
ولی دلخورتر از آن بود که خواهش قلبش را به زبان آورد.
- کیه؟

- یاراست .بیا...
"کیه؟" بم و بدون لکنتش را که توی سکوت شنید،
تماس را بدون هیچ حرفی قطع کرد و توی اتاق
رفت.
جوری در را به هم کوبید که سحاِ ب خشک شدهوسط سالن به شدت
تکانی خورد.
- چه خبر شده؟
* * *
- دلم برات تنگ میشه عزیزم.
خاکهای مشت شده توی دستش را رها کرد.
- میخوام بدونی چقدر متاسفم و امیدوارم من رو
ببخشی...
چنگ دیگری به خاک زد:- نمیذارم کسی از زیرش در بره عزیزم.
از دور شبیه سرو خمیدهای به نظر میآمد و هالهی
غم و خشمی که دورهاش کرده بود را به راحتی
میشد دید.
قطره اشکی از گوشهی چشمش روی خاک سیاه
چکید و دردی که توی سینهاش بود بیشتر شد.
احساس میکرد تکهای از جانش را زیر خاک کرده...
#499"متاسفم ...متاسفم ...متاسفم که نتونستی زندگی
کنی، نتونستی لبخند مامانت رو ببینی، نتونستی
قدمای کوچولوت رو روی چشمام بذاری.
برای همهی زیباییهایی که قرار بود سهمت از این
زندگی باشه و ازت گرفته شد متاسفم."
تمام کلماتی بودند که میخواست بگوید، ولی فقط
سکوت کرد و سکوت کرد و سکوت کرد.

خاک سیاه و سرد را توی مشت فشرد و بطری آب کنارش را پای نهال سیبی که تازه کاشته بود ریخت.
- سهند؟ نمیخوام مزاحمت بشم ولی باید برگردیم؛
یارا نگران شده.سهند با همان سکوت متکی به عصا از جا بلند شد. هنوز هم بعد از نزدیک به دو ماه، توی راه رفتن مشکل داشت.
برای بار آخر به جایی که تا ابد خانهی تکهای از روحش شده بود نگاه کرد:
- تقاص کاری که با تو و مامان کردن رو پس میده!
زمزمهاش، پر از خشم و نفرت بود. پر از احساسات خطرناکی که ته دل آرمین را خالی میکردند.صدا زد:
- سهند؟!
و سهند بدون برگشتن به سمتش، جواب داد:
- بیا، دیر شده!
رگ سرمایی که ته صدایش بود بیشتر آرمین را میترساند.
#500- یارا کجاست؟
به محض رسیدن به خانه، از سحاِ ب اخمو پرسید و سحاب غر زد:
- معلومه کله سحری کجا رفتین؟ نمیگی ما هم آدمیم؟!
- یارا کجاست؟
سحاب برای چند ثانیه به برادر اخمویش نگاه کرد و لقمهای که توی دستش خشک شده بود را پایین گذاشت.
- خدایی جدی هستی؟سری از روی تاسف تکان داد و قبل از آنکه سهند

باز
سوالش را تکرار کند به اتاق اشاره زد:
- اونجاست!
و سهند برای هیچ چیز منتظر نماند؛ یک راست به طرف اتاق رفت و تقهی کوچکی به در زد.
یک، دو، ده ثانیه منتظر ماند و هیچ صدایی نیامد.
دستگیره را به آرامی پایین کشید و داخل رفت.
یارا خودش را زیر پتو بیشتر جمع کرد و با سماجت پلکهایش را روی هم فشرد.- دیگه نگاهمم نمیکنی؟
یارا هیچ تکانی نخورد، نه حتی وقتی سهند کنارش دراز کشید.
- فرشته؟
چیزی توی سینهی یارا تکان خورد اما باز هم به طرف مرد بر نگشت.
#501
سهند دست دور بدن کوچک دخترک حلقه کرد وروی شانهاش را بوسید.
- عزیزم؟
انگشتهایش را نوازشوار روی شکم یارا کشید:
- خانم؟
یارا که توی آغوشش جمعتر شد، برای چند ثانیه توی سکوت فقط به نوازش کردنش ادامه داد.
گذاشت هم خودش و هم دختر توی آغوشش کمی آرام شوند.- باید میرفتم یه جایی، یه کسی که خیلی عزیز بود رو میدیدم.
یارا کمی بینی بالا کشید:
- میتونستی بهم بگی! اینقدر دیدنش واجب بود که

نگفته از خونه بری بیرون؟
- آره دیدنش خیلی واجب بود، باید حرفهای مهمی
قبل از رفتنش میزدم .
فکر نمیکردم صحبتهامون انقدر طولانی بشه!
بغض یارا، با هق کوچکی شکست.- من یه بار پا شدم، دیدم نیستی
.دنیام خرد شد،
سیاه شد .
هم از بیدار شدن ترسیدم، هم از خوابیدن...
شانه و سرش را بوسه باران کرد و متنفر از گریه و
غمی که توی صدایش بود، بدنش را بیشتر به طرف
خودش کشید.
تمام "متاسفم"های گفته و نگفتهاش را بین
بوسههایش جا داده بود.
#502
روی پوست شانهی یارا زمزمه کرد:- هیچ وقت بهت گفتم رویای من چی
بوده؟
یک "هوم" کوچک تنها جوابی بود که از یارا گرفت و
برای یک ثانیه مکث کرد.
چشمهایش را بست و انگار پشت پلکش رویای
دیرینهاش در جریان بود:
- یه خونه باغ قدیمی داریم، دورتر از محوطهی
روستاست؛ یکم بهم ریخته است اما تنها چیزیه که
از مادرم برام مونده!
میخواستم بازسازیش کنم، رنگش کنم، توش با زنم
زندگی کنم.
در حالی که یکی از پسرام از درخت سیب بالا رفتهو اون یکی داره

گوشوارهی گیلاس برای خواهرش
درست میکنه.
یارا توی قلبش شیرینی دردناکی را احساس میکرد
و قبل از آنکه جلوی خودش را بگیرد تک خندهای از
ته گلویش بیرون پرید.
سهند شانهاش را باز بوسید و حلقهی دستش را
تنگتر کرد.
تقریبا یک مکث طولانی کرد و آرام صدا زد:
- یارا؟
از جدیتی که ته کلامش بود، یارا لب گزید.شک داشت چیزی که
میخواست بگوید به مذاقش
خوش بیاید.
به دستهای پیچیده شده دور کمرش چنگ انداخت
و توی سکوت منتظر شد مرد حرفش را کامل کند.
- باید برگردیم خونه!
#503
خونه... خونه... خونه...شبیه کابوس بود برایش!
به خودش قول داده بود هیچ جوره نگذارد سهند به
آن روستای کذایی برگردد.
دستهای سهند را کنار زد و سر جایش نشست:
- چی گفتی؟
سهند هم به تبعیت از یارا، لبهی تخت نشست.
- باید برگردیم خونه!
یارا حینی که از روی تخت بلند میشد. کاملاهیستریک میخندید و دست
به سر و صورتش
میکشید.

- اصلا باورم نمیشه ...باورم نمیشه همچین حرفی داری میزنی...
عمرا... نه... نه... نه...! هیچ بایدی وجود نداره!
سهند مقابلش ایستاد و با گرفتن بازوهایش مجبورش کرد بیحرکت بایستد:
- چرا وجود داره! یه مسئولیتی روی دوش منه، یه وجدانی دنبال منه، یه چیزی هست که باید پسش بگیرم!
با بیچارگی نگاهش کرد و جواب داد:- نه ...تو رو خدا سهند! این بار رو بهم گوش بده...
با اطمینان و آتشی که توی چشمش زبانه میکشید نگاهش کرد:
- نه! این بار تو باید بهم گوش بدی .برمیگردیم خونه، امروز!
گفت و فاصله گرفت، تقریبا به در اتاق رسیده بود که لیوان درست کنار پایش به هزار تکه تبدیل شد و یارا جیغ کشید:
- نه برنمیگردیم! حق نداری بری جایی که اون دیوونهی روانی هست!#504
بدون برگشتن به سمت یارا، راهش را ادامه داد و از اتاق بیرون رفت.
- آخرم میخوای کار خودت رو بکنی نه؟
آرمین حینی که از جا بلند میشد گفت و سحاب با ابروهای در هم گره کرده پرسید:
- چی کار؟ چی شده؟ چرا یارا داره جیغ و داد میکنه؟عصا توی مشتش فشردهتر شد و نگاه محکمش را به

برادر کوچکش دوخت:
- برمیگردیم خونه!
و شکستن لیوان بعدی، حاصل سقوطش از دست سحاب بود.
- چی؟
سهند او را هم بیجواب گذاشت و به سمت خروجی خانه رفت:
- ده دقیقهی دیگه پایین باشید.خودش و آرمین زودتر توی ماشین نشستند که
آرمین گفت:
- حداقل اون دوتا رو دنبال خودت نمیکشیدی!
- مگه میریم جنگ که بترسم؟ اونجا خونهی منه و اینا خانوادهی من!
تا رسیدن به ویلا، توی ماشین فقط سکوت بود و سکوت...
گاهی فین فین کوچک یارا بر همش میزد ولی باز هم تنها حکم فرمای بیچون و چرای بین
چهارنفرشان بود.هر کدام دریایی از حرف داشتند و کلمهها کم به نظر میآمدند.
#505
باغ طراوتش را از دست داده بود، علفهای هرز گوشه و کنارش خودنمایی و زیبایی گلها را به تاراج میبردند.
بالای پلهها رسیده بودند، قلبش تقریبا توی گلو میتپید و عرق سردی روی تیرهی کمرش راه گرفته بود.

چنگی به آستین سهند زد:- سهند...
زیر نگاه مصمم مرد تقریبا ذوب شد.
انگار سهند با چشمهایش می گفت "بهم اعتماد کن"
و یارا میخواست و نمیتوانست.
برای زدن هر حرفی دیر شده بود.
در توی صورتشان پر شتاب باز شد و اولین چیزی
که دیدند صورت وحشت کرده و پر گریهی سمانه
بود.- جنـ...
حرف توی دهان سهیل ماند و سمانه را پر شتاب به
کنار پرتاب کرد.
جیغ یارا و سمانه در هم آمیخت.
یارا به سرعت به طرف سمانه رفت و بدن لرزانش
را توی آغوش کشید.
- قبلا هیچ گهی نبودی، الان با این عصات اومد...
سهند قدمی جلو برداشت و غرید:- ببر صداتو!
سهیل مسخره خندید و قدمی جلو آمد:
- نبرم میخوای چه غلطی بکنی؟
#506
سهند سینه به سینهاش ایستاده بود و رگ گردنش
متورم به نظر میرسید:
- زبونتو خودم میبرم و میندازم دور گردنت!هنوز سهیل جوابی نداده بود
که سهند، یقهاش را
توی دست مشت کرد و غرید:
- از خونهم گمشو بیرون!
سهیل دست روی مشت برادرش گذاشت:
- گه خوردی! نرم میخوای چه غلطی بکنی؟ ها؟

سهندُ کند شده بود ولی نه به قدری که نتواند سفت
و سخت بایستد.
با مشتهای نسبتا محکم ولی پی در پی روی سینه
ی سهیل میکوبید و هر لحظه بیشتر وادارش
میکرد به عقب برود.- تیکه تیکهات میکنم، با دستهای خودم هر
تیکهات رو از این خونه میندازم بیرون! فهمیدی
خاااان؟!
"خان" آخرش را پر طعنه تقریبا فریاد زد و سهیل که
به سمتش خیز برداشت، مشتش را توی هوا گرفت.
- سهیل!
غرشش، مثل صاعقه سکوت مرگبار سالن را شکاند.
- توی کثا...- سهند...
سهند حتی نگذاشت حرفش را کامل کند و بین جیغ
یارا که اسمش را صدا زده بود مشت اول را پای
چشم سهیل کاشت.
خشم...
خشم دیوانهواری که از تک تک اجزای بدن سهند به
بیرون تراوش میکرد بوی مرگ میداد.
#507
- یا خدا ...یا خدا پاشام...خاتون به صورتش چنگ میانداخت و به زور
آرمین
عقب مانده بود.
دقیقهی بعد سهند روی سینهی سهیل نشسته بود و
صورتش سفت و سخت بدون بروز دادن احساسی
به نظر میرسید.
از گوشهی ابرویش خون روی پلکش میچکید و

همه جا را سرخ و سیاه میدید.
کند شده بود ولی خشمش قدرتی دوباره توی
رگهایش جاری میکرد.
هر چه میخورد، دو برابرش را میزد.یارا با تمام وجود میلرزید، انگار با
چشم باز کابوس
میدید.
- فکر کردی نمیام سراغت؟ فکر کردی میمردم ولت
میکردم؟
از اون دنیا میومدم و آتیشت میزدم!
نه آرمین، نه خاتون، نه هیچکس دیگر میتوانست
جلویش را بگیرد.
نه حتی سحابی که دقیقه اول به خرد شدن فک
سهیل نگاه میکرد و حالا داشت بازوی برادرش را
میکشید.سهند بیتوجه فقط مشت می کوبید، ناسزا میگفت
و عربده میزد.
یارا اما سمانه را به خودش میفشرد و پابهپایش
گریه میکرد.
کمی که نفسش آرام گرفت، پشت هم به صورت
سهیل مشت میکوبید و لابهلایشان میغرید:
- برای زنم ...برای زنم ...برای خونهام ...برای
خانوادهام...
#508
میغرید و مشت میکوبید و انگار برایش اهمیتنداشت خونی که روی
صورت و دستش لک
میانداخت.
- برای بچهام! برای بچهام! برای بچهام! میفهمی

حرومزاده؟ واسه بچهام!
جملات آخرش را جوری نعره زد که صدایش تمام
خانه و حیاط را پر کرد.
انگار داشت توی آتش میسوخت و بغض گلویش را
پاره پاره میکرد.
فکر میکرد جگر سوختهاش التیام پیدا میکند ولی
حالا انگار دردش هزار برابر شده بود.از دست رفته را هیچ چیز
برنمیگرداند، فقط انتقام
کمی مرهم میشد...
صدای آژیر ماشین پلیس بین آن همه سر و صدا
خط و خش انداخت و سحاب بالاخره سهنِ د از نفس
افتاده را کنار کشید.
* * *
عزا... عزا شبیه یک مشت اکلیل بود که به هوا
میریختی، پایین میآمد، هر چقدر جمع میکردی
باز هم گوشهای، کناری، باز یک تکهی کوچکش را
میدیدی.
از دست دادن بچهی به دنیا نیامدهشان، حس پرتابیک مشت اکلیل به
هوا و جمع کردنش را برای یارا و
سهند داشت.
هیچ وقت، توی چهار سال و نیم گذشته هیچ کدام
حرفش را نزده بودند و به روی خود هم نمیآوردند
که انگار فراموش کردند.
فقط به نهال کوچک سیبی که یک روز سهند بالای
بقایای جنین، بدون گفتن به یارا کاشته بود نگاه
میکردند، گاهی لبخند میزدند، گاهی یارا نم اشک

از گوشهی چشمش پاک میکرد و سهند حس سنگینیای روی سینهاش داشت.
#509پوتینهای گلی شدهاش را کنار شیر آب انداخت و دستهایش را زیر آب گرفت.
نم باران، بوی خاک و چمنها را بلند کرده بود و حس زندگی میداد.
دم عمیقی گرفت و سینهاش را از هوای نمدار و تازه پر کرد.
به عادت همیشه، نگاهش را به طرف درخت سیب گوشهی حیاط کشید و با دیدن یارا که سبد به دست روی نوک پا بلند شده بود به طرفش راه افتاد.
قبل از آنکه دختر زمین بیوفتد، دست دور کمرشانداخت.
جیغ کوتاهش را با بوسهای روی گونهاش به خنده تبدیل کرد.
- حواست کجاست؟!
با چشم غرهی پر خندهای خودش را کنار کشید و کنار سبد زمین افتادهاش نشست.
- علیک سلام! معلومه تا الان کجا موندی؟
سیبها را توی سبد برگرداند و سبد را قبل از یارا برداشت.- کارم طول کشید.
یارا چشم توی کاسه چرخ داد:
- خوب شد گفتی! دلم داره ضعف میره از گشنگی...
سبد را روی اپن گذاشت و دست توی موهای نم دارش کشید.
- باز گشنه موندی؟ نگفتم ممکنه دیر بیام؟

یارا صورتش را از داغی غذای توی دهانش مچالهکرد و با کمی مکث جواب داد:
- کی گفته منتظر تو بودم؟ داشتم درس میخوندم.
#510
پشت میز نشست و به پشتی صندلی تکیه داد:
- تو که داری راست میگی! اصلا هم مشخص نیست وسطش جای شیرینی پختن میتونستی غذا بخوری!
یارا باز چشم غره رفت و تند و تند غذاها را روی میز چید.- از سحاب خبر نداری؟ چند روزه زنگ نزده.
سهند ناخنکی به سالاد زد:
- سرما خورده یکم .خودش رو مهمون آرمین و میکائیل کرده.
دیس ماکارانی را روی میز گذاشت و غرغر کرد:
- به خدا از ده تا بچه بدتره! زبون نفهم!
هزار بار بهش میگم خودتو بپوشون میری بیرون ولی اون چی؟
چشمش به داداششه که حرف گوش نکنترینه وازش الگو میگیره.
- من مشکلی با هوا ندارم!
در حین پر کردن بشقابش جواب داد و با جان و دل غر زدنهای یارا را گوش داد.
از رویای کودکی، نوجوانی و جوانیاش، فقط مانده بود پسر و دخترش و داشتن یارا برای تمام روزهای باقی مانده از عمرش!
مطمئن بود کنار آن زن، با ارزشترین روزهای زندگیاش را طی میکرد.

بالاخره بعد از آن همه طوفان به ساحل نسبتا امنیرسیده بودند.
#511
حالا بلد بودند فقط خودشان برای خودشان
میمانند، فقط اعتماد به هم و حرف زدن همه چیز
را حل میکرد.
حالا میفهمیدند زندگی بینقص، زندگی بدون جدال
نیست، توانایی برطرف کردن جدالها و بحثها و
مشکلات با هم، زندگی را بینقص و زیبا میکند.
زندگی همان لحظه بود، همان لحظه که تمام
آشپزخانه کوچکشان را بوی شیرینی دارچینی گرفته
بود، درخت سیب از پنجرهی کوچکش خود را نشانمیداد و نم باران
شیشه را بوسه باران میکرد.
همان لحظه که پوستشان از گرمای محیط امن
خانه گز گز میکرد و دربارهی رومزههای معمولی
حرف میزدند، غر میزدند و هم را میدیدند.
زندگی مگر چه بود؟
عشق چه بود؟
سهند مست بود، مسِ ت بودن یارا.
یارایی که مثل مشروب پیک به پیک به خورد
سلولهایش رفته بود و سهند تا به خودش بیاید
مسِ ت مستش شده بود.یارا هنوز حرف میزد که سهند برای یک لحظه
خودش را جلو کشید و به سرعت از لبهای براق
دخترک بوسه دزدید.
- دوست دارم!

پایان

اردیبهشت ماه .۱۴۰۳

احساس سنگینی توی قلبم دارم.
حس دلتنگی.به خودم میگم بعد از این همه نوشتن یاد نگرفتی هنوز که هر اومدنی یه رفتنی داره؟ هر شروعی یه پایانی داره؟
نه یاد نگرفتم!
به نظرم داستانهام. کارکترهام، برای همیشه زندهان ، شاید فقط برای خودم، ولی زندهان و تا به ابد جاری.
اما تا همین جا قصهاشون رو میخواستن بدونیم و بخونیم.
پس با قلبی اندوهگین از رفتنشون و خوشحال از پیدا کردن ساحل امنشون، خداحافظی میکنم باهاشون.
خداحافظ یارا و سهند عزیزم.